دشمن جون vip:
#دشمن‌جون
#پارت‌اول

دست هام عرق کرده و هر بار برای پاک کردنش دامنم رو تو مشت مچاله می‌کنم.
دهنم خشک شده و حس می‌کنم یک قلوه سنگ توی گلوم انداختن.
مغزم فرمان می‌ده در رو بزنم ولی قلبم با این کار راضی نیست.
نمی‌دونم تا کی باید جنگ بین احساسات متضادم رو تحمل کنم.
آخرش که چی؟ باید این کار رو می‌کردم .
تقه‌ای به در می‌زنم و منتظر می‌شم دعوتم کنه تا وارد اتاق بشم.
اما جوابی نمی‌شنوم، البته عجیب نیست اون همیشه آدم مغرور و خود خواهی بود و حوصله اینکه من دور و برش باشم رو نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می‌تونم بیام داخل؟
این صدای منه که از ته چاه میاد؟!
با صدای بم و جدی می‌گه: بیا تو.
وارد اتاقش می‌شم، تاریکی اتاق دلم رو می‌زنه.
روی تخت دراز کشیده و داره یک کتاب می‌خونه.
پرده‌ی قطور روی پنجره بدجور بهم دهن کجی می‌کنه.
اول از همه به سمتش می‌رم و کنارش می‌زنم.
نور خورشید به داخل اتاق می‌تابه و اون چشم هاش رو با نارضایتی که از صورتش مشخصه می‌بنده.
- چی کار می‌کنی؟
- اتاق تاریک بود.
- برای چی اومدی اینجا؟ اگه دنبال مهدیس...
نمی‌ذارم حرفش تکمیل بشه، جلو می‌رم و گوشه‌ی تختش می‌شینم.
- با خود شما کار داشتم مهدیار.
تعجب می‌کنه، اولین باره اسمش رو بدون پسوند آقا می‌برم.
بین ما همیشه یک دیوار نا مرئی هست، که اجازه نمی‌ده با هم بدون دشمنی و ناراحتی هم صحبت باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک نگاه سرسری به صورتش که بین انبوهی از ریش مخفی شده می‌اندازم، چرا مهدیس تو این مدت ریش هاش رو نزده بود؟!
- من... در واقع می خواستم درباره‌ی موضوعی باهاتون صحبت کنم.
نفسم رو به سختی بیرون می‌دم، دیشب بارها بارها این مکالمه رو تو ذهنم ساخته بودم.
اولین بار که نقشه‌م رو با هدیه -دوستم رو می‌گم- در میون گذاشتم اون بهم راه و چاه دقیقش رو گفت ولی حالا انگار همه‌ی اون آمادگی دود شده رفته هوا.
اصلا مگه می‌شه با اون چشم های مشکی نافذ نگاهت کنه و تو دست و پات رو گم نکنی؟!
وقتی سکوت من طولانی می‌شه، با لحنی کلافه می‌گه: گفتی می‌خوای درباره موضوع مهمی حرف بزنی، می‌شنوم.
دست هام رو بهم قلاب می‌کنم، خدایا چجوری به این بزرگترین دشمن تموم زندگیم، کسی که حتی لایق نمی‌دونستم اسمش رو صدا کنم درخواستم رو می‌گفتم؟
- من انقدرا بی کار نیستم دختر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خب بگو دیگه چرا دست دست می‌کنی؟ آخ لعنت بهت طناز که انقدر بی دست و پایی.
چشم هایم را می‌بندم و تمام عزمم را جزم می‌کنم: من می‌خواستم از شما خواستگاری کنم.

#فصل‌اول‌رمان‌دشمن‌جون
#پارت‌دوم‌دشمن‌جون
نفسم رو محکم بیرون می‌دم، بالاخره گفتم، اما جرعت ندارم چشم هام رو باز کنم.
وقتی سکوت هر دومون طولانی می‌شه به خودم جسارت باز کردم چشم هام می‌دم.
یا ابالفضل این چه قیافه‌ای؟! چشم های مشکی رنگش غرق در خونه و مثل گاو وحشی نفس می‌کشه.
آب دهنم رو قورت می‌دم اما تو راه گلوم گیره می‌کنه.
- مهدیار.
جوابم رو نمی‌ده، انشالله که از خوشی سکته کرده.
- مهدیار آقا.
با صدای بلندی که پرده گوشم و تار های صوتیش رو پاره کرد می‌گه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همین الان از جلوی چشمم گمشو برو. بهت لطف می‌کنم و این ماجرا رو به آقاجون و بابات نمی‌گم سریع برو.
احساس می‌کنم غرورم خورد شده، پسرک احمق چه طور جرعت کرده بود باهام اینطور رفتار کنه؟!
از جا بلند می‌شم و بدون اینکه برگردم عقب و نگاهی بهش بندازم از اتاق می‌زنم بیرون.
دستم رو روی قلبم که مثل تبل می‌کوبه می‌ذارم و نفس نفس می‌زنم
مثل ماهی بیرون افتاده از حوض لب هام باز و بسته می‌شه ولی حرف هام بی مفهومه.
با سرعت از اتاقش دور می‌شم و به ساختمون خودمون پناه می‌برم.
بین خونه‌ی آقاجون و ما یک باغ بزرگه برای همین صدای فریاد مهدیار به مامان که تو ساختمون خودمونه نمی‌رسه.
از شدت خشم دائم به خود لعنت می‌فرستم، نباید خام حرف های هدیه می‌شدم.
همون فکر خودم بهتر بود، نباید به دشمنم رو می‌نداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشک هام پشت هم می‌ریزه و مطمئنم پای چشم هام باد کرده و سرخ شده.
صدای مامان که اسمم رو خطاب می‌کنه میاد، پشت سر هم می‌گه: طناز کجایی بدو بیا دخترم.
قبل از اینکه بروم برای هدیه کوتاه تایپ می‌کنم: قبول نکرد.
از پله ها آروم آروم پایین می‌رم، مامان روی کاناپه دراز کشیده و روی پوستش ماسک خیار گذاشته.
با تعجب می‌پرسه:
- چرا چشم هات سرخه؟
بی حوصله می‌گم: سر به سرم نذار حوصله ندارم.
مامان نگاهی چپ چپ می‌کنه و حتی نمی‌گه چرا صدام زده.
- سهیل کاری کرده؟
- نه بابا اون دیوونه چه کار می‌تونه بکنه؟
رفتم واحد آقاجون به طلعت کمک کردم غذا بپزه چشمم سرخ شد.
مامان آهانی می‌گه و حواسش می‌ره پای برنامه تلوزیون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان و من کپی هم دیگه بودیم هر دو چشم های عسلی و خمار و موهای فر داشتیم.
فقط مامان یک عینک اضافه تر من داشت.
گاهی وقتا بابا به شوخی می‌گفت: مامانت رو قالی کرمونه اثر سن و سال روش نمی مونه
اون وقت بود که مامان از دست بابا شاکی می‌شد و می‌گفت: تو هم جای سنت هر سال به وزنت اضافه می‌شه.
پشت پنجره می‌رم و به حیاط بزرگ خونه خیره می‌شم.
ماشین مهدیار کنج حیاط پارک شده و چندماهی می‌شه از جاش تکون نخورده.
از وقتی تو ماموریت تیر خورده بود با خواهرش اومده بودن تهران خونه‌ی آقاجون.
از دور مشتی رو می‌بینم که به سمت در حیاط میره و بازش می‌کنه.
آقاجون و بابا از ماشین پیاده می‌شن.
آقاجون داره با جدیت موضوع مهمی رو به بابا می‌گه، اونم در جوابش سر تکون می‌ده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#فصل‌اول‌رمان‌دشمن‌جون
#پارت‌سوم‌دشمن‌جون

مهدیار از وقتی تو ماموریت تیر خورده بود با خواهرش اومده بودن تهران خونه‌ی آقاجون.
حاج خانم مادر خونده‌ی پدرم بود، بعد مرگ مادر بزرگم وقتی من خیلی بچه بودم آقاجون باهاش ازدواج کرد.
از لحاظ سن و سال حاج خانم خیلی جوون تره آقاجونه.
اون فقط ۵۰ سالشه در حالی که آقاجون ۶۸ سالشه و سه تا بچه‌ی بزرگ داره.
بابای من که جلاله و عموی دومم امیر و عمه فرخنده که فعلا بخاطر کار شوهرش قشمه.
خانواده‌ی حاج خانم اصالت گیلانی بودن ولی بعد ازدواج حاج خانم و فوت حاج مهدی بابای مهدیار یک مدت اومدن اینجا.
مهدیار افسر نیروی دریاییه، میشه گفت یجورایی کاپیتان کشتیه، شیش ماه سال روی آبه و پنج ماه خشکی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی افسر شد و این رشته رو انتخاب کرد خیلی خوشحال شدم، حداقل چند ماه با نبودش نفس راحت می‌کشیدم.
از دور مشتی رو می‌بینم که به سمت در حیاط میره و بازش می‌کنه.
آقاجون و بابا از ماشین پیاده می‌شن.
آقاجون داره با جدیت موضوع مهمی رو به بابا می‌گه، اونم در جوابش سر تکون می‌ده.
برمی‌گردم به هال، مامان صورتش رو شسته و روی کاناپه نشسته.
از وقتی خبر بارداری مامان رو شنیدم بیشتر از قبل افسرده شدم و مصمم برای رفتن و مستقل شدن.
فردا حاج خانم از مشهد برمی‌گرده.
روی مبل می‌نشینم و شونه بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم به حرف مامان بی تفاوت باشم: خب به سلامتی.
- می‌دونی حاج خانم از مجروحیت برادر زاده‌ش خبر نداره؟
آقاجونت هم نگرانه با دیدن مهدیار حالش بد بشه و خدایی نکرده به قلبش فشار بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن اسم مهدیار همه‌ی بدنم می‌لرزه، خدا لعنتش کنه امروز بدجوری توی ذوقم زده بود.
البته این اولین باری نبود که این کار رو می‌کرد.
- خب به من چه؟
- زن عموت می‌گفت آقاجون می‌خواد مهدیار رو بفرسته واحد ما.
با ناراحتی جلوی کاناپه زانو می‌زنم و دست مامان رو می‌گیرم: مامان چرا مشکلات مهدیار و حاج خانم باید به ما ربطی داشته باشه؟
مهدیار نه با من و بابا نسبت خونی داره نه آقاجون.

#پارت‌چهارم‌دشمن‌جون

.اگه یادت رفته لازمه بهت یادآوری کنم بزرگترین دشمن من توی این خونه مهدیاره.
از بچگی همه جوره آزارم داده، حالا هم بیشتر.
مامان با سکوت حرفم رو تایید می‌کنه.
چون خودش هم می‌دونه تنها دخترش چه طور از دست این پسر خون به جیگر شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کی وقتی بچه بودم دائم با دوستای من تو کوچه دعوا می‌کرد و نمی‌ذاشت من برم بیرون بازی کنم؟
کی از سر حسادت لباس های خوشگل من رو تیکه پاره می‌کرد و حتی یک بار با سنگ زد جوجه یک روزه‌ی منو کشت؟
کی وقتی ۸ سالم بود موهای بافت خوشگلم رو چید اشکم رو در آورد؟
باعث این همه محرومیت و فشار روی من کیه؟
کی بود گزارش شیطنت های منو با آقاجون داد و باعث شد بیشتر از قبل محروم بشم.
جواب همه‌ی اینا به یک نفر می‌رسه اونم مهدیار میران برادر زاده‌ی حاج خانم.
دیگه تحمل نشستن رو ندارم، از جا بلند می‌شم و به طرف اتاقم می‌رم.
یادآوری خاطرات گذشته، نمک میشه و می ریزه روی زخمم.
درست یادمه ده سال پیش بود، اولین باری که من و مهدیار با هم برخورد جدی داشتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا قبل اون من همه‌ی وقتم با سهیل و سپهر می‌گذشت پسر عمو های دو قلو و شیطونم که مثل برادرهام بودن.
سال سوم دبستان بودم با سهیل و سپهر توی باغ بازی می کردیم.
سهیل منو روی کولش گرفته بود تا از گلابی های آویزون درخت بکنم که نگاه مهدیار به من خورد.
براش دست تکون دادم و گفتم: عمو مهدیار بیا برامون گلابی بکن تو قدت درازه.
سهیل و سپهر بخاطر شیطنت من بلند بلند خندیدن.
مهدیار اون موقع بیست ساله بود.
یادمه با همون اخم و جدیت رفت سراغ آقاجون که توی ایوان نشسته بود و قلیون می‌کشید و پیش گوشش چیزی گفت و رفت.
درست همون شب آقاجون با توپ پر اومد خونه‌ی ما و مامان رو مواخذه کرد که چرا حواسش پی من نیست و مادر باید دخترش رو کنترل کنه.
اینکه پسر عزب تو خونه هست و دخترت رسیده به سن تکلیف و درست نیست با پسر ها بازی کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد اون شب زندگی من به کل تغییر کرد، من از دختری شیطون و بازی گوش بدل شدم به یک دختر محدود و گوشه گیر که اجازه نداره با پسر عموهایی که به چشم برادر می‌بیندشون بازی کنه.
این آخرین باری نبود که مهدیار باعث تحریک آقاجون شده بود.
درست ۱۵ ساله بودم و دبیرستانی و مثل همه‌ی دخترای مدرسه با مترو و اتوبوس می‌رفتم مدرسه.
البته بماند که سر راه کلی شیطنت و بازیگوشی می‌کردم.
یک بار که من و هدیه پیاده از مدرسه به خونه می‌اومدیم دو تا پسر آویزون افتادن دنبالمون.
هدیه هم شروع کرد به نخ دادن بهشون و هرچه من بهش تشر زدم توجهی نکرد.

#پارت‌پنجم‌دشمن‌جون

از شانس مزخرفم همون روز مهدیار از ماموریتش میاد و با پرادوی جدیدش اومد دنبالم و وقتی مزاحمت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های پسرا رو دید به آقاجون گفت تا برام راننده بگیره و همون اندک آزادی من رو محدود کرد.
مهدیار بزرگترین دشمن منه ولی قبل از اون خودش باید بهم کمک کنه تا به اهدافم برسم.
اهدافی که علت محرومیتم ازش نه صرفا مهدیار ولی مقصر بعضی اتفاقات اونه.

آقاجون توی ایوان نشسته و به حرف های بابا و عمو امیر گوش می‌کنه.
سهیل هم کنار دستشه و روی قلیونش زغال می‌ذاره.
آقاجون تا چشم حاج خانم رو دور می‌بینه بساط قلیون و چایی زغالی راه می‌ندازه و اصلا نگران سلامتیش نیست.
دکتر برای مامان پیاده روی تجویز کرده بود.
دستش رو گذاشته روی کمرشو داره دور حوض چرخ می‌زنه.
همینجور که پک به قلیون می‌زنه و به مخدعه تکیه داده با لحنی دستوری که همیشه موقع تصمیم گیری برای دیگران استفاده می‌کرد می‌گه: فردا مهدیس وسایل مهدیار رو میاره ساختمون شما.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتاق طبقه پایین رو آماده می‌کنید براش .
بابا جلال سرش پایینه جواب می‌ده: چشم حاج بابا.
دستی به سبیلش می‌کشه: خوبه. هوای مهدیارم رو داشته باشید امانت خدا بیامرز متی خانه (مهدی) هست.
از چای زغالی می‌ریزم توی استکان های پهلو باریک.
خم می‌شم چایی رو تعارف می‌کنم بهشون، موقع خم شدن موهای بلندم از زیر شال پایین می‌ریزه.
آقاجون اشاره می‌کنه، به سهیل کنار دستش نشسته و اخم ریزی می‌کنه.
- لا الهه الا الله. دختر چند بار بگم اینجا پسر عزب داریم حواست رو خوب جمع کن...
در ضمن مهدیار که اومد اونجا مراقب رفتارت باش این شیطنت ها رو نبینم ازت.
با اینکه از محکم شدن همیشگی و سرکوبم توسط آقاجون دلگیر و خسته‌م ولی بازم سکوت می‌کنم و لب می‌بندم.
گویا عادت دارم به همیشه محکم شدن، جرم اصلی من دختر هم بودنمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوش به حال سهیل و سپهر هر دو پسر بودن و آزاد.
نمونه‌ش سپهر که پارسال بعد گذروندن سربازی به راحتی رفت شیراز برای دانشگاه و کسی هم براش تعیین تکلیف نکرد.
اما من بخاطر اینکه رتبه‌ام به تهران نمی‌خورد از دانشگاه رفتن محروم شدم و باید یک سال دیگه سعی کنم.
با این اوضاع خونه هم انتظار نداشتم امسال اتفاقی بیافته.
فقط یک معجزه می‌تونست نجاتم بده معجزه‌ای به اسم مهدیار.

#قسمت‌ششم‌دشمن‌جون

بعد از ظهره و هدیه به دیدنم اومده.
توی باغ روی تاب نشسته‌ایم و من براش سیر تا پیاز اتفاقات اخیر، از جواب رد مهدیار تا اومدنش به واحدمون رو تعریف می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هدیه با ذوق به حرف های من گوش می‌کنه: این عالیه طناز این بهترین موقعیته.
ببینم مگه تو نگفتی مهدیار هیچ مدله راضی به ازدواج نشد.
با انگشت هام بازی می‌کنم و نگاهم رو می‌دزدم: هیچ مدله که خب، من فقط ازش درخواست ازدواج کردم و اون یک نه محکم گفت.
-اصلا هر کسی جاش بود همین کار رو می‌کرد.
خودت رو بزار جاش.
- خب بگو ببینم نقشه‌ت چیه؟
- ببین عشقم تو اول باید یک جوری مهتاب رو دست به سر کنی.
چشم هام از تعجب درشت می‌شه.
- مهتاب کیه دیگه؟! نکنه منظورت مهدیسه؟
ببینم من چرا باید مهدیس رو دست به سر کنم؟
هدیه که از گیجی من حرصش گرفته، دستش رو می‌زنه تو سر و می‌گه: خاک تو سر خرت کنن طناز بی خود نیست پارسال کنکور قبول نشدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهای بهم ریختم و مرتب می‌کنم و میگم: هوی میزنمت ها هدیه درست بگو منظورت چیه دیگه خب؟!.
- ببینم مگه نمی‌خوای مخ مهدیار رو بزنی و زنش بشی؟
می‌پرم وسط حرفش: زنش نه عقدش.
- خب بذار بگم، تو باید مهدیس رو به یک بهونه بفرستی بره خونه‌ی خودشون بعد خودت بشی پرستار مهدیار.
اون وقت به بهونه‌ی اینکه پسره بهم نامحرمه و اینا رگ غیرت آقاجونت رو تحریک کنی، تا بهم محرم بشید، بعدم با انواع و اقسام ترفند ها طرف رو راضی کنی تا عقدت کنه.
- این ها خیلی طول می‌کشه یادت رفته من زمان ندارم؟
هدیه می‌خواد جوابم رو بده که سهیل و سام پسرای عمو امیر میان تو حیاط.
سهیل دو سال از من بزرگتره و ۲۱ سالشه و اون یکی قلش سپهر شیرازه و سام پسر آخری عمو ۱۲ سالشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هدیه برخلاف من خانواده امروزی داره که زیاد روی تیپ و قیافه‌ش سخت گیر نیستن.
یک شومیز سفید تش بود با شلوار جذب پارچه‌ای کفش هاش هم جولباز و ربان دار بود.
البته منم وقتی دور از چشم آقاجون یا مهدیار بودم پوشش و استایل زیبا و دخترونه داشتم ولی امان از وقتی که پای مهمونی خانوادگی وسط بود اون وقت مجبور می‌شدم مطابق خواست اون ها و با محدودیت لباس بپوشم.
سهیل با دیدن هدیه نیشش تا بناگوش باز می‌شه.
هدیه چشم های سبز و صورت گردی داره و خیلی شبیه گربه هاست.
سهیل با چاپلوسی می‌گه: به به هدیه خانم کم پیدایی از طنی شنیدم دانشگاه قبول شدید.
هدیه هم دست کمی از سهیل نداره و با لوندی و هزارتا ادا اصول می‌گه: ممنون سهیل جان بله پرستاری دانشگاه تهران قبول شدم.
نمی‌دونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل انصافا پسر جذابی بود، هیکلی و با چهره‌ای متناسب و مردونه ولی برای من که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم جذابیتش به چشمم نمی‌اومد.

یکم از دشمن جون می‌گم.
فضای رمان شبیه به ارثیه است اما این بار بامزه تر و کمی شیرین مونولوگ های دختر داستان طناز خیلی با نمکه و مطمئنم کم کم تو دلتون جا باز می‌کنه.
شاید در نظر اول طناز شبیه شیدا و مهدیار شبیه محمدیاسین باشه ولی با خوندن رمان رفته رفته متوجه میشید این دو تا عجوبه‌ی دوست داشتنی، چقدر خاص تر و متمایز تر از شیدا و محمد هستن.
داستان روندی متفاوت از ارثیه داره و سعی می‌کنم رمانتیک تر از اون بنویسم.
خلاصه داستان
مهدیار افسر نیروی دریایی توی عملیات مجروح میشه و برای مدتی به خونه‌ی طناز میاد تا مداوا بشه در طول این مدت طناز برای رسیدن به اهدافش دائم دور و بر مهدیار بی اعصاب و جدی می چرخه و...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌هفتم
#فصل‌اول‌دشمن‌جون

سهیل که چشم آقاجون رو دور دیده دست می‌ندازه گردنم و میگه: هدیه خانم شما تهران قبول شدید؟!
هدیه با لحنی لوس می‌گه: بله آزاد.
سهیل شروع می‌کنه زبون ریختن و پیشنهاد می‌ده هدیه رو برسونه.
منم که کلا حسی نسبت به دوست دختر های این بشر دو پا ندارم خودم رو می‌زنم به بی خیالی تا هدیه هرجور دلش می‌خواد مخ سهیل رو بزنه.
بعد از رفتن هدیه به واحد خودمون برمی‌گردم.
بابا و عمو به حجره رفته بود و مامان توی اتاقش خوابش برده بود.
خوبه فردا قراره حاج خانم بیاد و اینجا کلی شلوغ بشه مامان من که بخاطر بار شیشه‌ش نمی تونست کمکی کنه مهدیس هم عذرش موجه بود حتما همه‌ی کارا می‌افتاد دوش من و طلعت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم مامان و بابا بعد ۱۹ سال هوس بچه دار شدن کرده بودن؟
بابا ۴۰ ساله مامان ۳۸ سالش بود و هنوز وقت زیاد داشتن، ولی چون من نمی‌تونستم جلوی حسادت خودم به داداش کوچولوی تازه واردم رو بگیرم. اینطور می‌گفتم.
تنها امیدم این هست که با اومدن یک نوه‌ی پسری دیگه دوران حکومت زن عمو که فکر می‌کرد با داشتن سه تا پسر خیلی از مامان من سر تره تموم بشه و شاخش بشکنه.
وگرنه کی دوست داره تو ۱۹ سالگی للگی برادرش رو بکنه؟

بی حوصله برگه های کتاب تستم رو ورق می‌زنم و در آخر یک عکس هنری از خودم در حال خوندن کتاب می‌گیرم و پست می‌کنم.
رتبه‌ی پارسالم تعریفی نبود، هرچند دولتی مجاز شده بودم ولی نمی‌تونستم دانشگاه تهران اونم رشته‌ای که مورد تایید آقاجون باشه بیارم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقا جون شرط کرده بود تنها در صورتی اجازه میده برم دانشگاه که رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول بشم.
همچین انتظاری از من بعید بود، من اصلا عاشق و واله درس و دانشگاه نبودم و ترجیح می‌دادم وقتم رو توی رالی و ماشین سواری با سرعت صرف کنم ولی به دو علت باید توی کنکور قبول می‌شدم؛ اولین کم کردن روی سهیل بود و دومی آزاد شدن از قید و بند های آقاجون.
از وقتی به یاد داشتم من به عنوان نوه‌ی بزرگ مهر ها مجبور بودم تو محدودیت زندگی کنم.
دانشگاه یک فرصت طلایی بود برای آزادی و البته مستقل شدن.
و این فرصت طلایی تنها یک راه و مسیر داشت اونم مهدیار بود.

#پارت‌هشتم‌دشمن‌جون

اگه مهدیار با من ازدواج می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میتونستم از موقعیتش استفاده کنم و مسیر خودم رو هموار کنم.
با صدای زنگ خونه و برخورد های محکم دستی با در از فکر در اومدم.

اتاق من انتهای سالن بود و نزدیک در برای همین زودتر مامان متوجه در زدن شدم.
همینکه در رو باز می‌کنم با دیدن مهدیس که دست پاچه و پریشونه منم وحشت می‌کنم: چی شده مهدیس اتفاقی افتاده؟
- مجبور شدم بیام اینجا دستم به دامنت طناز مهدیار داره خفه میشه. نمیدونم چی کارش کنم. داره از دستم میره.
در خانه رو می‌بندم تا مامان متوجه پریشونی مهدیس نشه و استرس بهش وارد نشه.
با عجله به سمت خانه‌ی آقاجون می‌دوم.
مهدیار روی تخت افتاده و نمی‌تونه نفس بکشه.

دست مهدیس رو می‌گیرم و با عجله به ساختمون آقاجون می‌ریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در طول راه میگه:
- نه سهیل بود نه آقاجون مجبور شدم بیام اونجا. ای خدا چی کار کنم؟
- زنگ زدی اورژانس؟
- نه انقدر گیج شدم دست و پام رو گم کردم.
- تو زنگ بزن حداقل راهنمایی می‌گیریم
وارد اتاق می‌شیم مهدیار با صورت کبود به سختی نفس می‌کشید.
شکمش را گرفته و رنگش هر لحظه کبود تر می‌شود.
مهدیس تند تند پشت گوشی میگه: نمی‌دونم چرا اینطوری شد بردمش حیاط یهو حالش...
متوجه ورم لب ها و صورتش می‌شوم.
با سرعت جلو می‌روم.
نگاهم روی بدنش چرخ می‌خورد، حتما به چیزی آلرژی دارد؟
با سرعت به آشپزخانه می.روم و از کیسه قرص ها یک بسته آنتی هیستامین بیرون می‌آورم.
قرص را به زور در دهانش می‌گذارم.
بی حال می‌نالد: این چیه ؟
مهدیس با ترس می‌گه: بدتر نشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لیوان آب را جلوی دهانش می‌گیرم: نترس ضد آلرژی بود.
مهدیس برای راهنمایی آمبولانس می‌رود
متوجه باد و کبودی روی مچ دستش می‌شوم.
- فکر کنم زنبور نیشت زده، حتما حساسیت داری.
بدون تعلل یا فکر به اینکه طرف مقابلم مهدیاره، دستش رو می‌گیرم و مچ دستش رو مک می‌زنم.
زهر زنبور رو هر دفعه بعد از مکیدن با آب دهانم تف می‌کنم بیرون.
ناگهان سرم رو بالا می‌آرم و نگاهم با دو جفت چشم مشکی گره می‌خوره.

#قسمت‌نهم‌دشمن‌جون

نگاهش گنگ و ناشناخته است.
عقب می‌رم و چند لحظه بعد مامورهای آمبولانس اون رو سریع سوار آمبولانس می‌کنند.
با رفتن آمبولانس تازه سهیل و سام رو در حالی که سوار موتور از در پشتی دارن وارد باغ میشن می‌بینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی می‌زنم و بدجنسیم گل می‌کنه.
سهیل نگران جلو میاد و همینجوری که مسیر رفتن آمبولانس رو نگاه می‌کنه
- طنی مامانت بود؟
چشم غره‌ای می‌روم و مشتی به پهلویش می‌زنم:
زبونت رو گاز بگیر سق سیاه، مهدیار بود بابا.
سهیل برآشفته می‌گوید: داداش مهدیار؟ چی شده کجا بردنش؟.
- بردنش صفاسیتی! آمبلاس اصولا میبره بیمارستان دیگه.
به سمت در خروجی می‌ره که بازوش رو می‌گیرم:
کجا کجا؟!
سهیل کلافه سرش رو تکون می‌ده و بازوش رو از چنگم بیرون میکشه: وقت خوشمزگی ندارم می‌خوام برم ببینم داداش رو کجا بردن.
- ای بابا نترس آقا مهدیارت سالمه، یک زنبور نیشش زده مرد گنده داشت خفه میشد.
مثلا افسر نیروی دریاییه و کارکشته، پوزخندی می‌زنم و سر تکون می‌دم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساسات سهیل نسبت به مهدیار نقطه‌ی مقابل من بود.
هرچه من از این موجود دو پا متنفر بودم او از مهدیار اسطوره ساخته بود و اون رو سر لوحه‌ی زندگیش قرار داده بود.
حتی یک مدت می‌خواست مثل مهدیار کاپیتان بشه.
هرچند عاقبت عمو نگذاشت سهیل به خواسته‌ش برسه و گوشش رو پیچوند.
- میگم اتفاقی براش نیافتاده، در ضمن من دیدم سوار موتور شدی اگه به حرفام گوش نکنی به زن عمو و آقاجون میگم.
رنگ از رخ سهیل میپره و به تته پته می‌افته: جون طنی اذیت نکن. اصلا چی می‌خوای؟ بگو من سریع برات جفت و جورش می‌کنم.
لبخند خبیثانه‌ای روی لبم اومد
- جناب سهیل خان بنده از شما اطلاعات زیادی دارم. یک نمونه‌ش پارتی چهارشنبه‌ی گذشتت با آرش دوستته، نمونه‌ی دومش دوست دخت...
سهیل سریع دستش رو روی دهنم گذاشته و منو می‌کشه پشت یکی از درخت های قطور باغ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیس می‌خوای یکی بشنوه.
با استایل دست به سینه زل می‌زنم بهش: کسی نیست ولی اگه به چیزی که می‌گم عمل نکنی پتت رو آبه.
حتما می‌دونی آقاجون بفهمه پشت سرش چه کارا می‌کنی از ارث محرومت می‌کنه.
درضمن از چشم حاجی مهدیارتون هم می‌افتی.
سهیل عصبی می‌شه و بهم چشم غره میره
- زر بزن بگو چی می‌خوای.
پوزخندی عمیق می‌زنم و می‌گم: مهدیار رو می‌خوام.

#پارت‌دهم‌دشمن‌جون
سهیل با چشم های درشت شده بر و بر نگاهم می‌کنه:
ببینم سرت جایی ضربه خورده؟
دستش رو روی سرم می‌کشه.
- عقلت پارسنگ برداشته؟
- چرا اینجوری می‌کنی منکه حرف عجیبی نزدم!
دستش رو گاز می‌گیره و با حالت بامزه‌ای میگه: بسم الله الرحمن الرحیم جن اومده خونه باغ؟ تو انگار تسخیر شدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو سایه‌ی مهدیار رو با تیر می‌زدی، کم بچگی مون بخاطرش کتک نخوردی، بهش می‌گفتی آنتن آقاجون، چی شده یهو قصد کردی بهش برسی؟

دست به سینه می‌زنم و تای ابروم رو بالا می‌دم:
شنیدی می‌گن عشق و نفرت دو روی یک سکه است؟
از نفرت زیادی بهش عاشقش شدم.
و خودم از این حرفم حالت تهوع می‌گیرم، من عاشق مهدیار بشم؟! عمرا!
- تو که اصلا تو تیپ و قیافه های اون رو نمی پسندیدی تازه ۱۱ سالم ازت بزرگتره نکنه فراموش کردی؟
- حالا ملاک هام تغییر کرده، الان دیگه حاجی پسند شدم، پسر ای مذهبی و متعصب تیپ مهدیار جذاب تر دختر بازایی مثل تو هستن.
همینجوری که موهای مشکی و فرفریم رو دور انگشتم می‌چرخوندم ادامه دادم: شایدم بخاطر مهدیار توبه کردم و ایمان و تقوا آوردم.
پوزخندی می‌زنه و میگه: آهان اون وقت از کی تغییر ۳۶۰ درجه دادی و توبه کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم رو بی حوصله فوت می‌کنم، حالا این سهیلم شده نکیر و منکر هی منو سوال پیچ می‌کنه.
- ببینم مگه تو نمی‌خوای چفت دهن من بسته بمونه و به آقاجون آمار دختر بازی هات رو ندم؟
ادای فکر کردن در میارم و سرم رو نزدیک گوشش می‌کنم: یادم رفت بگم از اون آپارتمان نقلی تو و رفیقت آرش چه خبر؟!
سهیل مثل انبار باروت منفجر می‌شه و مچ دستم رو می‌گیره و محکم فشار میده: هی ببینم تو از کجا خبر داری؟ نکنه آمار همه چیز رو از آرش گرفتی؟ ببینم هنوز باهاش ارتباط داری؟
یک پدری ازت در بیارم.
- تند نرو بچه من همه چیز رو اتفاقی دیدم، در واقع هدیه دیده ازت عکس و فیلمم گرفته.
- خیلی خب تهدید بسه بگو چی از جونم می‌خوای؟
تکیه می‌دم به یک درخت کهنسال و دست به پهلو می‌زنم: گفتنی ها رو گفتم.
سهیل کلافه می‌شه، از رفتارش مشخصه، می‌نشینه روی کنده‌ی درخت و می‌گه: اولا تا ندونم چرا کمکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌کنم. دوم مهدیار تو جییم نیست که بهت بدمش باید برنامه ریزی کنم.
-پس زوتر من زیاد وقت ندارم.
به سمت واحد خودمون می‌رم ولی سهیل همونجا می‌مونه.

#پارت‌یازدهم

توی اتاقم روی شکمم دراز کشیده‌ام دارم دونه دونه ناخن هام رو لاک می‌زنم.
دیروز با هدیه رفتیم بازار و از یک حراجی چندتا لاک خوش رنگ خریدیم.
حالا داشتم لاک قرمز رو امتحان می کردم و عجیب به ناخن های کشیده و دست های سفیدم می‌اومد.
صدای ماشین میاد حدس می‌زنم بابا یا عمو باشن.
لاکم رو فوت می‌کنم و پاهام رو تکون میدم که در باز میشه.
با دیدن قد و قواره‌ی مامان که چهارچوب در رو پر کرده و با یک ژست طلبکاری بهم زل زده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوری که انگشت هام رو چهارچنگولی باز کردم میشینم: خدا رو شکر اتاقم درم نداره.
می‌دونم چقدر بدش میاد من ازش بخوام در بزنه بیاد تو، بخاطر فاصله سنی کم بینمون من همیشه خودم رو عقل کل تر اون می‌دونستم و دوست داشتم به حریم خصوصیم احترام بذاره .
هرچند مامان این حرف ها به کتش نمی‌رفت و کار خودش رو می‌کرد.
- تو چرا اینجا دراز کشیدی؟ فردا شب حاج خانم میاد.
مهدیس که ماشالله از ظهر غیب شده منم تکلیفم روشنه، برو به سهیلای بیچاره کمک کن دست تنهاست.
زیر لب غر غر می‌کنم که فقط من اینجا غلام سیاهم خب به پسرام کار بگید.
- پسرا یعنی سام و سهیل که غیبشون زده.
- اِ پس سهیل رفته بیمارستان.
صدای بابا از پشت مامان میاد: بیمارستان چرا؟
لب میگزم حتما بخاطر اینکه چیزی نگفتم مواخذه میشم ای درد بگیری مهدیار که مریضیتم برام عذابه.
- ظهر مهدیار حالش بد شد اورژانس خبر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان خواب بود، زن عمو و پسرام نبودن من کمکش کردم.
انتهای جمله‌ام یک لبخند افتخار آمیزم می‌زنم که یعنی ببینید چه دختر خفنی دارید!
اما مامان سیلی آرومی می‌زنه تو صورت خودش و میگه: وای خدا مرگم بده الان باید بگی به ما؟!
بابا هم چشم غره میره و سریع شماره‌ی مهدیس رو می‌گیره.
- الو سلام دختر الان طناز گفت بیمارستانی؟ چه خبر حال مهدیار چه طوره؟
صدای مهدیس از اون طرف خط میاد.
- سلام عمو جان. الحمدالله بهتره نترسید عمو خدا طناز رو از آسمون برامون رسوند
- طناز کمک کرد ببرید بیمارستان؟.
بله بله کمک کرد مهدیار رو بردیم بیمارستان، راستش من که حسابی دستپاچه شده بودم.
- کی میای دخترم؟
یک سرم زده تموم بشه میایم.
- حالا علتش چی بود رفتید؟ بخاطر عمل جراحیش بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه عمو مهدیار به نیش زنبور حساسیت داره بخاطر همون تنگی نفس بهش دست داد.
به زن عمو سلام برسونید، سهیل همین الان رسید اینجا با خودش برمی‌گردیم.
بابا وقتی خیالش از نور چشمی خونه راحت میشه تماسش رو قطع می‌کنه.
زیر لب میگم سهیل و خود شیرین و میخوام برم سراغ گوشیم که مامان با اعتراض میگه: طناز برو کمک طلعت و سهیلا.
چون جلوی بابا گفته جرعت ندارم اعتراضی بکنم و مثل بچه‌ی آدمی زاد میرم سمت واحد آقاجون اینا
- خب انقدر پول دارید چهارتا کارگر بگیرید..
خودم جواب میدم: وا وقتی کوزت طناز هست چرا کارگر؟!
گاهی حس می‌کنم مامان اینا من از سر راه برداشتن.
زن عمو که پسراش رو روی سرش حلوا حلوا می‌کنه.
حتی حاج خانم با اینکه عمه‌ی مهدیس و مهدیاره عاشقشونه، ولی مامان و بابا دیواری کوتاه تر من ندارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرشته‌ی وجدانم بهم تشر می‌زنه: هی دختر ناشکری نکن مامان انقدر هوات رو داره ۱۹ سال مامان تو بوده بذار از حالا مامان یک بچه‌ی دیگه هم باشه.
اما شیطان دست چپم میگه: این همه سال مامان بابای من بودن و ظلم آقاجون و اون پسره رو دیدن و هیچ وقت اقدامی برای مستقل شدنمون نکردن.
با رسیدن به خونه‌ی آقاجون و دیدن حیاط که پر سبد میوه است همه‌ی فرشته و شیطان های دورم رو کنار می‌زنم دو دستی تو سر خودم می‌زنم: باید این همه رو تا فردا تموم کنیم.

#فصل‌اول‌رمان‌دشمن‌جون
#پارت‌دوازدهم

کاش سهیلا یک ربات بود، اون وقت دکمه‌ی خاموشش رو می‌زدم تا کمتر پیش گوشم پچ پچ کنه.
فرشته دست راستم وجدانم رو قلقلک می‌ده: طناز خانم خودتم کم پر چونگی نکردی. هر دفعه هم یک بحث جدید انداختی وسط.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیلا نگاهی به ساعتش می‌کنه و دست خیسش رو با دامنش پاک می‌کنه: سهیل دیر کرد قرار بود با مهدیس بیاد.
میرم ببینم کجا مونده.
با رفتن سهیلا من و طلعت می‌مونیم و هزارتا میوه‌ای که باید شسته و بسته بندی بشه.

آخر شبه و دست هام از شدت شستن میوه ها و بسته بندیشون سرخ شده و پوست پوست.

روی تاب وسط حیاط خونه‌ی آقاجون نشستم و روی دست های ملتهبم رو فوت می‌کنم و باهاشون درد و دل می‌کنم.
- بمیرم برات دست خوشگلم می‌دونم امروز خیلی سختی کشیدی در عوض فردا خودم برات یک جایزه‌ی خوب می‌گیرم.
ناخن های قشنگت رو می‌برم مانیکور برات یک ژلیس شیکم می‌زنم.
پشت دستم رو می‌بوسم و نوازشش می‌کنم.
- چیزی نیست گریه نکن خب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نسیم خنکی می‌وزه و برگ درخت ها رو می‌لرزونه.
- دیگه سرد شد باید برم خونه‌ی خودمون.
صدای بم و مردونه‌ی سهیل از پشت سرم میاد: بسم الله دختر بالا خونه رو اجاره دادی؟!
با وحشت از روی تاب میام، پایین و به طرف سهیل می‌چرخم موهای سهیل مثل چسب کف سرش ماسیده و چشم هاش خمار خواب هست.
- تو خودت چرا سر و ریخت شبیه لشگر شکست خورده است؟
-از دست این مهدیار و خواهرش سکته نکردم خوبه!
با اومدن اسم مهدیار شاخک هام فعال شده و گوشم رو مثل عقاب تیز می‌کنم، البته فکر کنم اون چشم عقابه که تیزه...
- مهدیار خان پاش رو کرد توی یک کفش که میخوام برم رشت، نامزد مهدیسم زنگ زده بود بهونه می‌گرفت.
آخر حریفشون نشدم بلیط گرفتن و رفتن.
با صدایی که کم از فریاد نداره نعره می‌کشم: چی مهدیار رفت؟ مرغ از قفس پرید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل که گویا تازه دوهزاری کجش صاف میشه و یاد قول و قرارش با من می‌افته، می‌زنه تو پیشونی خودش: ای داد جواب آقا به کنار تو گنه رو چی بدم؟!

مشتم رو محکم می‌کوبم تو سینه سهیل و می‌گم: خدا لعنتت کنه سهیل چجوری گذاشتی پسره از دستم بپره.
سهیل با تعجب به جایی که مشت زدم نگاه می‌کنه:
هوش باید به عمو بگم برات قلاده ببنده وحشی شدی.
ـ دعا کن مهدیار دست از حماقت بکشه و برگرده وگرنه من میدونم تو و مرغ های آسمون.
با قدم های سریع از کنارش رد می‌شم .
شک ندارم مهدیار به خاطر پیشنهاد دیروزم قهر کرده و رفته رشت.
حالا خوبه تو رشت غیر اون آلونک سازمانی و خونه‌ی خواهرش جایی نداره.
پسره‌ی شل مغز چه خودش رو دست بالا گرفته، اگه بخاطر سهمیه و کنکور نبود عمرا به تو زبون نفهم رو می‌انداختم.

.#پارت‌سیزدهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طناز خبیث مغزم می‌گفت نباید دست از این ماجرا بکشم و برم دنبال مهدیار و به قول هدیه انقدر دم از عشق و عاشقی بزنم تا راضی بشه با هم ازدواج کنیم.
اما طناز عاقل وجودم می‌گفت، بخاطر یک کنکور نباید آینده خودم رو به باد بدم، ممکن بود مهدیار جدی جدی باورش بشه عاشقم و احساسش به بازی گرفته بشه.
طناز خشن درونم هر دو تاشون رو خفه می‌کنه.
با خشم به سمت حیاط خودمون می‌روم و زیر درخت نارون میشینم.
هندرفریم رو توی گوشم می‌ذارم و یک آهنگ شاد از bts پلی می‌کنم.
زندگی من توی این خونه که تفاوتی با قفس نداره فقط با گوش دادن آهنگ و دیدن سریال قابل تحمل میشه.
همینجوری که با ریتم موزیک اوج گرفته‌ام شروع می کنم به رقصیدن.
انقدر شانگ تخته می‌اندازم که مامان سرش رو از پنجره بیرون میاره و با دیدنم تو حیاط اخم پر رنگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نثارم می‌کنه: دختر تو این موقع شب جنی شدی؟ تو حیاط چی کار می‌کنی بیا بالا.
خمیازه‌ای می‌کشم و سلانه سلانه به طرف خونه میرم.
خونه‌ی ما یک ساختمون دوبلکس نقلی بود که وسط یک حیاط کوچیک اما پر از دار و درخت قرار داشت.
یک دیوار آجری نصف و نیمه خونه‌ی ما و آقاجون رو سوا می‌کرد.
دکور خونه به سلیقه‌ی مامان اسپورت و امروزی بود.
یک دست مبل صورتی با کوسن های بنفش و پرده‌ای با ترکیب رنگی صورتی توسی نمای پذیرایی بود.
اتاق من از طرف راه پله‌ای چوبی طبقه‌ی بالا قرار داشت.
بابا روی مبل دراز کشیده و مشغول دیدن تلوزیون است.
مامان هم پشت میز آشپزخانه نشسته و گوشی تلفن رو زیر گوشش گذاشته.
از پله ها بالا می‌رم، وارد اتاق می‌شم.
یک اتاق کوچک و دنج با دکوری خاص.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در و دیوار اتاقم شبیه جنگلی کوچکه، میزم یک کنده درخت که با دکراتیوز رزینی تزیین شده بود و آینه‌ای بزرگ که دورش رو با میوه‌ی درخت کاج قاب گرفته بودم.
یک تابلو از شاخه‌ی درخت و چندتا آویز از میوه‌ی کاج هم به در و دیوار اتاق وصله.
مهدیس می‌گفت با سلیقه‌ای که دارم حتما باید طراح دکوراسیون بشم، راستش خودمم عاشق این رشته‌م ولی آقاجون و بابا محاله اجازه همچین کاری رو بدن.
آقاجون تنها وقتی بهم اجازه می‌داد به دانشگاه برم و شغل مستقلی داشته باشم که رشته‌ی پزشکی یا دندون قبول بشم.
با اینکه علاقه‌ی زیادی به این دو رشته ندارم ولی تنها راه آزادیم همین راهه.
به قفسه‌ی کتاب های کنکورم که از پارسال به جا مونده نگاه می‌کنم، حس می‌کنم تک تک کتاب ها و یادداشت ها بهم دهن کجی می‌کنن.
پارسال با کلی شب بیداری و دل کندن از سریال های محبوبم تونستم به رتبه‌ی ۷ هزار برسم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما پزشکی دانشگاه تهران کجا و رتبه‌ی ۷ هزار کجا؟!
اولش زیاد برام مهم نبود و می‌خواستم با همین رتبه یک رشته‌ی معمولی انتخاب کنم ولی روز قبل از انتخاب رشته بابا و آقاجون بهم اجازه انتخاب رشته ندادن.
قسمت دردناک ماجرا این بود که پارسال سپهر برادر دو قلوی سهیل هم مثل من کنکور شرکت کرد و رتبه‌ی خوبی کسب نکرد.
اما بدون دخالت آقاجون یا پدرش تونست خیلی راحت مهندسی نفت شیراز قبول بشه و از تهران بره.
اون روز بدترین و تلخ ترین روز زندگیم بود، روری که به جرم دختر بودن از خواسته هام محروم شدم.

#پارت‌چهاردهم

نمی‌دونم شب چجوری خوابم می‌بره که صبح رو پای تخت بیدا می‌شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خمیازه‌ای عمیق می‌کشم نگاهم روی دفتر کتاب هایی می‌افته که دیشب هرچقدر سعی کردم نتونستم یک خطش رو هم بخونم.

باید می‌رفتم چهارتا کلاس ثبت نام می‌کردم وگرنه اینجوری که پیش میره هرچی از قبلم یاد داشتم از یادم میرفت.
کش و قوسی به کمرم که مثل چوب شده میدم.
نگاهی به ساعت می‌اندازم، ۹:۴۵ دقیقه است و این یعنی تا ساعت ۷ که حاج خانم بیاد من وقت دارم به خودم برسم.
اصلا نمی‌دونم نبود اون دو تا تحفه رو چجوری می‌خوان توجیه کنن، حالا مهدیار میتونه بگه ماموریته ولی مهدیس چی؟ حتما حاج خانم شک می‌کنه.
انگشت های پام رو که بدجوری خواب رفته تکون می‌دم و زیر لب به روح فر فتوح آقاجون که نذاشت من دانشگاه مورد علاقه‌ام رو برم نفرین می‌فرستم.
امسالم باید قید سریال و کیپاپ های عزیزم رو می‌زدم و مثل خر می‌نشستم پای در و کتاب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر شدن رویای من نیست اما تنها راه فرارم چرا هست!
گاهی طناز خبیث به سرم می‌اندازه یک کوله پشتی بردارم و از این خونه و آدم هاش فرار کنم.
ولی باز طناز عاقل ظاهر می‌شه و یادم می‌اندازه من نه پولی نه جا و نه حتی تخصصی دارم که باهاش بتونم از پس تنهایی زندگی کردن بر بیام.
همراه مامان به آرایشگاه همیشگی مون میریم.
هدیه هم توی همونجا کار می‌کرد و تو لاین ناخن بود.
یک تاپ دو بنده‌ی رو نافی بنفش پوشیده بود که اندام لاغر و برنزه‌ش رو سخاوتمندانه به رخ می‌کشید.
مامان چپ چپی به من هدیه می‌ره و سر تکون می‌ده.
هیچ کدوم از اعضای خانواده چشم دیدن هدیه‌ی بیچاره رو نداشتن.
هدیه مو هاش رو به تازگی کوتاه کرده بود، اما مامان اجازه نمی‌داد من شبیه اون تیپ بزنم.
من اندام پری داشتم، قدمم بدک نبود حدود ۱۶۵ سانت بودم، قسمت زیبای صورتم گونه های برجسته‌م بود و نگاه شیطنت آمیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هدیه مشغول ناخنم میشه و میگه: مهدیار رو چیکار کردی؟
- با خواهرش رفتن رشت، ببینم هدی تو مطمئنی این قانون جانبازی شامل مهدیارم میشه؟
- آره بابا خودم از یک آدم سرشناس سوال کردم.
مهدیار چون افسر نیروی دریایی بوده و توی درگیری با قاچاق چی ها تیر خورده جانباز محسوب میشه که هم خودش هم زن و بچه هاش سهمیه برای کنکور میگیرن.
زیر لب میگم: کوفتش بشه لندهور.
اشاره می‌کنم به مامان که اتاق مجاور ما مشغول اصلاح صورتشه: صدات رو بیار پایین بشنون بدبختم.
- میگم ها نمیشه از یک جانباز دیگه کمک بگیریم مثلا پول بهش بدیم صوری عقد کنم؟
هدیه چینی به بینی عملیش میده و میگه: آخه عقل کل کی جز مهدیار می‌تونه رضایت از خانوادت بگیره؟ اون جانبازی که میگی کمه کم ۵۰ سالشه آخه بابای تو رضایت میده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رضایت جعل می‌کنیم خب. بعدم یک شرط ضمن عقد ازش میگم که طلاق و همه حق و حقوق با خودم باشه.

.#پارت‌پانزدهم

هدیه به فکر فرو میره و همزمان طناز عاقله شروع می‌کنه به سرزنشم که چرا همچین فکری به سرت زد میدونی جعل کردن جرمه؟
اگه دستت رو بشه نه تنها دانشگاه پر حتی ممکنه بخاطرش زندان بیافتی.
- فکر بدیم نیست ها، من یک جانبازم می‌شناسم البته باید خرج کنی بخوای باهاش ازدواج کنی.
حدود ۴۰ تومنی اب می‌خوره ولی به نتیجه‌ش میرزه خانم دکتر.
چشمکی می‌زنه و با خنده‌ش ردیف دندون های سفیدش رو که با یک نیگین خوشگل تر شده به رخ میکشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به آزادی هدیه غبطه می‌خورم، هرجوری دلش می‌خواد تیپ می‌زنه هر سفری میلش بکشه میره انتخاب رشته و شغلش هم با خودش بوده.
کنار همیم ولی دو تا دنیای متفاوت داریم اون شاد و سرخوش من پرنده‌ی قفس تعصبات دیگران.

ناخن هام رو با یک ژلیس صورتی شاین دار کاور کردم و با چندتا ماسک دست ها و صورتم رو پاکسازی کردم.
انتهای موهامم رنگ صورتی فانتزی زدم و به مامان قول دادم زیر روسری پنهانش کنم تا آقاجون نبینه.
مامان نوک موهای رنگ شده‌ش رو که قبل حاملگی رنگ کرده بود کوتاه کرد و با یک اصلاح ساده کلی صورتش جوون شد.

مامان جلوی آینه ایستاده و خودش رو برانداز می‌کنه.
یک پیراهن بلند زرشکی پوشیده و موهاش رو با ربان همرنگش بسته: طناز بنظرت قشنگ شدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گونه‌ش رو می‌بوسم و چشمکی بهش می‌زنم: اوف عالی شدی مهناز جون! اگه این مزاحم کوچولو نبود، شرط میبندم امشب بابا یک لقمه‌ی چپت می‌کرد.
نیشگون ریزی از بازوی برهنه‌م می‌گیره و با حرص میگه: خدا نکشتت بی حیا با اون دختره می‌گردی که این حرف ها رو می‌زنی دیگه.
جای نیشگون رو ماساژ می‌دم و پشت چشم نازک می‌کنم.
- مامان شنبه بابا رو راضی می‌کنی امسال کلاس ثبت نامم کنه؟
مامان نگاه عمیقی به چشم های عسلی رنگم میاندازه و میگه: کاش دست من بود همین امسال می‌فرستادمت دانشگاه.
باشه تو شیطونی نکن راضیش می‌کنم یک آموزشگاه خوب ثبت نامت کنه.

زیر گوش مامان پچ می‌زنم: من امسال همون رشته‌ای که آقاجون شرط کرده رو قبول میشم شک نکن مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در ضمن راضی کردن بابا که برات کاری نداره دلبر خانم.
مامان می‌خواهد دوباره بازوم رو از نیشگون هاش مستفیض کنه که فرار می‌کنم و میرم اتاق خودم.
از همون جا فریاد می‌کشه: طناز خانم با این تاپ حلقه‌ای نیای مراسم حاج خانم ها خبرش میرسه گوش پدرت و آقاجون بعد از من انتظار کمک نداشته باش.

#پارت‌شانزدهم

خونه‌ی آقاجون حسابی شلوغه. از فامیل و دوست و آشنا بگیر تا همسایه ها همگی اومدن.
زن عمو هم با اون کت و دامن سرمه‌ای کیپور دوزی شدش شبیه شازده های قجری دست به سینه ایستاده و خورده فرمایش میده.
مامان یک گوشه میشینه منم با فاصله ازش، عاقبت همون تاپ صورتی آستین حلقه‌ایم رو پوشیدم و مو هامم یک بافت خوشگل زدم.
پسرا قسمت مردونه هستن و ما خانم ها زنونه.
بالاخره ساعت ۸ حاج خانم با آقاجون میرسن باغ .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل راننده شون میشه.
همه برای دیده بوسی با حاج خانم جلوی در ایستادن.
عمو امیرم داره یک گوسفند زبون بسته رو قربونی می‌کنه.
از پارسال که صحنه‌ی قربونی شدن یک گوسفند رو دیدم دیگه لب به گوشت نزدم.
پارسال بخاطر مهدیار بود که آقاجون گوسفند قربونی کرد، چون آقا بخاطر ماموریت کاری رفته بود سوریه!
چقدر اون روز سهیل و سپهر منو بخاطر وحشتم مسخره کردن و مهدیارم تمام مدت با یک لبخند مغرورانه گریه های من برای گوسفند رو تماشا کرد و لذت برد.
حاج خانم دنبال مهدیس می‌گشت کسی بهش نگفته بود مهدیار تو ماموریت تیر خورده و ویلچر نشین شده.
همه مراعات قلبش رو کرده بودن.
زن عمو سهیلا دست حاج خانم رو می‌گیره تا اون رو به صدر مجلس برسونه.
حاج خانم با دیدن من گل از گلش می‌شکفه همیشه منو بیشتر از بقیه‌ی اعضای این عمارت دوست داشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلو میرم و باهاش رو بوسی می‌کنم: سلام حاج خانم زیارت قبول.
- سلام گل نازم خوبی مادر؟ دخترم تو مهدیس رو ندیدی؟
لبخندی مصنوعی می‌زنم، حالا باید چی می‌گفتم؟ اصلا چرا باید از من بپرسه؟
- چیزه مهدیس رف...
صدای سلام بلند بالای مهدیس میاد که میگه: سلام عمه جون من اینجام.
به عقب برمی‌گردم، مهدیس با همون نگاه مغرور و البته لبخند محکمش.
تعجب می‌کنم، این روزا خیلی بخاطر مهدیار نگران و ناراحت بود!
چجوری خودشو رسونده تهران؟
مهدیار چی کار کرده؟ نکنه شفا گرفته از دیروز تا حالا؟
جلو میاد، مهدیس و حاج خانم خیلی شبیه هم دیگه هستن.
هر دو آدم های مغرور و محکمی هستن، مخصوصا حاج خانم که دیسپلین خاصی داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

.#پارت‌هفتدهم

حاج خانم محکم بغلش می‌گیره و صورتش رو می‌بوسه: کجایی مادر؟ دلم برات یک ذره شده.
مهدیس لبخندی عمیق بهش می‌زنه و میگه: با امید رفته بودیم بیرون تا برگردیم به ترافیک خوردیم.
-پسرم کو مهدیارم کجاست؟
- ماموریته مادر جون.
قسمت مردونه و زنونه رو جدا کرده بودند.
با دور شدن حاج خانم صدای سهیل از پشت پنجره اومد.
به طرف پنجره میرم و سرم رو بیرون می‌کشم: چیه اونجا رفتی چی کار؟
داری مثل منحرف ها زنونه رو دید می زنی؟
سهیل اخم می‌کنه و می‌گه: آخه گوساله مگه دختر ندیدم.
بیا بیرون کارت دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک شال روی سرم می‌اندازم و از همون ایوان میرم تو حیاط پشت یکی از درخت ها سهیل ایستاده.
- چی کارم داشتی؟
- ببین مهدیار و مهدیس دیشب خواستن برن رشت اما اتوبوسی که رزرو کردن بخاطر شرایط مهدیار اجازه نداده سوار بشن.
امیدم به مهدیس گفته با ماشین شخصی نیا.
- خب ادامه بده.
پشت سرش رو می‌خارونه و شونه بالا میده:
مهدیار الان تو واحد شماست اما قراره از حاج خانم قایم کنیم.
الان هم تنهاست گفتم اگه بخوای می‌تونی به بهونه‌ی پرستاری دوباره بری دیدنش.
لب هام به خنده کش میاد و از شدت ذوق چشم هام درخشه.
سهیل سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده: انگار خر رو تیتاب دادن. نگاه تو رو خدا.
با عجله می‌خوام برم سمت ساختمون خودمون که سهیل بازوم رو می‌گیره: هو کجا دختر عمو؟
دست به سینه می‌ایستم: چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینجوری می‌خوای بری پرستاری حاجی مون؟
سهیل هر وقت می‌خواست مهدیار را دست بندازد او را حاجی خطاب می‌کند.
مهدیار شخصیت متعصب و مذهبی دارد ولی در ظاهرش نشان نمی‌دهد.
- راست گفتیا درسته کمر به پایین فلج شده ولی از مردونگی نیافتاده.
عقوبت حرفم می‌شود کشیده شدن گوشم از جانب سهیل و هشدار جدیش: دفعه بد جلوی من از این حرف ها نزنیا بی حیا.
لبم می‌گزم تا فریاد نکشم و دستم رو روی گوشم میذارم آخ آخ داداش سهیل غلط کردم.
گوشم رو رها می‌کنه و زیر لب می‌گه: اینجور مواقع میشم داداش!
- میرم اول شنلم رو از مامان بگیرم بعد برم پیش آقا پلیسه.

#پارت‌هجدهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سمت خونه می‌رم، باید هرچه زودتر مهدیار رو می‌دیدم.
با شنیدن صدای قهقهه چندتا پسر جوان که گوشه‌ای از حیاط ایستادند نگاهم سمتشون می چرخه.
آرش دوست سهیل با چندتا از پسرای فامیل دور یک حلقه‌ی آتیش ایستادند.
یکی از پسر ها با دیدنم صداش رو بالا می‌بره و میگه: هوی سهیل رو نکرده بودی همچین تیکه هایی تو فامیل پدریت داری.
حدس می‌زنم پسر خاله‌ی دهن پاره‌ی سهیل باشه.
زیر لب فحشی نثارش می‌کنم و می‌خوام راه خونه رو برم که پسره از روی سکوی کنار باغ می‌پره پایین و همینجور که خاک لباسش رو می‌تکونه میاد سمتم: من اشکانم رفیقام میگن بهم اشکی موبایلت رو بیار شمارمم رو یادداشت کن خوشگله.
رفیقاش هویی می‌کشن و پچ پچ می‌کنن.
زیر لب میگم: تو روحت سهیل که رفیق های هول و درب و داغونت رو آوردی تو خونه‌ی آقاجون.
- برو کنار مو قشنگ سرم شلوغه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسر با لحنی گستاخانه می‌گه: واسه من خلوتش کن جوجه!
آرش دوست سهیل از کنار بقیه بلند میشه و میاد بازوی اشکان رو می‌گیره: آدم باش اشکی، سهیل بفهه جلوی دختر عموش رو گرفتی شاکی میشه.
- به تو چه بچه ژیگول پسر خاله‌ی خودمه!
آرش دوست سهیل بود، یک پسر مهربون با قد متوسط و صورت جذاب.
البته دماغش عملی بود ولی چیزی از مردونگی صورتش کم نمی‌کرد.
ولی همین دستاویزی شده بود تا امثال اشکان بهش لقب بچه ژیگول رو بدن.
- نمی‌فهمی اشکی میگم سهیل شاکی میشه.
آرش رو می‌کنه سمت منو می‌گه: برو طناز این نفهم دختر دیده مست کرده.
اشکان یقه‌ی آرش رو می‌گیره و می‌کشه بالا: نفهم خودتی بچه قرتی!
آرش هم یقه‌ی اشکان رو می‌چسبه و محکم تکونش می‌ده: مادر زاده نشده کسی واسه ناموس رفیقم دندون تیز کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو دلم دعا میخونم خبر خروس جنگی شدن اینا به گوش بابا یا عمو حتی سهیل نرسه چون حساب من بدبخت با کرام الکاتبینه اون وقت.
اشکان نگاه هیزی به من می‌اندازه و پوزخند می‌زنه.
مشت پر آرش می‌نشینه توی صورتش و اون روی زمین رها می‌شه.
با وحشت عقب عقب می‌رم، تا از صحنه فرار کنم و برم ساختمون خودمون.
همون لحظه اشکان بلند می‌شه با سر می‌کوبه تو دماغ آرش.
خون از دماغ آرش فواره می‌زنه و آرش شروع می‌کنه بد و بیراه گفتن به اشکان.
بقیه‌ی پسر ها که مثل ماست یک گوشه نشسته بودن با دیدن اوضاع سریع میان جلو و این دو تا خروس جنگی رو جدا می‌کنن.

.#پارت‌نوزدهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرش بینی‌ش رو می‌چسبه و خون از لای انگشت هاش چکه می‌کنه روی لباسش.
با دیدن این صحنه دلم براش ریش میشه.
دو تا از پسر ها اشکان رو تا قبل اومدن سهیل می‌فرستن تو کوچه.
آرش از درد ناله می‌کنه، بی اختیار دلم براش می‌سوزه و میرم جلوش: آقا آرش خوبی؟!
رفیقش میگه: آرش برو بشور دماغت رو، به سهیلم بگو یخ بذاره.
- وای نه تو رو خدا اینجوری بری تو جمعیت آقاجونم و بابام می‌فهمن.
بعد من رو مقصر می‌دونن.
با کلافگی نفسی می‌کشم و به آرش می‌گم: بیا ساختمون ما بهت چسب زخم بدم.
- نمی‌خواد بابا به سهیل می‌گم خوردم زمین.
- یقه‌ی لباست پاره شده خر که نیست میفهمه.
عقلم پاره سنگ برداشته که همچین پیشنهادی میدم.
ارش هم انگار از خدا خواسته قبول می‌کنه و دنبالم میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هم میریم توی ساختمون ما، چراغ ها رو روشن می‌کنم.
مهدیار توی یکی از همین اتاق ها پنهان شده تا خبر حضورش به حاج خانم نرسه.
با صدایی که از وحشت می‌لرزه به آرش میگم: روی یکی از مبل ها بشین تا من برات چسب زخم و بتادین بیارم.
آرش روی کاناپه می‌شینه و با صدای بلندی می‌گه: دستت درد نکنه طناز خانم.
تو دلم می‌گم: ای لال بمیری آرش الان صدات به گوش مهدیار می‌رسه.
از تو جعبه‌ی کمک های اولیه چسب زخم و دستمال و بتادین میارم.
روبه روی آرش می‌شینم اون دو تا دستمال کاغذی گذاشته تو سوراخ دماغش و یک خط سرخ رنگ روی بینی و گونه‌ش افتاده.
با بتادین زخم روی دماغش رو پاک می‌کنم:
- اوه اوه اینجوری که این زده باید یک بار دیگه عمل کنی، قشنگ زده دماغت رو سرویس کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چسب زخم رو روی خط قرمز می‌چسبونم و صورتش از درد جمع می‌شه.
- عوضش منم زدم دهنش رو پایین آوردم.
آرش نگاهی عمیق و طولانی به چشم هام می‌اندازه.
چشم هاش خاکستریه!

#پارت‌بیستم

با صدایی رگه دار که تحت تاثیر حضور دو نفره مون هست می‌گه: سهیل خیلی از تو می‌گه.
چسب زحم دیگه‌ای روی بینیش می‌زنم: چی می‌گه؟
- میگه تو رو خیلی دوست داره عین خواهرش.
تای ابروم رو بالا میدم، چه غلطا من و سهیل مثل سگ و گربه‌ایم اون وقت پشتم ازم تعریف می‌کنه.
- طناز خانم.
متوجهم تغییر رفتار آرش میشم، ای خدا نکنه قصد و نیتی داشته باشه.
خیلی نا محسوس از روی مبل عقب می‌رم.
- ب... بله.
- منم شما رو....خب چه طوری بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای خدا کاش زمین دهن باز کنه منو ببلعه، این پسره حالا وقت گیر آورده؟!
دستش رو دراز می‌کنه نزدیک دستم می‌گیره: می‌تونم دستتون رو بگیرم؟
می‌خوام یک نه محکم بگم که صدای برخورد محکم در اتاقم میاد.
آرش با وحشت از جا بلند میشه: صدای چیه؟!

شک ندارم مهدیاره در طول این یک هفته چندمین باره که آب روم جلوی اون مغرور سنگدل ریخته.
می‌ترسیدم هر لحظه یکی سر برسه، برای همین بلند شده و با وحشت می‌گم: لابد بابامه
رنگ آرش مثل کچ دیوار میشه، منم از موقعیت استفاده می‌برم.
- حالا چی کار کنم طناز خانم؟
- بیاد از پنجره برید حیاط پشتی بعدم از در اونجا برید توی کوچه.
بابام یا سهیل اینجا ببیننت تیکه بزرگت گوشته.
آرش با عجله میره سمت پنجره، پرده رو کنار می‌زنم: می‌تونی بپری ارتفاعی نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرش سرش رو تند تند تکون می‌ده و با عجله از پنجره می‌پره پایین.
پرده رو می‌کشم و نفس راحتی هم پشتش.
تازه یادم می‌افته مهدیار

.#پارت‌بیست‌ویکم

با گام های لرزون به سمت اتاق کنار آشپزخانه می‌رم.
حدس اینکه مهدیار اونجا باشه سخت نیست.
وارد اتاق می‌شم، فضا تاریکه و روی تخت دراز کشیده و دستش رو هم زیر سرش گذاشته.
با وجود اینکه تو ماموریت چند تیر به کمرش خورده و تقریبا نمی‌تونه راه بره باز هم ابهت خاصی دارد که آدم رو می‌ترسونه.
بالای سرش می‌ایستم و آرام صداش می‌زنم: بیداری؟
چشم هاش رو بسته ولی اخم های بهم پیچدش نشون میدن که بیداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار دستش روی تخت می‌نشینم: مهدیار به آقاجون نمی‌گی من چی‌کار کردم؟
با احتیاط دستش رو از روی آستین می‌گیرم و صدام رو نازک می‌کنم: تو بگی بهش اون فقط منو تنبیه می‌کنه غیر از این نتیجه‌ای نداره.
با دست دیگرش مچم رو محکم میگره و منو با شدت می‌کشه سمت خودش.
چشم های خشمگینش باز می‌شن، با دیدن دو جفت چشم سرخ که آتیش ازش می‌باره، دلم هری می‌ریزه.
با خشونت خاصی می‌گه: دیگه حق نداری به من نزدیک بشی و برام عشوه بریزی فهمیدی؟
کاش چشم هاش انقدر جدی و ترسناک نبودن تا منم جرئت می کردم توش زل بزنم و بگم (وقعا فکر کردی انقدر برام مهمی که بخاطرت عشوه بریزم) تنها پوزخندی می‌زنم و سرم رو عقب می‌کشم .
ازش متنفرم همه بچگی ازش ترسیدم ولی حالا وقت تلافی نیست.
من با این موجود خود خواه کار دارم.
- من همچین قصدی ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار خودش رو از تاج تخت بالا می کشه، بعد از جراحی آخرش دیگه می تونه کمر و لگنش رو تکون بده.
- حاجی می دونه از من خواستگاری کردی؟
اون لحظه دلم می خواد مثل شمع آب بشم و جلوی چشم های مشکی پر تمسخرش نباشم.
چشم های مهدیار خیلی عجیبه انگار همه‌ی احساساتش توی اون هاست.
با نگاهش هم می تونه طرف مقابل رو بترسونه، هم بهش احسا آرامش بده.
و گاهی هم مثل الان پر تمسخر و مغرور باشه.

#پارت‌بیست‌ودوم

- می‌شه حالا که جوابت منفی بود به روم نیاری؟
بازو های عضلانی‌ش رو بهم گره می‌زنه و تای ابروش رو بالا می‌ده: به یک شرط نمی‌گم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم رو قورت می‌دم و منتظر میشینم شرطش رو بگه: بگو هرچی باشه قبوله!

- می‌خوام بدونم علتش چیه؟
چرا تک دختره بزرگ زاده ها باید بیاد از من خواستگاری کنه؟

آخ چقدر تمایل دارم چشم های شب رنگش رو از جا در بیارم.

لبم رو می‌گزم تا خشمم از بین لب هام بیرون نپره و یقه‌ی این مرد زیادی مغرور رو نگیره.
مهدیار جلوی هر کسی پسر مومن و بچه مثبت خانواده بود، جلوی من رندترین آدم دنیا می‌شد.

- چون ازت خوشم میاد.

آخ بمیری طناز این چی بود گفتی؟ صدای درونم رو خفه می‌کنم، خودمم می‌دونم گند زدم ولی نمی‌تونم همه‌ی حقیقت رو به مهدیار بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تای ابرویش را بالا می‌دهد و فقط می‌گوید: صحیح.

پشت این کلمه‌ی صحیح هزاران حرف خوابیده که مهم ترینش اینه که من باورت نکردم.

- طناز من نمی تونم ذهنت رو بخونم ولی...
مکث برام ترسناک ترین لحظه‌ی دنیا شد ولی چی؟ نکنه قصدم رو فهمیده؟

- من همون مهدیارم که مثل عقاب حواسش به همه بود.
درسته یک مدت نبودم، درسته یک مدت زمین گیر شدم ولی (سرش رو جلو آورد) فکر دور زون منو از کلهت بیرون کن جوجه.

دندون هام رو انقدر بهم ساییدم که نزدیک بود فکم خورد بشه.
مستم رو مشت می‌کنم و می‌گم: باور کن راست گفتم من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من فقط بخاطر یک علاقه‌ی احمقانه فکر کردم می‌تونم بهت همچین پیشنهادی بدم.
- باور نمی کنم حواسم بهت هست.
با شنیدن صدای طناز طناز گفتن بابا از اتاق با سرعت خارج میشم.
بابا کتش رو روی کاناپه انداخته و لم داده بهش.
- سلام بابا چرا اینجایی؟
- امید نامزد مهدیس گفت مهدیار رو نتونسته ببره رشت برگشتن.

دست پاچه می‌گم: بله بله تو اتاق بود من رفتم کمکش کنم.

بابا صداش رو پایین میاره:
- خوبه دختر جون مهدیس یک ماهه پرستار برادرش شده خدا رو خوش نمیاد یک دختر جوون که نزدیک ازدواجشه از همه چیزش بزنه برای برادرش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و آقاجون بهتر بگم همه‌ی اعضای این خونه رو سرش مهدیار قسم می‌خوردن و بهش ایمان داشتن و فقط من بودم که اون روش رو می‌دیدم.

#پارت‌بیست‌سوم

آقاجون معتقده سرکش ترین دختر فامیل منم، برای همین از اینکه من و مهدیار توی خونه تنها باشیم نگرانه.
حالا درسته مهدیار مجروحه و نمی‌تونه بیاد سراغم ولی همه می‌دونن کرم خود درخته که این وسط درخت منم.

البته اگه پای کنکور وسط نبود امکان نداشت هیچ وقت دور و بر موجود منفوری مثل مهدیار بگردم ولی بسوزه پدر بدشانسی که عین بختک افتاده روی زندگیم.

کلاس های کنکور از تابستون شروع شده بود ولی مهر ماه بود که من خودم رو رسوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو کلاس با دو تا از هم کلاسی های دبیرستان که امسال برای اولین بار کنکور می دادن صمیمی شدم.
یکیشون زهره سادات بود، که دورا دور آشنایی خانوادگی هم داشتیم.
اون یکی دیگه هم ژینا دوست صمیمی زهره.
تو دوران دبیرستان این دو تا انقدر خرخون بودن که باورم نمی‌شد پشت کنکور بمونن.
هر دو هم عین خودم و البته ۲۴ هزار داوطلب تجربی دیگه سودای پزشک و روپوش سفید رو داشتن.
خواهر ژینا پزشک بود برای همین یک هیچ از ما جلو تر بود و بیشتر از جزوه های خواهرش استفاده می‌برد.
پدر زهره هم سرهنگ بود و من چند بار به شوخی سر بحث رو باز کرده بودم تا ببینم بابای سرهنگ زهره در طول سالهای خدمتش هیچ امتیازی از مجروحیت و جانبازی داشته یا نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا رو چه دیدی شاید حالا که مهدیار با من سر لجبازی داره دری به تخته می‌خورد و من از امتیاز بابای زهره استفاده می‌کردم!
بخاطر رهایی از بند و اسارات خونه‌ی بزرگ زاده ها حاضر بودم به هر ریسمانی چنگ بندازم.
حتی اگه اون ریسمان مار باشه و دستم رو نیش بزنه.

استاد فیزیک جذاب مون تخته هوشمند رو خاموش می‌کنه و کت و شلوارش رو می‌تکونه.
حالا هرکسی ندونه فکر می‌کنه با گچ کار کرده، بچه سوسول.
- خب دخترا سوالی حرفی حدیثی؟
دهنم رو به اندازه‌ی کروکودیل باز می‌کنم و خمیازه می‌کشم: خسته نباشید استاد.
ژینا که بدجور روی استاد کراش زده سقلمه‌ای به پهلوم می‌زنه: دختر ببند اون دهن بی صاحاب رو.

بقیه بچه ها ریز می‌خندن، خود استادم نگاه طولانی بهم می‌کنه و سرش رو تکون میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استاد دانشجوی نخبه‌ی دانشگاه شریف بود، اونم رشته‌ی فیزیک هسته‌ای.
قد متوسطی داشت و عینکی بود ولی فک خوش تراس و بینی قلمیش به چهره‌ش زیبایی خاصی داده بود.
- خب دخترا کلاس تعطیله

#پارت‌بیست‌وپنجم

- دخترا پایه‌ی کافه هستید.
زهره رگ بچه مثبتیش گل می‌کنه: طناز آخر تو ما رو امسالم پشت کنکور نگه می‌داری.
ژینا هم لب ورمی‌چینه و با افسوس می‌گه: اگه امسالم قبول نشم من جلوی آقاجونم شرمنده میشم
- اوه خیلی خب صغری کبری نچینید، خودم و سهیل جون می‌ریم.
هر دو یک بار سهیل رو جلوی کلاس دیده بودند.
گونه های زهره گل می‌اندازه: طناز جون پسر عموتم میاد؟
ژینا با نیش باز می‌گه: خب زودتر می‌گفتی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخ جلب ها رو ببینا! شما نمی‌گفتید ما درس داریم؟ حالا یهو مشتاق شدید.
- تو نگفتی سهیلم میاد می‌دونی که چقدر خاطر خواه داره.
اشاره می‌کنه به زهره.
ژینا چشم های عسلی و موهای بوری داره که بهش ظاهری معصوم داده ولی از اون دخترای شیطون و جلبه.
زهره هم کمی توپر و سفیده ولی چهره‌ی عروسکی و جذابی داره و بر خلاف ما دو تا آتیش پاره چادری و مذهبیه.
همینجوری که با هم سر و کله می‌زنیم تک بوق ماشین سهیل ما رو از جا می‌پرونه.
عمو تازگی ها برای سهیل یک bmw سانروف خریده بود، البته همه می‌دونستیم این bmw یک باج بود برای نگه داشتن سهیل پیش خودش.
چون تازگیا زمزمه‌ی رفتن سهیل به شیراز پیش سپهر پیچیده بود.
با دیدن ما لبخندی عمیق می‌زنه و اشاره می‌کنه سوار بشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ژینا و زهره عقب می‌نشینن و من جلو کنار دستش.
همینکه در رو می‌بندم سهیل گونه‌ی منو محکم می‌کشه و می‌گه: چه طوری شیطون.
- آی ولم کن لپمو کندی .
- خب کجا بریم؟
ژینا هم که مثل خودم پررو و شیطونه سرش رو می‌کشه جلو و میگه: بریم پارک آب و آتش یا بریم کافه گردان.
زهره با صدای نرم و نازک و خجالت زده میگه: نه تو رو خدا اینجاهایی که می‌گی دوره من باید قبل ۹ خونه باشم.
متوجه خیرگی سهیل میشم و عاصی از دست این پسر هول سقلمه‌ای به پهلوش می‌زنم و اشاره می‌کنم درویش کنه اون نگاه هیز و طولانی رو.
عاقبت می‌ریم کافه‌ی دوست سهیل که با آرش شریکی زده.
البته اگه من قبلش می‌دونستم آرش هم اونجاست عمرا قلم پام رو می‌ذاشتم اون تو ولی وقتی فهمیدم که آرش رو با اون نگاه هیز و لبخند کش دارش پشت پیشخوان دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

.#پارت‌بیست‌وشش

با بچه ها پشت میز می‌شینیم، سهیل هم کنار ماست.
- خب دخترا تعریف کنید چقدر تو هفته درس می‌خونید.
این طناز ما که یا سرش تو گوشیه یا تو آرایشگاه کنار این دوستش هدیه نقشه می‌کشه.
چشم غره‌ای به سهیل میرم که لال بشه، آخه چقدر این پسر دهن لقه.
ژینا همینجوری که آدامسش رو می‌جوید می‌گه: من که ۱۴ ساعت می‌خونم البته ۴ ساعتش تو این کلاس های تست میره.
زهره با ناراحتی می‌گه: من فقط ۷ ساعت می‌خونم.
سهیل پوزخندی می‌زنه و میگه: بقیه ساعت ها چی‌کار می‌کنی؟ نکنه مثل طناز ول می‌گردی؟
گوش سهیل رو بین انگشتم می‌گیرم و با خشم و آز می‌گم: من شدم سیبل تو؟ هر چیزی میشه لنگ منو می‌کشی وسط مثل طناز مثل طناز.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخیر زهره خانم ما خونه داریم می‌کنه مادرش به رحمت خدا رفته.
سهیل بدون نگاه برداشتن از روی زهره می‌گه:
احسنت حاج خانم (نیشش رو باز می‌کنه) انصافا تو زن زندگی هستی.
شک ندارم سهیل روی زهره نظر داره ولی امکان نداره بابای زهره اجازه بده سهیل الاف دختر باز دامادش بشه.
حتی اگه سهیل نوه‌ی بزرگ زاده ها باشه.
آرش با سفارش های ما میاد سر میز، همینجوریش هم با چشم هاش قورتم می‌داد چه برسه بعد اون شب که روش بهم باز شد.
آرش سر میز ما می‌نشینه و می‌گه: مزاحم نیستم؟
سهیل چشمکی برای حرص در آوردن از من می‌زنه و می‌گه: مراحمی داداش.
همین آقا سهیل اگه بدونه رفیقش به من نظر انداخته رگ غیرتش باد می‌کنه، حالا واسه من رفیق بازیش گل کرده.

#پارت‌بیست‌و‌هفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آرش رتبه‌ی کنکورش خیلی خوب شد پارسال که کنکور داد.
من و آرش و سپهر با هم درس می‌خوندیم.
ژینا لبخندی اغواگرانه می‌زنه و میگه: ایول چی می‌خونی؟
- برق تهران.
با یک حالت پر تمسخری می‌گم؛ نه بابا راست میگی؟
آرش سر تکون می‌ده و چشمکی دور از چشم سهیل بهم می‌زنه.
پسره‌ی شیفت رو ببینا همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی.
رو ازش می‌چرخونم فکر نکنه خبریه!
بعد از خوردن کیک و قهوه و نیم ساعت گپ و گفت آرش می‌گه: ساعت ۸ اینجا بچه ها جمع میشن مافیا بازی می‌کنن میمونید؟

زهره و ژینا بهم نگاهی ناراضی میاندازن و منم که می‌خوام هرچه زودتر از شر نگاهای معذب کننده‌ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرش خلاص بشم کوله پشتیم رو برمی‌دارم و می‌گم:
ایشالله یک دفعه دیگه.
سهیل هم بلند میشه و می‌گه: اینا گروه خونیشون به این بازیا نمی‌خوره.
همین طناز خلاف بزرگش بازی حکمه و تمام.

چشم هام رو ریز می‌کنم و می‌گم: اصلا نظرم برگشت من همینجا می‌مونم.
زهره و ژینا با عذرخواهی جمع رو ترک می‌کنن و من اسنپ می‌گیرم براشون.

آرش و سهیل و چندتا دختر پسر دیگه که حدود ۱۲ تایی می‌شدیم دور یک میز حلقه می‌زنیم.

آرش گادفادر میشه منم مافیا و سهیل شهروند.
وسط های بازیه و من فقط یک پیامک به مامان داده بودم که همراه سهیلم و این یعنی جواز من برای بیرون موندن از خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو سه تا از شهروند ها من رو انتخاب می‌کنن تا حذف کنن.
وسط بازی هستیم که با محسن یکی از شهروند ها که اصرار داره من مافیام بحثم بالا می‌گیره.
سهیل هی مچ دستم رو می‌گیره که یعنی کوتاه بیام.
ولی منکه حسابی جوش آوردم و حرف تو کتم نمیره همینجوری با محسن بحث می‌کنم.

.#پارت‌بیست‌هشتم

- جنبه بازی نداری نیا دختر خانم.

محسن کمی چاق است، منکه خونم به جوش آمده با خشم می‌گویم: تو خیکی رو چه به بازی برو کشکت رو بساب عمو.
آرش تذکر می‌ده بس کنیم بچه ها بازیه!
محسن از خشم کبود میشه و با پوزخند می‌گه: کم این ج... بیار تو کافه برای بازی اینا به درد بازیایی دیگه می‌خورن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خوام جوابش رو بدم که سهیل مثل دینامیت منفجر می‌شه و با خشم می‌توپه به محسن که: هوی ننه.... با کی بودی هان؟

- تو ک... این دختره‌ای یا خوب بهت پا میده یقه براش جر می‌دی؟

سهیل با خشم پا تند می‌کنه او طرف میز و یقه‌ی محسن رو می‌گیره: نجس به دختر عموی من فحش می‌دی؟
محسن یک لحظه جا می‌خوره و مشخصه از خشم سهیل ترس میاد تو دلش ولی دست پیش می‌گیره: دختر عموت رو جمع کن مثل سگ به این و اون نپره.
- هوی سگ خودتی!.
آرش میاد میان داری کنه که سهیل با سر می‌زنه تو بینی محسن و با گل آویز میشن.

آرش به سختی جلوی سهیل رو می‌گیره و هر دو رو از در بیرون می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما اون دو نفر دست بردار نیستن، هیچ کس اندازه‌ی من نمی‌دونست سهیل تا چه حد روی من حساسه.
من و آرش سعی می‌کنیم جلوشون رو بگیرم ولی اوضاع بدتر میشه و دو تا مثل سگ و گربه بهم می‌پرن.
مخصوصا محسن که انگار از قبلم کینه‌ای نسبت به سهیل داشته شروع می‌کنه روی اعصابش راه رفتن.

عاقبت یکی از کسبه‌ی محل که شاهد دعوای ما و شلوغ کاری پسراش با پلیس تماس می‌گیره.

با اومدن ماشین پلیس دستبند زدن به دست محسن و سهیل غائله ختم به شر می‌شه.

#پارت‌بیست‌نهم.

آقاجون با اون عصای طلایی و قیافه خشمگینش از هر موجودی تو دنیا وحشتناک تره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی مامور بد اخلاق پلیس که حاضر نشد، بدون مطلع کردن خانواده ها ما رو بفرسته خونه.
کنار سهیل با فاصله نشسته‌ام که مهدیار از اتاق مامور پلیس بیرون میاد.
روی صندلی چرخ دار نشسته و مامور پلیس و آقاجون کنارش هستن.
مامور پلیس با مهدیار دست می‌ده و میگه: هیچ نگران نباشید ناخدا میران، اگه رشادت شما نبود امثال ما اینجا نبودیم.
مهدیار با غرور همیشگی و اون صدای بم و گیره میگه: لطف دارید سرگرد پس خیالم راحت باشه پرونده‌ای درست نمیشه؟
می‌دونید که این دو تا جوانن.
سرگرد نیم نگاهی به سهیل و من می‌اندازه و می‌گه: بله از اون طرف دعوا هم تعهد یک گرفتم تا بی خیال شکایت بشه ولی پسر جان مراقب باش همین جر و بحث های کوچیک فاجعه به بار میاره.
سهیل که جلوی آقاجون و مهدیار جرعت شاخ و شونه کشی نداره سرش رو پایین می‌اندازه و می‌گه: چشم جناب سرگرد درست می‌گید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرگرد که میره آقاجون با خشم رو به سهیل می‌گه: بیا بریم.
منم پشت سرشون راه می‌افتم که بدون اینکه نگاهم کنه می‌ره سمت ماشین.
جلوی ماشین سهیل می‌ایستم.
آقاجون حتی نگاهمم نمی کنه و هرچی صداش می‌زنم جوابم رو نمی‌ده.
دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.
جلوی مهدیار اینجوری بی آبرو نشم.

سهیل کمک می‌کنه مهدیار سوار ماشین بشه.
مهدیار از داخل آینه نگاهم می‌کنه .
با خجالت سرم رو پایین می‌اندازم این مدت جلوش فقط آبرو ریزی کرده بودم.
آقاجون به سمت خونه می‌رونه و بدون اینکه چیزی بهمون بگه به ساختمون خودش می‌ره.
ماشین ما که می‌رسه خونه ساعت ۱۲ شبه، از در پشتی می‌ریم داخل تا حاج خانم مهدیار رو با صندلی چرخ دار نبینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل بی حرف از ماشین پیاده می‌شه و میره سمت آپارتمان خودشون.
آقاجون من و مهدیارم می‌ریم سمت خونه‌ی ما.

.پارت سیم

آقاجون تکیه می‌ده به پشتی مبل و همینجوری که با حرص از چای داغش می‌خوره به من نگاه می‌کنه.
بابا می‌خواد حرفی بزنه که دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا میاره.
- الان نمی‌خوام هیچی بشنوم جلال.
مهدیار روی مبل کنار ما نشسته و مهدیس هم کنار دستش.
- آقاجون من...
عصای رو روی زمین می‌کوبه روی زمین: سه تا نوه‌ی پسری دارم اندازه‌ی تو من رو بی آبرو نکردن.
- آقاجون سهیلم بود که.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ ساکت، من تو ۷۲ سال زندگیم ذره ذره آب رو و اعتبار جمع نکردم که یک شبه تو یک الف بچه با سبک سری هات بر بادش بدی.
از اون شری که تو مهمونی به پا کردی چشم پوشی کردم که به جای کلاس درس و کنکور سر از اداره‌ی آگاهی در بیاری؟
با اجازه‌ی کی تا ده شب توی کافه ها ول می‌چرخی؟
بعضیا نصف امکانات تو رو ندارن اون وقت با بهترین رتبه و رشته فارق التحصیل میشن و سر کار میرن.
نوه‌ی بزرگ زاده ها هم جای درس و مشق تو کافه ها ول می‌گرده...
می‌دونستم منظورش به مهدیسه که فوق لیسانس ادبیات داره و تو دبیرستان معلمه.
از دیدگاه آقاجون خانم ها فقط اجازه دارن یا دکتر بشن یا معلم و بقیه شغل ها ممنوعه.
زیر چشمی نگاهی با نفرت به مهدیس می‌اندازم. به پشتی مبل تکیه داده و با تفاخر لبخند می‌زنه، دختره‌ی خوش شیرین و مغرور درست مثل برادرش فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حداقل مهدیار قابل تحمل تره مهدیسه، انگار نه انگار بخاطر یک نیش زنبور چه هوچی گری راه انداخته بود حالا برای من لبخند ژکوند می‌زنه و خودش رو مغرور نشون می‌ده...

- آقاجون منکه امسال کنکور قبول شدم شما اجازه ندادید برم.
- مگه نگفتم انقدر بخون که یک رشته‌ی درست حسابی تو تهران قبول بشی؟
ناخنم هام رو توی دستم فرو می‌کنم، با وجود اینکه همیشه توسط آقاجون و بعد پدر و مادر خودم مواخذه می‌شدم و بارها با مهدیس وحتی پسرا مقایسه می‌شدم باز هم غرورم از این رفتارشون ترک بر می‌داشت و قلبم می‌شکست.
- م... من نمی تونم رتبه‌ی به اون خوبی بیارم که دانشگاه تهران اونم پزشکی قبول بشم.

اخم های بابا گره کوری میشه و چشم غره‌ای به من میره، خودم می‌دونستم بابا از اینکه من یک پسر نیستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا مثل سهیل و سپهر تو دم و دستگاه آقاجون باشم چقدر سرخورده است.
آقاجون دوباره دست به خنجر شده و با زبون تلخ و تندش می‌گوید:
- پس داری اعتراف می‌کنی که در حد و اندازه های کنکور و رشته‌ی درست حسابی نیستی؟

مهدیس با خودشیرینی می‌پره بین بحث و می‌گه:
عموجون این روزا کنکور خیلی سخت شده. هرکسی نمی تونه رشته‌ی پزشکی قبول بشه لطفا با طناز راه بیاید.

به سختی جلوی پوزخندم رو می‌گیرم، کارم به جایی رسیده که دختر غریبه وساطت من رو پیش پدرم و پدر بزرگم بکنه؟
این بغض لعنتی چیه تو گلوم؟
من طنازیم که تحمل بدترین اتفاقات رو داشتم نباید خودم رو ببازم.
تحمل نادیده گرفتن ها، تحمل تهمت ها، نیش هایی که گاهی تو کلام که نه تو چشم بود و قلبم رو می‌شکست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه رو تحمل کردم، امسالم تحمل می‌کنم، تحمل می‌کنم و میذارم ققنوسی که تو وجودم از زیر شعله های جسمم بیرون بیاد و جواب همه‌ی این ظلم ها رو بده.

#پارت‌سی‌یکم

از اون روز و لحظه دو تا هدف میاد تو زندگیم، دیگه فقط دلم نمی‌خواد با ازدواج صوری با مهدیار دانشگاه قبول بشم.
حالا دو تا هدف دارم، قبول شدن تو دانشگاه و شکستن غرور این خواهر و بردار مغرور.
آدم های دورم یک ایراد بزرگ دارن، اون ها فکر می‌کنن خودشون و عقاید شون از من بهتره، فکر می‌کنن خودشون بهشتین و مرد مردود و جهنمی.
برای همین همیشه از جانبشون بدترین ظلم ها به من شده.
بابا بالاخره مهر سکوت روی لبش رو می‌شکنه و یک کلمه مثلا در دفاع از من می‌گه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیس درست می‌گه آقاجون، منکه راضیم طناز هر دانشگاهی، حتی آزاد بره دست از شیطنت برداره.

آقاجون یک رگ یک دندگی و لجبازی داره که خدا نکنه بالا بزنه، انگار اون لحظه هم کمر بسته به شکستن غرورم جلوی این جمع نه چندان مهربان: نه این دختر درست بشو نیست.
اگه دانشگاهم بره اونجا باید منتظر دست گل جدیدش باشیم.
بابا سکوت می‌کنه و مهدیس لبخندی محو می‌زنه.
چرا تو این خونه همه نسبت به من بی اعتمادن؟
چون آزاد می‌گردم و دنبال تفریحم؟ چون با پسرا گرم می‌گیرم و کافه و مهمونی می‌رم.
پس انتظار دارن یک جوون چی کار کنه؟ صبح تا شب نماز و دعا بخونه اینجوری خوبه؟
بغض چنبره زده تو گلوم بزرگ و بزرگ تر میشه و من می ترسم از شکستن بغضم جلوی این جماعت بی معرفت که می‌خوان هرکسی شبیه خودشون نیست رو خورد و خاکشیر کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخن هامو انقدر تو گوشت دستم فشار دادم که کف دستم خون افتاده.
لب بیچارمم زیر فشار دندون هام زخم و زیل شده.
آقاجون من چه فرقی داره با اون پدری که دخترش رو به خاطر ناموس می‌کشه؟
اونم داره منو با این تحقیر ها و تهدید ها با این محدودیت ها می کشه.
کاش امشب بخاطر کافه گردی و دهن به دهن گذاشتنم با اون پسره منو کتک می‌زد ولی اینجوری با خنجر زبونش تیکه و پاره نمی‌کرد...

- من تصمیم گرفتم طناز رو به یکی از خواستگار ها شوهر بدم.
از قدیم هم بهترین کار این بوده، جای دختر توی خونه‌ی شوهرشه، مخصوصا دختری که سر و گوشش می‌جنبه.
احساس سقوط از بلندی می‌کنم! می‌خواد بدون در نظر گرفتن خواسته‌ی من شوهرم بده؟
بابا چرا سکوت کرده؟ انگار اصلا بابای من نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان چرا خودش رو تو آشپزخونه مخفی کرده و نمیاد ازم دفاع کنه؟
جوابش ساده است، اونم ته دلشون می‌خواست طناز نباشه یا به قول بابام جای طناز پسری باشه، تا غصه‌ای نداشته باشن.
با شنیدن صدای مهدیار گردنم به سمتش می‌چرخه، نمی‌دونم حسم درسته یا نه ولی انگار حرف آقاجون عصبی و خشمگینش کرده و داره با فشار دادن مشتش خودش رو کنترل می‌کنه.

- من فکر می‌کنم بهتر باشه یکم صبوری کنید خان عمو
طناز خانم هم سن و سالی نداره که تو مسئولیت زندگی بیافته.
ازدواج که فقط عشق و عاشقی نیست خان عمو مسئولیت پذیری هم داره

#پارت‌سی‌یکم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجون به فکر فرو می‌ره و من نفس های عمیقم بیشتر و بیشتر میشه تا خشمم رو کنترل کنم.
بابا بعد از شنیدن حرف آقاجون کمی تو هم فرو رفته و دلخوره، ولی چه فایده که بخاطر وابستگی مالی زبونش پیش آقاجون کوتاهه.

آقاجون سیبیلش رو تاب میده و نگاهش بین من و مهدیس می‌چرخه.
- ببینم دخترم تو می‌خوای کارت رو بخاطر مهدیار رها کنی؟

مهدیس ابرو های کشیده‌ی مشکی رنگش رو بهم نزدیک می‌کنه و لب هاش رو کج می‌کنه تا ظاهر غمگینی به خودش بگیره: چی بگم عمون جان مجبورم از یک طرف مهدیار همه‌ی کسم و نمی‌تونم با این وضعیت دست غریبه بسپارمش از یک طرفم مدرسه و بچه ها بدون معلم موندن.
دیگه‌ی صدای امیدم در اومده، آخه بنده خدا دو هفته به دو هفته منو می‌بینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار روضه خونی خواهرش رو قطع می‌کنه و با لحنی جدی و محکم جوری که همه متوجه خشمش از منت گذاشتن مهدیس میشن می‌گه: منکه گفتم نیازی به حضورت نیست مهدیس جان.
اگه درخواست بدم نیروی انتظامی برام پرستار رایگان می‌فرسته دلم نمیخواد تو زحمت بیافتی.

- امکان نداره اجازه بدم داداشم بیافته زیر دست غریبه.
تو پاره‌ی تن منی برادرمی، خواهر پرستار برادرش نباشه کی باشه؟

آقاجون با سرفه‌ای مصنوعی توجهشون رو به سمت خودش جلب می‌کنه.
حالم از این دل و قلوه دادن های فیک بهم می‌خوره.
- من یک تصمیمی دارم.
همین الان به این نتیجه رسیدم که موندن تو بیشتر از این به صلاح نیست دخترم.
تو معلمی امسالم سال اول تدریسته خوب نیست اول کاری غیبت و مرخصی بخوره پای سابقت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طرفی امید هم شوهر عقدیه توعه، درسته عروسی نگرفتید ولی شرعا اون اختیار دارته.
اینکه رضایت نداره اینجا باشی یعنی نمازت هم صحیح نیست باباجان.
تو دلم پوزخندی به حرف ها و عقاید آقاجون می‌زنم.
هنوز هیچی نشده امید میشه اختیار دار آدمی مثل مهدیس.
درسته دل خوشی از مهدیس ندارم، ولی این طرز فکر آقاجون که زن باید غلام حلقه به گوش مرد باشه رو کجای دلم بذارم؟
- بهتره طناز جای مهدیس رو پر کنه و پرستار مهدیار بشه.

#پارت‌سی‌دو

بابا این بار ساکت نمی نشینه و با اعتراض می‌گه: بابا جان طناز یکم شیطنت داره نیاز هست خودم گوشش رو بپیچونم ولی پرستاری از مهدیار جان برای دختر بچه‌ای مثل طناز سخت و نشدنیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجون ناخواسته و به بهونه تنبیه من رو درست در مسیر هدفم قرار می‌ده.
در کمال تعجب همه در حالی که با لبخندی مرموز که سعی در پنهون کردنش دارم به چشم های مهدیار خیره می‌شم:
قبول می کنم آقاجون، چی از این بهتر که محبت های مهدیار رو جبران کنم.

مهدیار با اون چشم های عقابی و تیزش که مو رو از ماست می‌کشه بیرون دقیق نگاهم می‌کنه.
مطمئنم می خواد بدونه چی تو ذهن من می‌گذره ولی خب کی ذهنش به نقشه‌ی من می‌رسه؟
کی باورش میشه طناز بزرگ زاده بخاطر فرار از سختگیری های پدربزرگش این خونه باغ نفرینی حاضر شده با دشمن خودش هم صلح کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقاجون من راضی نیستم کسی رو تو زحمت بندازم. از طرفی طناز خانم به من نامحرمه اینجوری برای ما سخته.

- خب محرم بشیم.

این بار گردن نه تنها بابا، بلکه آقاجونم ۱۸۰ درجه می‌چرخه سمت من و هر دو با اخم بهم نگاه می‌کنن.

مهدیار رنگش سرخ می‌شه نمی‌دونم از خجالت یا از خشم؟!

- طناز برو بالا پیش مادرت.

این رو بابا با خشم می‌گه و آقاجون همون طور با چشم های ریز شده بدون هیچ حرفی منو نگاه می‌کنه.

#پارت‌سی‌سه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان تو اتاقش دراز کشیده در اتاق بازه با دیدن من تو راهرو از روی تخت بلند میشه و میاد سمتم.
شونه هام رو تو آغوش خودش می گیره و میگه: چی شد عزیزم آقاجون از خر شیطون پیاده شد؟

پوزخندی ناخواسته می زنم و می گم: مگه برای تو هم مهمه؟

- معلومه که مهمه طناز تو دخترمی!

- خوب شد خودت یادآوری کردی مامان وگرنه فراموشم میشد.

میخوام به سمت اتاق خودم برم که اجازه نمیده: طناز وقتی بچه بودی عاقل تر بودی.
خودت شرایط من و پدرت رو می‌دونی ولی بازم دست از خرابکاری بر نمی‌داری.

پدرت با وجود ما توی این شرایط بد اقتصادی چجوری می تونه از پس یک زندگی بر بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی چشم باز کرده شاگرد پدرش بوده، اگه بخواد توی روش وایسه آقاجون بدون هیچ رحمی ما رو از خونه بیرون می‌کنه و اجازه نمیده پدرت هیچ کجا کار پیدا کنه.

ـ حداقل می‌تونید اجاره ندید انقدر من رو تحت سلطه‌ی خودش بگیره.
امسال نتونستم بخاطر اون برم دانشگاه، چون آقاجون تنها شرطی که میذاره من برم دانشگاه اینکه تهران قبول بشم.
ولی اون سپهر چی؟ راحت می‌تونه بره شیراز و هر غلطی دلش میخواد بکنه.
اما طناز بیچاره محکوم میشه به زندگی اجباری، شایدم ازدواج اجباری!

ـ طناز خواهش می‌کنم انقدر با این پیرمرد نجنگ، دست از شیطنت بکش.
نمی‌میری که مثل بقیه نوه هاش سر به راه باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دنبال شر نرو، با پسرا ارتباط نگیر، سوار دوچرخه نشو جوری رفتار کن که اون می‌خواد چون قدرت دست پدر بزرگته ما نمی‌تونیم جلوش بیاستیم.

دست مامان رو کنار زدم و نگاهی پر از افسوس بهش انداختم: حتی اگه بالم رو بچینید من بازم میلم به پرواز رو از بین نمی‌برم.

به سمت اتاقم میرم، من باید بت آقاجون رو می‌شکستم، اجازه نمی‌دادم اون برام زندگی رو تعیین کنه.

تا مثل عمه فرخنده و مهدیس تن به ازدواج اجباری و راه دور بدم و یک عمر گوش به فرمان اوامرش باشم.

#پارت‌سی‌چهار

وسط های شبه که بخاطر تشنگی از خواب میپرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صد دفعه به مامان گفته بودم پارچ آب رو بذاره تو اتاقم ولی باز فراموش کرده.

پاهام رو از زیر پتو بیرون میارم: اوف چقدرم سرده هوا انگشت هام یخ کرد.

نگاهم می‌افته به پنجره‌ی باز اتاق.

پاورچین پاورچین می‌رم توی راهرو.

چراغ اتاق خواب مامان و بابا روشنه، حدس می‌زنم دارن شیطونی می‌کنن!
ـ اه خاک تو سر ذهن منحرفت کنن.
طناز فضول درونم تحریکم می‌کنه برم پشت در اتاق و گوش بیاستم.

بدون ایجاد سر و صدا به سمت اتاقشون میرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از لای در باز اتاق نگاهم سرک می‌کشه به داخل. بابا روی تخت نشسته و مامان داره شونه‌هاش رو ماساژ می‌ده.

- ای بابا جلال جان جوش نخور درست بگو آقاجون چی گفت انقدر تو بهم ریختی به خاطرش؟

- چجوری جوش نخورم مهناز چجوری؟ کم بخاطر طناز از پدرم طعنه شنیدم؟ کم پسر داشتن امیر رو چوب کرد و زد توی سرم و بهم گفت بدون پشتی؟ تحقیر هایی که می‌شدم به کنار، حالا دست گذاشته روی تنها دخترم و می‌خواد بدبختش کنه.

آخه مگه دختر من زن مطلقه یا بیوه است که بیاد صیغه‌ی مهدیار بشه و ازش پرستاری کنه؟

دستم رو روی دهنم می‌گذارم تا صدای خنده‌ام بلند نشه.

مامان هم دست کمی از بابا نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی جلال پدرت همچین حرفی زده؟ میخواد طناز منو هم فرشته بیچاره کنه؟
دختر خودش رو بخاطر همین سختگیری هاش از دست داد حالا دست گذاشته روی طناز من؟

مامان با خشم بلند میشه و میگه: من اجازه نمیدم.
دختر من شیطینت داره درست ولی دیگه این که بخاطر سر به راه شدنش بشه صیغه‌ی یکی مثل مهدیار غیر ممکنه.

مامان بلند میشه و بابا میگه: کجا میری مهناز ساعت دو نصفه شبه.

- میرم دیدن آقاجونت برامم مهم نیست خواب یا بیدار.
غلط کرده همچین پیشنهادی داده!

#پارت‌سی‌پنجم
#رمان‌دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پله ها پایین میرم مطمئنم عصبانیت مامان زیاد دوامی نداره.
بابا حقوق بگیره آقاجونه نمی‌تونه زیاد جلوی پدر مستبدش بیاسته.

کاش بابا هم مثل عمو امیر کار و کاسبی خودش رو داشت.
عمو با اینکه یک سهم توی حجره‌ی آقاجون داره و داده دست سهیل ولی کنارشم کار تجارت انجام میده. درآمدش هم خیلی پر سوده جوری که دیگه نیازی به آقاجون نداره...

بطری ِآب رو بیرون می‌آورم و تو تاریکی شروع به خوردن آب می‌کنم.
همیشه عادت دارم از سر بطری بخورم و به قول مامان مثل وحشی ها آب از گوشه‌ی دهنم بیرون بریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس می‌کنم از پشت پنجره‌ی آشپزخونه که به حیاط مشرفه کسی رد میشه.

بابا و مامان که طبقه‌ی بالا هستن، مهدیس هم واحد آقاجونه فقط مهدیار اتاق نشیمن خوابه که اونم بخاطر وضعیت کمرش نمی‌تونه راه بره.

آب توی گلوم گیر می‌کنه کیه یعنی این وقت شب؟!.
کاش آقاجون اجازه می داد عمو امیر سگ هاش رو بیاره باغ اگه دزد باشه چی؟!

میرم کنار پنجره‌ی اتاق و پرده رو کنار می‌زنم.
خبری از آقای دزد نا محترم نیست.
ضربان قلبم اوج می‌گیره، اگه چاقو داشته باشه و فرو کنه توی بدنم چی؟
کاش خودم رو به نفهمی بزنم و برم بخوابم.

توی همین فکرم که دست های قوه و بزرگی روی دهنم رو می‌پوشونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پشت توی بغلش می‌گیره و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم یک دستمال بزرگ میذاره روی بینیم و زیر گوشم می‌گه: بخواب کوچولوی فضول.
صداش نا آشناست و دست های بزرگش با دستکش چرم پوشیده شده.
کم کم سرم سنگین میشه و پلک هام رو هم می‌افته.

#پارت‌سی‌وششم
#رمان‌دشمن‌جون

از خواب بیدار میشم، توی تختم هستم و این برام به شدت عجیب و شک آوره.
دیشب، سایه‌ی اون دزد که توی تراس راه می‌رفت و بعد بیهوشی!

با مشت توی سر خودم می‌زنم، حتما پاک عقلم رو از دست دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پله ها پایین می‌رم، مامان حاضر نمی‌شه تا برای صبحانه بریم واحد آقاجون اینا، مثلا می‌خواد با این حرکتش نشون بده از رفتار آقاجون دلخوره.
بابا بعد خوردن صبحانه می‌ره حجره و مهدیس با یک ظرف صبحانه به اتاق مهدیار میره.

این مدت که مهدیار تیر خورده بود این دو تا خوب اینجا خیمه زده بودن.

حدود ۶ سال پیش بود که مهدیار پلیس نیروی دریایی شد و دست خواهرشم گرفت و با خودش برد رشت.

از اون موقع تا حابلا فقط سال به سال اون هم ایام عید یا تو مراسم های خاص می‌دیدمشون.

البته به اصرار حاج خانم مهدیس بیشتر تهران می‌موند، مهدیار هم ماموریت رو بهونه می‌کرد و زود می‌رفت رشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس دختر ظاهرا متکبر و جدی بود ولی در باطن ضعیف و شکننده و خیلی سعی داشت ضعف هاش رو با غرور مسخره‌ش پنهان کنه.

ـ مامان مگه تو رشت پرستار و دکتر وجود نداره اینا نزدیک یک ماهه اومدن اینجا؟

مامان لب می‌گزه و می‌گه: زشته دخترم دلت میخواد از اینجا برن؟

جوابش واضحه، دلم میخواد هیچ وقت ریخت مهدیار رو نبینم ولی بدم نمیاد با یک عقد صوری از موقعیتش استفاده ببرم.

ـ نه قبلا خیلی از مهدیار بدم می‌اومد ولی الان که کاری باهام نداره تازه دیشب جلوی آقاجون ازم دفاع کرد.

مامان مشکوک نگاهم می‌کنه و چیزی نمی‌گه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌سی‌هفت

- راستی طناز دیشب یک سریال جدید از کره‌ای روی سایت بود هرچی زدم دانلو نشد.

با عجله میرم کنار مامان و به صفحه تبلتش نگاه می‌کنم.
- او تازه یک قسمت اومده بذار تموم بشه برات دانلودش می‌کنم.

-حالا بازیگراش کی هستن؟

- فکر کنم سوزی بازی کرده...

- اه اه اسمش رو نیار ازش خوشم نمیاد دختره خائن نچسب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای مهدیس هر دو سرمون رو بلند می‌کنیم:
- کی خائن و نچسبه؟

- داره بازیگره رو می‌گه مهدیس جون.

- راستی ممنون بابت صبحانه مهناز جون، از فردا یک پرستار نیمه وقت برای مهدیار میاد.

برای غسل و وضو به داداشم کمک می کنه ولی بقیه زحمتش می‌فته گردن طناز جون.

سپس با لبخندی مرموز ادامه می‌دهد: ببخشید ها فکر من نیست آقاجون اینجوری میخواد

مامان می‌خواهد حرفی بزند که دستم را به علامت نه بالا می‌آورم: اشکال نداره مامان منم دلم میخواد این کار رو بکنم تا به آقاجون ثابت بشه دختر مسئولیت پذیری هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس لبخندی معنا دار می‌زنه و مامان سرش رو تکون می‌ده
با رفتن مهدیس از آشپزخونه مامان میاد سراغم و نیشگون ریزی از بازوم می‌گیره و میگه: خدا بگم چی کارت کنه دختر؟
مگه تو کلفت اینایی که بی خود و بی جهت پرستار پسرشون بشی.
اصلا نمی‌دونم مگه تو رشت پزشک و پرستار نیست که مهدیار بعد از مجروحیتش بلند شد اومد اینجا.
الانم که قصد داره یک پرستار غریبه رو هم بیاره با خودش.

.#پارت‌سی‌هشت

- طناز حواسم بهت هست تازگی مشکوک شدی ها.

این دومین باریه که کسی بهم گوشزد می‌کنه حواسش بهم هست

- چرا مگه چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هیچ وقت انقدر راحت حرف آقاجون رو قبول نمی‌کردی حالا چی شده قبول کردی پرستار مهدیار بشی اونم با وجود اینکه باهاش دشمنی داری؟

- چون حوصله‌ی جنگ و دعوا رو ندارم مهدیارم انقدرا که فکر می‌کردم پسر بدی نیست اصلا ۴-۵ ساله زیاد هم دیگه رو ندیدیم که بخوام ازش کینه به دل بگیرم.

مامان چشم و ابرو میاد و می‌گه: برو خر خودتی!

زبونتم رو براش در میارم و می‌خندم.

صدای مهدیار میاد که خواهرش رو صدا می‌زنه میاد.
جای اون من میرم، جلوی در اتاقش می‌ایستم: بله من
فقط اینجام مهدیس رفته
زیر لب می‌گه: لا اله الا الله
- چی شده بگو دیگه من قبول کردم دیشب پرستارت بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من و شما با هم نا محرم هستیم خانم.
- من این چیزا برام مهم نیست در ضمن پرستار محرمه حاج آقا.
- می‌خوام لباسم رو تعویض کنم، صحیح نیست شما انقدر به من نزدیک بشی.
مگه بهت نگفتم دور و بر من نپلکی؟
خودم زنگ زدم سازمان برام یک پرستار فرستاده.
- پرستار آقا؟
جوابم رو نمی‌ده، پسره‌ی مغرور اگه سهمیه‌ی جانبازی نداشتی همین الان می‌زدم زیر گوشِت. می‌رم و دستم رو روی دکمه لباسش می‌ذارم.
یک بوی ملایمی می‌داد تنش که با عطرش مخلوط شده.
- بذار من کمکت کنم اشکالش چیه؟
حرفی نمی‌زنه و نگاهش رو می‌دزده.
دکمه هاش رو باز می‌کنم، از عمد با آرامش کارم رو انجام می‌دم و انگشتم رو روی تنش می‌کشم که احساسات مردونه‌ش تحریک بشه..

#پارت‌سی‌نه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بر خلاف تصورم بدون کوچک ترین تغییری توی حالتش همون طور جدی با اخم های در همش نشسته.
با باز شدن دکمه هاش و دیدن عضلات برجسته‌ش ته دلم می‌لرزه، لعنت بهش چرا انقدر خوشتیپه؟
چی کار کرده که بدنش انقدر ورزیده شده؟!
آب دهنم رو قورت می‌دم، مثلا اومدم اون رو تحریک کنم خودم پاک عقل و هوشم پرید.
نگاهم روی دستای بزرگ و مردونه می‌افته، حتما با اون دستها خوب می‌تونه تن ظریف یک زن رو نوازش کنه.
تنش کم موعه انگار همون چندتا تار موی روی بازوش رو هم خدا برای جذابیتش بهش داده.
- ل...باست جدیدت کجاست؟
اشاره می‌کنه به کنار دستش: روی تخته کمک کن بپوشم
خدایا چرا صدام می‌لرزه چرا تنم مور مور میشه؟
جرئت نگاه کردن به چشم های تیزش رو ندارم.
لباس رو میارم و کمک می‌کنم بپوشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناگهان دستم برخورد می‌کنه با پوست کمرش، وای چقدر تنش داغه!!!
یک کبودی بزرگم روی کمرشه.
- هیع کمرت کبود شده از جایی افتادی؟
تیله های مشکی پر نفوذش رو ازم می‌گیره: از روی تخت افتادم.
- بذار من برات پماد بزنم مهدیار!.
نچی زیر لب می‌گه و با صدای بم و جدیش جواب میده: مگه نگفتم دور و بر من نپلک طناز؟ طنازی ها و لوندی هات رو برای من نیار خریدارش نیستم دنبال گناه و معصیت نمی‌گردم.
- گناه نمیشه اگه محرم کنیم، آقاجونم راضیه خودش گفت پرستارت باشم.
- نمیشه! من راضی نیستم.
- چرا می‌شه بخون بعد من برات اون پماد کوفتی رو می‌زنم و تو...
(نمی‌دونم چرا یک لحظه فراموش می‌کنم اون کسیه که از بچگی باهاش دشمن بودم و ازش متنفر)تو نگاهم می‌کنی!
- نگاه کردنم انقدر برات مهمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بدم میاد از اینکه همیشه نادیده‌ام گرفتی.
با همه خوب بودی همه دوستت داشتن اما برای من یک دشمن بودی.
حالا دشمن جون اگه دلت می‌خواد موقتا با من آتش بس کن و بذار من اعتماد از دست رفته‌ی آقاجون رو بدست بیارم.
اما بهت کمک کنم گویا خواهرت پرستار خوبی برات نبوده.
نگاهش رو بالا میاره، تیر و دقیق نگاهم می‌کنه انگار می‌خواد بگه: حواسم بهت هست طناز.
...

#پارت‌چهلم.

-می خوای بهم محرم بشیم؟

به سختی جلوی لبخند مرموزم رو می‌گیرم و با لحنی مظلومانه می‌گم:
- اگه اینطوری راحتی آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه به من محرم بشی باید مراقب خیلی چیزا باشی.

کمی سمتم متمایل می‌شه و من از اینکه انقدر راحت می‌تونه کمرش رو تکون بده متعجب می‌شم.

- اگه برای تو محرمیت یک بچه بازیه برای من یعنی قبول مسئولیت.

اونم مسئولیت یک دختر چموش که جفتک می‌پرونه و الان من تو شرایطش نیستم که افسارش رو تو دستم بگیرم.

ابرو هایم کم کم بهم نزدیک می‌شوند و هم دیگر را صمیمانه در آغوش می‌گیرند.

از روی تخت بلند می‌شم، انگار مغزم تازه به کار افتاده.
این مرد زیادی خوشتیپ و لعنتی که با لبخندش منو برای لحظه‌ای سحر کرده، دشمن منه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی که کابوس نوجوانیم بود، کسی که کودکیم رو زهر کرد.
بخاطر او از بازی با پسر عموهام، از لذت های دوره‌ی نوجوانی حتی از پوشیدن لباس های دخترونه‌ی جذاب محروم شدم.

از چهارسال پیش که این خانه باغ رو ترک کرده هم چیزی در اون عوض نشده، جز اینکه وقیح تر از قبل شده و حالا منو عملا یک الاغ جفتک پران خطاب کرد.

- می‌دونی مهدیار ازت متنفرم اصلا دلم می‌خواست پرستارت بشم تا بیشتر اذیتت کنم.
مثل اون روزایی که اذیتم می‌کردی، مثل اون روزی که لباس عروسی صورتی رنگم رو تیکه تیکه کردی.

موهای بلندش رو که تا روی گوشش اومده تو چنگ می‌گیرم و محکم می‌کشم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یا همون روزی که موهام رو چیدی و باعث شد حس کنم زشت ترین دختر دنیا.

- آخ آخ داری چی کار می‌کنی سرم رو کندی دخترک چموش.

جیغ می‌کشم: به من نگو چموش پسره‌ی عقده‌ای بی کس و کار.

#پارت‌چهل‌یکم

مامان و مهدیس با سرعت به اتاق میان و من از بالای سر مهدیار عقب می‌کشن.

- چی کار می‌کنی طناز داداشم مجروحه ها!
- این عوضی باید شهید می‌شد اصلا باید مفقود الاثر می‌شد.
- بسه طناز آبرومون رو بردی دخترم این چه کاریه؟
متوجه گرفتگی چهره‌ی مهدیار می‌شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای نزدیک به فریاد بلند می‌گه: همه برید بیرون
- داداش اما...
- بفرمایید بیرون!
لحظه آخر نگاه طولانی بینمان رد و بدل می‌شود و من بدون اینکه حرف پشت نگاهش را بفهمم اتاق را ترک می‌کنم.

مامان حرفی نمی‌زند و مهدیس هم متوجه گرفتگیم شده سر به سرم نمی‌گذارد.
به اتاقم می‌روم تا کمی استراحت کنم و البته از هدیه مشورت بگیرم.

از پنجره‌ی اتاق به مرد جوانی که کت و شلوار مشکی به تن داره و با ژست خاصش به سمت واحد ما میاد نگاه می‌کنم.
مامان چند دقیقه‌ی پیش گفت که پرستار جدید مهدیار به خونه باغ ما میاد.
یک پرستار مرد که از طرف نیروی انتظامی برای سرگرد یا به قول مهدیس ناخدا سید مهدیار میران فرستاده شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرستار مهدیار بیشتر شبیه به مامور پلیسه تا پرستار، چهره‌ی خشن و اخم های در همش حدسم رو تصدیق می‌کنه.
مهدیار حاضر نشد پیشنهاد آقاجون رو قبول کنه و گفته بود نیازی به کمک من و مهدیس نداره.

ساعت ۵ عصره و من نا امید از مهدیار و سهمیه وسوسه انگیزش باید بشینم جزوه های فیزیکم رو مرور کنم.

#پارت‌چهل‌دوم

قبول شدن تو کنکور دیگه برام فقط معنای رهایی از بند این خونه رو نداشت، بعد گفتگوی اون شب و تحقیر های آقاجون دلم می‌خواد به نحوی خودم رو به بقیه ثابت کنم حتی شده با تقلب و استفاده از سهمیه!

از پله های خونه پایین می‌رم، باید هدیه رو می‌دیدم.
وسط راه نگاهم به در باز اتاق طبقه‌ی پایین می‌افته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار روی تختش مشغول نمازخوندنه و اصلا حواسش به اطرافش نیست.
نگاهم روی حرکاتش دقیق می‌شود، یک ماه و نیم پیش بود که در یک تعقیب و گریز با قاچاقچی ها در دریا تیر خورد و مجروح شد.
مهدیس بخاطر قلب ضعیف حاج خانم ماجرا رو مخفی نگه داشت و فقط به آقاجون اطلاع داد.
بعد دو هفته بستری تو بیمارستان رشت و چندتا عمل مختلف آقاجون از نبود حاج خانم استفاده کرد و اون رو به خونه باغ آورد.

با سر توی شکم مرد سیاه پوش فرو می‌روم، سرم را بالا می‌آورم.
دو جفت چشم قهوه‌ای سوخته و ابرو های پر و کشیده.
بینی قلمی و لب هایی درشت و فک خوش تراشی که آدم رو به یاد جورج کلونی می‌اندازه.
.
ـ سلام.
مرد بدون جواب کنار میره تا من رد بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما کی هستید؟
مامان پایین پله ها ایستاده، یک چادر گلگلی نازک روی پیراهن آبی رنگش پوشیده و چهره‌ی با نمکی پیدا کرده است: طناز جان ایشون آقا سبحان پرستار مهدیاره.
زیر لب اسمش رو زمزمه وار می‌گویم: سبحان؟
- منم نهارم آقا صبحونه.
لبخندی دندون نما می زنم و بی خیال از کنارش رد می‌شم.
از پشت پنجره شبیه مامورای نپو بود از نزدیک شبیه جرج کلونی!
کوفتت بشه مهدیار همچین جیگری شده پرستارت.
البته خود مهدیارم چیزی کم نداره!

#پارت‌چهل‌سوم

مهدیار چهره‌ی معمولی ولی رفتار جذابی داره البته از دید من رفتارش بیشتر روی اعصاب اثر میذاره تا روی قلب...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی تو دوران نوجوانی هر وقت با ماشین می‌اومد جلوی مدرسه دنبالم کلی خواستگار پیدا می‌کرد.
میرم توی آشپزخونه تا برای خودم کیک و چای بریزم.
مامان با دیدن تیشرت باب اسفنجی و شلوار جذب مشکیم اخم پررنگ می‌کنه و می‌گه: طناز این چه سر و وضعیه؟ دیدی که به جز مهدیار یک مرد غریبه هم اومده تو خونه نمیخوای بابا و آقاجونت رو عصبانی کنی که؟

- ول کن مامان اینجا نه خبری از باباست نه اون پیری بذار راحت باشم دیگه جون مهناز رو مخ نرو.
مامان سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده و از کنارم میره.
ساعت رو نگاه می‌کنم، وقت کلاسم رسیده ولی دل دماغ کلاس ندارم.
الان باید توی دانشگاه مشغول کشیدن نقشه بودم ولی به لطف آقاجون پشت کنکور استپ زدم.
یک هودی خردلی با شلوار لی جدب می‌پوشم و موهام روی کلاه مخفی می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید از در پشتی برم چون این ساعت احتمال داره حاج خانم من رو ببینه.
در پشتی باغ به حیاط ما راه داره برای همین من اکثرا از اونجا می‌رم توی خیابون و بدون رد شدن از گشت ارشاد حاج خانم یا آقاجون میرم سر کلاسم.
پاورچین پاورچین می‌رم سمت در میدونم مثل همیشه قفله و من باید از دیوار کوتاه باغ بپرم توی کوچه.
می‌خوام برم بالا که متوجه حضور مردی سیاه پوش توی حیاط میشم.
پشت یک بوته پنهان میشم، و سرم و می‌کشم بیرون با دیدن سبحان همون پرستار مهدیار تعجب می‌کنم.
این پسره اینجا چی کار داره؟

#پارت‌چهل‌وچهارم

نمی‌دونم چرا ازش می‌ترسم، هم از اون هم مهدیار.
انگار حضور این پسره تو خونه و بیهوش شدن شب گذشته‌ام بهم ربطی داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یگ گوشه منتظر بی حرکت می‌مونم تا از مقابل در کنار بره، بر خلاف تصورم از در نمیره بیرون و بر می‌گرده سمت باغ.
با دور شدنش از پشت بوته‌ی شمشاد میام بیرون و گرد و خاک نشسته روی تنم رو می‌تکونم.
مسیر رفتن مرد مرموز به سمت حیاط ساختمون عمو ایناست.
وقت ندارم تعقبش کنم، اون وقت خودم گیر می‌افتم از در پشتی وارد کوچه‌ی اقاقیا می‌شم، من و سهیل این اسم رو برای کوچه انتخاب کرده بودیم چون دو طرف کوچه رو درخت های اقاقیا گرفته بود.

چیزی از کلاس نمی‌فهمم و فقط از حرف های استادمون جزوه نویسی می کنم.
استاد شیمی با تموم کردن چند فصل از سال دو دبیرستان ماژیکش رو کنار گذاشته و می‌گه: خب دخترا چندتا سوال می‌دم برای جلسه‌ی بد حل شده بیارید.
همه از کنکور خارج از کشور و سال های قبله.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشغول نوشتن سوالات می‌شم ولی کل ذهنم رو اتفاقات چند ساعت و روز گذشته پر کرده.
یجورایی حس می‌کنم امنیت خونه باغ بخاطر وجود مهدیار و دوستش بهم ریخته.
با حس سقلمه‌ای که به شکمم می‌خوره به خودم میام.
- طناز استاد با شماست.

سرم رو بالا میارم استاد شمس منتظر نگاهم می‌کنه:
ببخشید نفهمیدم میشه دوباره بپرسید؟

- پرسیدم استوکیومتری ماده A رو نداریم چجوری با کمک C و B به استوک مجهول برسیم.

انگار ذهنم از هر چه خوندم خالی باشه مثل مونگل ها پلک می‌زنم و می‌گم: نمیدونم استاد.

استاد سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده و سوال رو از ژینا می‌پرسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلاسم که تموم میشه جلوی در منتظر نمی‌مونم چون می دونم سهیل خبر نداره اومدم کلاس.

سلانه سلانه راه رو پیاده می‌رم تا به ایستگاه اتوبوس می‌رسم
احساس می‌کنم یکی داره تعقیبم می کنه، حتما بخاطر اتفاقات اخیر دچار توهمم شدم.

#پارت‌چهل‌پنجم

توی ایستگاه هندسفری هام رو میذارم توی گوشم و یک آهنگ کیپاپ پلی می‌کنم.
همینجوری که با ریتم آهنگ کتونی های صورتیم رو روی زمین می‌کوبم و می‌خونم: اوکی دو کیو از ترو یس...
باز حس سنگینی نگاهی آزارم می‌ده، سرم رو بلند می‌کنم.
مقابلم چیزی جز یک پوستر بزرگ از فیلم جدید سینما نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همین کم مونده بود دیوونه بشم.
با رسیدن اتوبوس خودم رو می‌اندازم توش و بین جمعیت جایی برای نشستن پیدا می‌کنم.
آهنگ با صدای بلند تو سرم پخش می‌شه از شیشه‌ی پنجره برای یک لحظه تصویر سبحان یا کسی شبیهش رو می‌بینم، ولی اتوبوس با سرعت راه می‌افته و من فرصت نمی‌کنم دقیق بشم.

وقتی می‌رسم خونه مامان و بابا رو نمی‌بینم خبری هم از مهدیار نیست.
حتما مامان رفته خونه‌ی مادربزرگم، دیشب حرفش رو می‌زد.
تازه یادم میاد اون امروز نوبت فیزیوتراپی داشته، شاید علت دیدن سبحان توی خیابونم همین بوده.
می‌رم توی اتاق و خودم رو اونجا حبس می‌کنم، برای رهایی از افکارم شروع می‌کنم به درس خوندن.

با شنیدن صدای موبایلم خمیازه‌ای می‌کشم و گوشی رو بر می‌دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هدیه است، با صدای شاد و سرخوش می‌گه: سلام طن طن چه طوری؟
- خوبم داشتم درس می‌خوندم چیزی شده؟
- نه آدم مگه باید چیزی بشه یاد دوستش بیافته؟
صدای بلند آهنگ از اون طرف خط میاد یک آهنگ خارجی از سلنا گومزه: ببینم رفتی مهمونی؟
- نه تو ماشین رل جدیدم هستم.
- عه رل زدی کی هست؟ بابا زرنگ دست چپت رو سر ما.
- زر نزن دختر ببینم چی‌کار کردی تونستی مخ مهدیار رو بزنی؟
ببین دخی از من به تو نصیحت با این مدل درس خوندنت تو امسال همون رتبه‌ی ۱۰ هزارم نمی‌شی پس فکر یک راه چاره باش.

تازه اگه با مهدیار ازدواج کنی شاید به بهونه‌ی اون بتونی بعدا مستقل بشی فکر آینده باش.
- می دونم هدیه همه رو خودم از برم فقط نمی شه مهدیار رو چجوری خام کنم؟ اون و من از بچگی تا الان دشمن بودیم دو تا دشمن چجوری ازدواج کنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز جون فاصله‌ی بین عشق و نفرت از مو باریک تره یک کاری کن مجبور بشه باهات ازدواج کنه.
چه می‌دونم ببوسش یا باهاش رابطه بگیر اینجوری پسره نسبت بهت احساس مسئولیت پیدا می‌کنه، مهدیارم مذهبی و غیرتی فهمیدی؟

لبخندی موزیانه روی لبم شکل می‌گیرد، فکر بدی هم نبود، می‌توانستم با تحریک احساسات مردانه‌ی مهدیار او را وادار به ازدواج کنم .

ساعت نزدیک ۱۱ شبه که بابا همزمان با مهدیار و دوستش میرسن خونه.
بابا تنهاست و بنظر کمی خسته و کلافه میاد. به استقبالش می‌رم: سلام بابا تنهایی؟

#پارت‌چهل‌شش

بابا تماس گرفته و گفته بود: امشب همراه مامان در خونه‌ی مادربزرگ ماندنی شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خواست منم به اونجا برم ولی من درس خوندن رو بهونه کرده و گفتم تمایلی به اومدن ندارم.
بابا هم سفارش کرد بعد از برگشت مهدیار و دوستش به خونه تنها اونجا نمونم و به واحد عمو برم.

ساعت ۸ بود که مهدیار و سبحان به خونه باغ اومدن.
مهدیار توی اون کت کتون شتری خیلی جذاب شده بود، کم پیش می‌اومد کت و شلوار پارچه‌ای رو کنار بذاره و اسپرت بپوشه.
بدون توجه به حضور من به اتاق مهدیار می‌رن، خودش کم بود دوست کوه یخش رو هم آورده بود.
دیدن دوستش جلوی در پشتی خونه باغ و این رفتار های عجیبشون کنجکاویم رو تحریک می‌کنه.
می‌رم پشت در اتاق تا ببینم بهم چی می‌گن که قبل اینکه گوشم برسه به در سبحان در رو باز می‌کنه:
کاری داشتید.
خودم رو عقب می‌کشم و لبخندی دست پاچه می‌زنم:
نه نه می‌خواستم برم بیرون از اینجا رد شدم.
با عجله می‌رم توی حیاط، تا وقتی سبحان کنار مهدیاره نمی‌تونم بهش نزدیک بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای همین به حیاط می‌رم تا کمی توی هوای خنک پاییزی قدم بزنم...
صدای آهنگ آشنایی به گوشم می‌رسه، جلوتر که می‌رم سهیل رو می‌بینم.
با یک تیشرت جذب سفید و کت مخمل مشکی و شلواری هم جنس کتش.
با دیدنم لبخند زنان جلو میاد: سلام طن طن خوبی؟
- نچ خوب نیستم، نقشه هام خوب پیش نمیره.
مهدیس رفته جاش این پسره‌ی ترسناک سبحان اومده پرستار مهدیار شده.
- ولی طناز من هر جوری فکر می‌کنم یک دانشگاه رفتن ارزش ازدواج صوری رو نداره، شک ندارم سهمیه‌ی دانشگاه بهونه است تو عاشق مهدیار شدی.
دست به سینه می‌شم و لب ورمی‌چینم: عه نه بابا؟!
یک وقت چشمت نزنن باهوش انقدر عجوبه‌ای.
مگه آدم قحط باشه عاشق دشمن خودم بشم.
در ضمن تو حواست به اون قرمزی کنار تیشرت سفیدت باشه یک وقت کار دستت نده آقاجون یا بابات ببینن جای درس و کار میری دختر بازی کلاهت پس معرکه است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل با دستپاچگی نگاهی به تیشرتش می‌کنه و زیر لب فحش و نا سزایی به دوست دخترش می‌ده: دستت درست بهم زودتر گفتی.
یک شیرینی توپ پیش من داری طن طن.

- ایول بچه پولدار، خوبه عمو سالی یک بار میره حجره ولی خوب پول تو جیبی به تو و سام میده..
بابای من که فقط پادوی آقاجونه.

ابرو در هم می‌کشه و جدی می‌شه:
- بابا چند وقته نمیاد حجره من خودم تنها می‌رم.
درسته مثل سپهر عرضه‌ی فوق لیسانس گرفتن نداشتم ولی زور بازوم رو می‌خورم نه پول بابام رو.
به سهیل هیچ وقت نمی‌اومد جدی باشه، حداقل مقابل من:
- اصلا این ادای قیصر در آوردن ها بهت نمیاد سهیل.
تو نهایتا نصف روز بری حجره بقیه ساعت ها مشغول دختر بازی هستی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل لبخندی محو می‌زنه، خم می‌شه و لپم رو می‌کشه: نکنه روی من کراش داری بدت اومده دختر بازی می‌کنم؟
دستش رو محکم گاز می‌گیرم که صدای دادش بلند می‌شه:
- من رو مشتی باغبون کراش داشته باشم روی تو ازگل ندارم.
دستش رو توی هوا تکون می‌ده و با حرص میگه:
خب بابا توام دختره‌ی سگ وحشی من اصلا زن وحشی دوست ندارم.

#پارت‌چهل‌وهفت

صدای زنگ موبایل سهیل میاد، حرفش رو قطع میکنه و از من فاصله می‌گیره.
تازه به یاد میارم آهنگ ماشین سهیل همونی بود که از پشت گوشی موقع حرف زدن با هدیه شنیدم.
شبیه قطعه های یک پازل ذهنم همه چیز رو جفت و جور می‌کنه.
شک ندارم هدیه یک نقشه‌ای برای سهیل کشیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من تو دبیرستان زیاد با هدیه صمیمی نبودم ولی بعد از اینکه سهیل با سانتافه‌ی عمو اومد دنبالم هدیه سر و کله‌ش پیدا شد.
خوب می‌دونستم برای دوستی با من نقشه کشیده.
نمی‌دونم چرا هر وقت سهیل یا حتی سپهر با دختری دوست می‌شدن من انقدر عصبی می‌شدم.
اون دو تا پت و مت با اینکه مثل برادرام بودن و هیچ حسی جز این بینمون نبود و نیست انقدر برام عزیز بودن که روشون حس مالکیت داشتم.
دلم نمی‌خواست کسی باهاشون دوست بشه، مخصوصا دختر هفت خطی مثل هدیه.

درسته هدیه تو سرم انداخت برای قبولی تو کنکور دنبال یک ازدواج صوری با یک جانباز باشم ولی خودم خوب می‌دونستم هدیه دختر هفت خطیه و بعید نیست برای سهیل دام پهن کرده باشه..
سهیل موبایلش رو قطع می‌کنه و میاد طرفم: من خیلی خستم فسقلی وگرنه امشب بیشتر حرصت می‌دادم.
به حرف خودش می‌خنده و می‌خواد بره که مچ دستش رو می‌گیرم: وایسا سهیل هدیه بود زنگ زده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل اولش چشم هاش درشت می‌شه و بهت زده ولی سریع خودش رو جمع و جور می‌کنه و با لحنی جدی می‌گه: نه هدیه کیه همون دوستت؟!
اون با من چی‌کار داره؟
- امشب با اون بیرون بودی؟
- نه با ارش بودم هدیه دوست توعه ربطش به من چیه؟
- آرش رژ قرمز می‌زنه؟ بهم دروغ نمی‌گی که؟
بینمون سکوت بر قرار میشه، سهیل یک باره عصبی می‌شه و هلم می‌ده عقب: به تو چه مگه زنمی سوال پیچم می‌کنی بهت زیادی رو دادم دیگه.
باید مثل سپهر باهات رفتار کنم؟ بهت توجه نشون ندم درست میشی.

کی تو این خونه هوات رو داره غیر من؟ بابا و مامانت که اصلا خبر از حال و روحیه داغونت ندارن.
آقاجونم که هر روز محدود ترت می‌کنه من نباشم کی تو رو یادشه طناز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو حتی تو خانواده خودت مهم نیستی فرعی ترین آدم این دنیایی بود و نبودت برای کسی مهم نیست غیر من حالا این شده جواب خوبیم بهت؟
اینکه دائم بخاطر چهارتا تفریح کوچیک از طرفت بازجویی بشم؟

با چشم های اشکی به سهیل نگاه می‌کنم بدون توجه بهم با عجله به سمت واحد خودشون می‌ره.

حقیقت تلخ زندگیم رو باید امشب از زبون سهیل می‌شنیدم.
سهیلی که به قول خودش همیشه با شوخی و مسخره بازی هاش سعی کرده آرومم کنه.

اما مگه من چی بهش گفتم که فرعی بودنم تو نقش زندگی رو کوبید تو سرم و رفت؟
جز اینکه خواستم بهش هشدار بدم از هدیه‌ی مار صفت فاصله بگیره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سختی جلوی لرزش چونه و ریزش اشک هام رو می‌گیرم.
با آستین همون چند قطره اشکم پاک می‌کنم و با خودم می‌گم: نه طناز تو حق نداری گریه کنی اصلا حق نداری.

#پارت‌چهل‌و‌هشت
بی خیال چرت و پرت های سهیل می‌شم، به آلاچیق حیاط پشتی می‌رم تا کمی با خودم خلوت کنم.

دلم نمی‌خواد حالا که سبحان مثل موی دماغ به مهدیار چسبیده به اون دو نزدیک بشم.

از طرفی رفتار سهیلم منو از رفتن به خانه‌ی عمو پشیمون می‌کنه.

آلاچیق پشت حیاط پاتوق همیشگی تنهایی هامه.
اونجا با خودم خلوت می‌کنم و با گوش داد به موسیقی کمی آرامش می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آلاچیق دقیقا به اتاق مهدیار مشرفه، با دیدن نور روشن چراغ می‌فهمم مهدیار هنوز بیداره.

برای کنجکاوی کمی نزدیک می‌شم، نمی‌دونم چرا حس می‌کنم سایه‌ی دو مرد ایستاده رو دیدم !

اگه مهدیار روی ولیچره پس کی کنار سبحان ایستاده؟

سرم رو از لای نرده های پنجره می‌برم جلو و سعی می‌کنم گوشه‌ی پرده رو کنار بکشم.

ولی پنجره کلا باز می‌شه و سبحان با اون قد درازش جلوم علم میشه.
هر چقدر سعی می‌کنم سرم رو عقب بکشم نمیشه.

با شرمندگی به سبحان و نگاه سردش چشم می‌دوزم:
سلام.
- باز شما از پشت پنجره‌ی ما رد شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خجالت لبخندی می‌زنم و سبحان تای ابروش رو بالا میده: اون وقت سرتم همینجوری بین نرده ها گیر کرد؟

- بله یعنی نه! میشه جای سوال پیچ کردنم کمک کنید سرم رو در بیارم گردنم شکست.

سبحان مکث می‌کنه و سپس با همون لحن سردش می‌گه: خیلی خوب میرم انبر پیدا کنم.

می‌خواد بره ولی مهدیار که تمام مدت سکوت کرده بوده مچ دستش رو می‌گیره و با خشم و غضب آلود نگاهم می‌کنه: نمی‌خواد کمکش کنی.

خودش رو با ویلچر جلو می‌کشه، نگاهم می‌افته رو جالباسی، حتما جالباسی رو اشتباهی جای مهدیار دیده بودم و به خاطر چنین اشتباه احمقانه‌ای گردنم گیر کرد.

- بهت گفته بودم دور و بر من نپلک انگار یادت رفته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌چهل‌ونه

- الان وقت این حرف ها نیست.

مهدیار بدون اینکه جوابی بده با پوزخند رو از من می گردونه

سبحان دستش رو از دست مهدیار بیرون می‌کشه و به طرف آشپزخونه می‌ره.

بنظر آدم خشک و جدی میاد شاید خودش هم تو نیروی انتظامی مشغوله چون ظاهرش به پرستار ها نمی‌خوره.

سبحان با یک انبر دست لای میله رو باز می‌کنه، سرم رو عقب می‌کشم و لبخندی کش دار می‌زنم و با انگشتم نشون دوست براش می‌فرستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهدیار نیم نگاهی به من می‌اندازه سپس اشاره می‌کنه ازشون دور بشم.

از پشت اتاق میرم سمت آلاچیق و روی صندلیش دراز می‌کشم.

صدای پایی می‌شنوم، با خودم خیال می‌کنم سبحان باشه ولی سهیله.

سر و صورتش خیسه و از موهاش آب می‌چکه.

جلو میاد و بدون حرف کنارم می‌نشینه: طن طن.

لپم رو می‌کشه و با مظلومیت میگه: دختر عمو قهر نکن دیگه اعصابم از جای دیگه خورد بود.
تو هم جلو راهم سبز شدی شروع کردی به بازخواستم.

- حوصله‌ت رو ندارم سهیل، حالا چرا شبیه موش آب کشیده شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رفتم تو حوض یکم سر و صورتم رو بشورم.

- سهیل تو و هدیه با هم رل زدید.

شبیه پسر بچه‌ای خطا کار لب می‌گزه:

- به کسی چیزی نگو، پیشنهاد خود هدیه بود.

بدون اینکه حرفی بزنم تو سکوت نگاهش می‌کنم، نمی‌تونستم علیه هدیه چیزی بگم؛ چون هنوز مدرکی براش نداشتم ولی امیدوارم سهیل توی درد سر نیفته.

#پارت‌پنجاه

- ببینم سهیل مگه تو اون دفعه‌ای نگفتی از زهره خوشت اومده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با این کارا و هرز پریدن هات امکان نداره بابای آبرو دار و کله گنده‌ی زهره اجازه بده دخترش با تو ازدواج کنه.

سهیل با نوک کفشش روی زمین ضرب می‌گیرد و بعد با لحنی مظلومانه و خنده‌ای تلخ می‌گوید: امثال من برای زهره زیادی لجنیم بهتره که با یکی مثل خودم بچرخم.
آهی می‌کشد و روی نیمکت می‌نشیند: ببینم تو با مهدیار به کجا رسیدی تونستی دلش رو به دست بیاری؟
- تا وقتی این رفیق مزخرفش کنارشه نمی‌تونم، لعنتی مثل ماموراست نه پرستار ها.

- بابا تو مسئله رو خیلی جدی کردی برای خودت، مهدیار انقدرم آدم دور از دسترسی نیست.
مهدیار خیلی آدم خوبیه اگه بتونی باهاش راه بیایی خیلی راحت به هدفت می‌رسی فقط این گاردت رو کنار بزار و بهش نزدیک بشو.
- مهدیار گفته دور و برش نپلکم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس حتما بپلک اون ترسیده نسبت بهت حسی پیدا کنه برای همین داره ازت دوری می‌کنه

حس داشتن مهدیار به من شبیه افسانه‌ست.
مهدیار و سبحان تا ساعت ۲ شب بیدار بودند و من بعد از گفتگو با سهیل به واحد آقاجون رفتم.
حاج خانم از دیدنم تعجب می‌کند و میپرسد: این وقت شب چرا اومدی اینجا دخترم؟
- مامانم رفته بود خونه‌ی مادربزرگم منم تنهایی ترسیدم.
حاج خانم کمی مشکوک نگاهم می‌کند، سپس لبخندی عمیق زده و از جلوی در کنار می‌رود: بیا تو دخترم بیا امشب دختر خودم باش.
حاج خانم زن مهربونیه و منو دوست داره تحمل یک شب خونه‌ی آقاجون بهتره زن عمو سهیلا و عمو هست.

حاج خانم که گمون می‌کنه مهدیار در ماموریته دائم برای نوشش ابراز نگرانی می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه‌ی آقاجون از مال ما و عمو بزرگتره، یک سالن بزرگ دارن که توش فرش های روشن و مبل سلطنتی چیدن، آشپزخونه‌ای اپن که پشتش یک مطبخ داره و کابینت هایی کرم چوبی و دو تا اتاق طبقه‌ی پایین و دو تا بالا.
سلیقه‌ی حاج خانم تو استفاده از رنگ های روشن برای خونه باعث شده بود فضای خونه دلباز و پر از نور باشه.
آقاجون چون بزرگ فامیله، توی این خونه همیشه مهمون و اقوام رو زیاد دعوت می‌کنه.
روی مبل می‌شینم و حاج خانم برام چایی و شیرینی میاره.
خدا رو شکر خبری از آقاجون نیست و اینجور که متوجه شدم توی اتاقش طبقه‌ی بالا مشغول کاره.
حوصله‌م سر رفته و شارژ موبایلم ته کشیده، برای خلاصی از جو سنگین بینمون می‌گم:
- حاج خانم میشه آلبوم عکس های قدیمی رو ببینیم.
حاج خانم استقبال می‌کنه و در جوابم لبخندی عمیق زده و می‌گه: حتما دخترم الان میرم میارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حاج خانم اصولا تو خونه هم لباس های با گرون و با وقار می‌پوشه، مثل حالا یک شومیز کرم یقه کراواتی با شلوار دم پای قهوه‌ای پوشیده و موهای کوتاه جو گندمیش رو مرتب بافته.

با دیدن آلبوم و ورق زدن هر صفحه لبخند روی لبام می‌شینه.
خیلی وقته البوم های قدیمی رو ندیده‌ام.
عکس های عمو امیر و بابا جلال و عمه فرخنده.
توی یکی از عکس های قدیمی با دیدن دختر بچه‌ای که شباهت زیادی به من داره و با موهای خیلی کوتاه و چهره‌ی تخس به دوربین زل زده متعجب می‌شم.
این دختر بچه کدوم یک از اقوام آقاجونه که انقدر شبیه منه؟
انگشتم رو می‌ذارم روی عکس و می‌پرسم
- این دختر کیه؟
لبخند روی لبش می‌ماسه و اخم جاش رو می‌گیره: این دختر فرخنده است دیگه.
- نه این یکی کیه؟ همین که شبیه منه خیلی نگاه این.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالت رفتارش دست پاچه می‌شه و نمی‌دونم چرا می‌خواد تفره بره: دختر همسایه است اومده قاطی بچه ها عکس گرفته، منکه اون موقع زن حاجی نبودم بدونم.
با شنیدن صدای آقاجون و حرفی که می‌زنه بهت زده می‌شوم: این دختر فرشته دختر بزرگم بعد از امیره عمت.

.

#پارت‌پنجاه‌ویک

به عکس فرشته نگاه می‌کنم چرا هیچ اسمی هیچ وقت ازش نبوده؟

آقاجون با جدیت نگاهی به سر تا پام می‌اندازه و چون هیچ موردی برای ایراد گرفتن پیدا نمی‌کنه بی تفاوت روی مبل سه نفره می‌نشینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا هیچ اسمی از فرشته نبوده؟

حاج خانم با حالتی مردد به آقاجون و بعد من نگاه می‌کنه.

آقاجون سری تکون می‌ده: چون خودش خواست از زندگی ما حذف بشه

تعجب تنها حسیه که اون لحظه دارم، حدس اینکه عمه فرشته کاری کرده و آقاجون اون رو از خانواده طرد کرده دشوار نیست ولی چی کار کرده؟
الان کجاست؟ چجوری داره زندگی می‌کنه؟!
- اون الان...
آقاجون نمی‌ذاره حرفم تموم بشه و می‌گه: الان زیر خروار ها خاکه.
نمی‌دونم می‌تونم به چشم هام اعتماد کنم یا نه؟! ولی برای اولین بار حس عجیبی رو تو چشم های آقاجون می‌بینم و اون حس غم و حسرت زیاده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع از جا بلند می‌شه و دوباره نگاهش سرد و بی روح میشه و از پذیرایی میره به سمت حیاط.
حاج خانم آهی می‌کشه و می‌گه: فرشته دختر بزرگ خانواده بود، عاشق شد، یک عشقم ممنوعه.
بخاطر همین عشق هم عاقبت خودش رو کشت...

تنم به لرزه می افته چه سرنوشت غم انگیزی.
- مادر بزرگت بخاطر همین اتفاق سکته کرد و از دنیا رفت و من...
سکوت می‌کنه، احساس می‌کنم یک کوه غم پشت این سکوت حاج خانومه.
چقدر امشب همه چیز عجیب شده بود؟ انگار آدم های خونه باغ جای خودشون رو به کسان دیگه ای داده بودن.
- چجوری این اتفاق افتاد؟
- حرف زدن درباره‌ی فرشته خانم اینجا ممنوعه دخترم، بهتره بریم سریال ببینیم نگاه ساعت نه شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجه تغییر بحث می‌شم ولی خب انقدر کنجکاوم که نمی‌تونم ذهنم رو از ماجرای مرموز فرشته و مرگش دور نگه دارم.
حتما خیلی ماجرا پشت مرگشه این همه سال حضورش رو مخفی نگه داشتن.

#پارت‌پنجاه‌ودو

آدمهای دورم کم کم به نظر عجیب می‌اومدن، از اون شب فهمیدم هرکسی تو این خونه باغ که انتهای یک کوچه پر از گل اقاقیا قرار داره یک راز و رمزی با خودش داره.
مثل آقاجون که عمه فرشته و دلیل خودکشیش رو مخفی می‌کنه.
مثل سهیل که با وجود علاقه به دوستم زهره با هدیه دوست شده و سعی داره احساسش رو پنهان کنه.
یا مثل مهدیار که سر تا سر رفتارش رمز و رازه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم یک راز داشتم، یک هدف مخفی که برای رسیدن بهش باید تلاش می کردم.

تصمیم خودم رو گرفته بودم، باید شبونه به اتاق مهدیار می‌رفتم و کاری می‌کردم بهم نزدیک بشه. اون وقت با توجه به شناختی که ازش داشتم، اون بخاطر عذاب وجدانم که شده قبول می‌کرد با من ازدواج کنه.

انگار خدا هم دلش می‌خواد نقشه‌ی من خوب پیش بره. دو شب بعد از تصمیم برای تحریک احساسات مهدیار هست، بابا و مامان تصمیم گرفتن برای آرامش روحی مامان ویلای خارج شهر برن.

امشب خبری از سبحان هم کنار مهدیار نیست و من فرصت این رو دارم یک جور خودم رو به مهدیار نزدیک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان و بابا اصرار دارن منم همراهشون به ویلا بیام ولی من درس و کنکور رو بهونه می کنم و از رفتن سر باز می‌زنم.

نزدیک ساعت ۱۰ شبه و خونه باغ توی تاریکی و سکوت فرو رفته.
یک پیراهن صورتی نازک تا بالای مچ پام می‌پوشم و موهای بلندم رو دورم پخش می‌کنم.
از پله ها پاورچین پاورچین پایین می‌رم، مهدیار حتما فکر می‌کنه من الان رفتن خونه باغ پیش عمو اینا.
در اتاقش بسته است، ولی چراغ مطالعه‌اش روشنه و نور ضعیفی از اتاقش به بیرون می‌تابه.

دستم رو روی دستگیره‌ی در میذارم، ضربان قلبم خیلی بالا رفته و هر آن امکان داره از سینه‌ام بیرون بزنه.
دستم رو روی قلبم میذارم و نفس عمیقی می‌کشم: هس آروم باش طناز قرار نیست کار سختی انجام بدی.

#پارت‌پنجاه‌وسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاق می‌شم، اتاق نیمه تاریکه و بر خلاف تصورم مهدیار روی تخت یا ولیچرش نیست.
به اطرافم نگاه می‌کنم، قبل رفتن بابا و مامان مهدیار با دوستش سبحان اومدن داخل اتاق، بعد دوستش بخاطر یک تماس اضطراری رفت و مهدیار موند.
بابا و مامانم که رفتن دیگه صدای دری نیامد، پس این بشر کجا رفته؟
تازه ویلچر یا واکرش رو هم نبرده! به اطراف سرک می‌کشم.
یک کمد چوبی کنار تختشه، تختش هم یک نفره است تا بتونه راحت بالا و پایین بره ازش.
یک قفسه کتابم هفته‌ی پیش سبحان آورد تو اتاق گذاشت تا مهدیار تو ساعت های اضافی مطالعه کنه.
نگاهم روی پرده‌ی اتاق می‌خوره که کنار رفته، ولی امکان نداره مهدیار با اون وضعیتش بتونه از پنجره بره بیرون، اصلا چرا باید همچین کاری کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تختش می‌شینم، اصلا شانس به من پشت کرده، حالا اگه نمی‌خواستم زن مهدیار بشم چرخ گردون فلک و سرنوشت دست به دست هم می‌دادن من اجباری باهاش ازدواج کنم ولی حالا که کارم بهش گره خورده هیچی به هیچی.

با دیدن یک جعبه‌ی عجیب زیر میز کارش که انگار وصل شده به میز حس کنجکاویم تحریک میشه برم ببینم داخل جعبه چیه؟!

روی جعبه رو لمس می‌کنم، یک چیز فلزیه، این که قبلا توی اتاق نبود.
خم میشم و زیرش رو دقیق برسی می‌کنم.
با تکون های دست من جعبه باز میشه و می‌افته.

از دیدن چیزی که توی جعبه است، چشم هام اندازه نعلبکی درشت میشه!.
یک چیز ریز شبیه میکروفن، یک چاقو و یک جفت دستکش چرمی.
- اینا تو اتاق مهدیار چی کار می‌کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه مهدیار از داخل حمام اتاقش بیرون میاد یک حوله تنشه و آب از موهاش می چکه.
با دیدنش او هم وقتی ایستاده بهت زده می‌شم.
چند قدم عقب می‌رم و دستم رو روی دهنم می‌ذارم: تو تو....
حالا متوجه نگاه وحشت زده‌ی اونم میشم، اولش ترسیده ولی کم کم خشم جای ترس توی چشم‌هاش لونه می‌کنه: تو اینجایی؟!
قبل اینکه متوجه چیزی بشم دستی دور دهنم می‌افته و صدایی خشمگین زیر گوشم پچ می‌زنه: فضولیت کار دستت داد.

https://t.me/girlromancer/3424

#پارت‌پنجاه‌وچهار
#دشمن‌جون

شک ندارم دستی که دور دهنم قرار گرفته متعلق به سبحانه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز نتونستم ایستادن مهدیار رو درک کنم که صدای خشمگین سبحان زیر گوشم می‌پیچه: برای چی بی اجازه اومدی تو اتاق مهدیار؟
مهدیار رو به سبحان می‌گه: گندش بزنن ببینم مگه تو نگفتی جلال امشب خونه نیست؟!
از وحشت ضربان قلبم اوج می‌گیره اینجا چه خبره؟! این دو تا کین؟

نگاه مهدیار به من می‌افته و جلو میاد و دست سبحان رو پس می‌زنه: ولش کن این بدبخت رو سکته کرد.
با برداشته شدن فشار دستش من به حرف میام: تو فلج نیستی؟ پاهات خوب شده؟
نگاهم بین هر دوشون چرخ می‌خوره، دستم روی دهنم می‌ذارم: شماها کی هستید؟ برای چی دروغ گفتید؟
- بهت اخطار داده بودم دور و برم نپلکی طناز چرا بدون اجازه اومدی تو اتاق؟
- تو چرا به دروغ گفتی تیر خوردی و اومدی اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یاد نقشه های احمقانه‌ی خودم می‌افتم، وای وای من چقدر خوش خیال بودم.
توی بد مخمصه‌ای افتاده‌ام معلومه این دو تا آدم های عادی نیستن و برای هدفی خودشون رو به اینجا رسوندن.

صدای مهدیار یقه‌ی حواسم رو می‌گیره و به خودش جلب می کنه: داره چی کار می کنی سبحان؟
- کاری رو که درسته می‌کنم.
مچ دستش رو می‌گیره: لازم نیست خودم توجیهش می‌کنم. دهنش بسته می‌مونه.

سبحان بازو های نحیفم رو محکم می‌گیره تو دستش و با اون دست آزادش یک سرنگ رو نزدیکم می‌کنه.
تو نگاه مهدیار یک حس کلافگی و نگرانی می‌بینم یجور خاصی شده.
چند قدم عقب می‌ره و پشتش رو به من می‌کنه:
حواست بهت باشه اذیت نشه.
سبحان قصد داشت چی کار کنه؟ می‌خواست منو بکشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با وحشت تقلا می‌کنم و همزمان فریاد می‌زنم: ولم کنید قاتلا بذارید برم خدا کمک.
انقدر تو دستش تکون تکون می‌خورم که عصبی میشه و محکم می‌چسبوندم به سینه‌ی دیوار اون سرنگ لعنتی رو فرو می‌کنه تو بازوم.

- نترس بچه قراره چند ساعتی بخوابی تا تصمیم بگیریم با دردسر جدیدمون چی کار کنیم؟!

سبحان جیز جگر زده بچم رو کجا برد؟!!😱

#دشمن‌جون
#پارت‌پنجاه‌پنج
وقتی چشم باز می کنم روی تختی هستم که مال من نیست.
سرم بدجوری درد می‌کنه و حس می‌کنم یک وزنه صد کیلویی روی قلبمه، حالت تهوع شدیری هم دارم.
از جا بلند می‌شم، طول می‌کشه تا همه چیز رو به خاطر بیارم.
من توی اتاق مهدیار بودم، بعد سبحان اومد و...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وای وای کم کم داره همه چیز یادم میاد، اون عوضی ها من رو دزدیده بودن؟
نکنه مهدیار قاچاقچی یا خلافکاره؟ چرا باید خودش رو جای یک بیمار بزنه و بیاد خونه باغ؟

در اتاق باز میشه و مهدیار و سبحان میان داخل.
- شما ها به چه جرعتی منو آوردید اینجا؟
ببینم خدا و پیعمبر سرتون نمیشه؟ انسانیت ندارید چرا منو دزدید؟
حتما یک نقشه‌ای دارید که لو رفتید!
جلوی مهدیار میرم و زل می‌زنم توی چشم های فراریش: چیه جرعت نداری نگاهم کنی؟
خیلی دو رویی مهدیار، جلوی ما ادعای خدا و پیغمبرت میشد و از پشت داشتی برای حاجی که انقدر دوستت داره نقش بازی می کردی؟
چرا؟ بخاطر گنجه لابد؟ حتما توی خونه باغ گنج پیدا کردید که نقش بازی می‌کنید.
مهدیار و سبحان نگاهی معنادار بهم می کنند.
- طناز بشین باید با هم حرف بزنیم.
- من با...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار این با می‌پره وسط حرفم و با لحنی جدی و محکم میگه: حوصله‌ی یکی به دو ندارم، بشین و گوش بده.
سبحان خودش روی صندلی چرمی وسط اتاق می‌نشینه: ببین دختر خوب من و مهدیار برای یک ماموریت مهم اومدیم تو خونه باغ، و تو وسط ماموریت ما یک گاف بزرگی.
اگه همکاری کنی و دهنت رو بسته نگه داری، می‌تونی به زندگی عادیت برسی ولی اگه بخوای دهن لقی کنی، من و مهدیار مجبوریم ببرمیت یه جای امن که خوب توی این شرایط کار برای هر دوی ما سخت تر میشه.
آب دهنم رو قورت می‌دم همونطو که فکرش رو می‌کردم، این دو تا آدم معمولی نیستن، یا مامورن یا خلافکار.
- ماموریت‌تون چیه؟
مهدیار با ابروهایی در هم تنیده و لحنی کلافه می‌گه:
- به تو ربطی نداره بچه، هرچقدر کمتر بدونی به نفعته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌پنجاه‌وشش
#دشمن‌جون

- پای من نا خواسته به این ماموریت کوفتیه شما باز شده پس لطف کنید و همه چیز رو بهم بگید.

سبحان این بار به حرف میاد: ببین طناز خانم هدف ما از ماموریت زیر نظر گرفتن یکی از همسایه های شماست.
این همسایه هویتش فعلا باید مخفی بمونه، تو هم باید خودتو به ندید بزنی فهمیدی؟
- یعنی بخاطر همسایه ما این همه نقشه اجرا کردید؟
- تیر خوردن من تو عملیات و فلج شدنم نقشه نبود.
من واقعا توی اون عملیات تعقیب قاچاقچی های دریایی تیر خوردم و یک ماه افتادم گوشه‌ی بیمارستان.
حاجی وقتی مطلع شد من و وادار کرد بیام تهران تا درمانم رو جدی تر پیگیری کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از آخرین عمل جراحی تا ۸۰ درصد بهبود پیدا کردم.
سبحان ادامه‌ی حرفش رو می‌گیره: وقتی خوب شد به بهونه‌ی ملاقات اومدم دیدنش و ازش خواستم یک مدت سلامتش رو مخفی نگه داره تا من بتونم به عنوان پرستار بیام خونه باغ.
ـ تو واقعا زخمی شدی؟! یعنی اون روز مهدیس گفت کارت ایثارگری داری حقیقت داره؟
مهدیار و سبحان نگاهی معنا دار بهم می‌اندازند.
مهدیار تای ابرویش را بالا می‌دهد، هر وقت سوالی دارد این کار را می‌کند.
سبحان ابتدا متعجب سپس با نگاهی که انگار مچم را گرفته و همه چیز را می‌داند به صورتم خیره می‌شود...
بهترین موقعیت است، حالا که راز مهدیار رو می دونم می‌تونستم معامله کنم.
البته ممکن بود با گفتن همه‌ی ماجرا دست به اشتباه بزرگتری می‌زدم و مهدیار قبول نمی کرد و می زد زیر همه چیز ولی اون وقت منم به آقاجون می گفتم مهدیار دروغ گفته و فریبت داده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من یک شرط دارم برای اینکه دهنم بسته بمونه.
مهدیار و سبحان با چهره های متعجب منتظر شدن ببینن من چی می‌گم!
- اگه مهدیار قبول کنه با من ازدواج کنه، منم به کل فراموش میکنم تو پاهات سالمه و تو (به سبحان اشاره می‌کنم) تو یک مامور پلیسی.

#دشمن‌جون
#پارت‌پنجاه‌و‌هفت

دشمن جون vip:
- ببینم من بهم ارث و میراثی رسیده خبر ندارم؟
خم میشه و صورتش رو میاره جلو: تو تا دیروز سایه منو با تیر می‌زدی چی شده اصرار داری ازدواج کنیم؟

سبحان پوزخندی می‌زنه و لبش رو با شست می‌خارونه: بخاطر سهمیه ایثارگریه مهدیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در جوابش می‌خندم و سر تکون می‌دم: آفرین شما خیلی زرنگی خوب متوجه منظورم شدی.

نگاه ناباور مهدیار رو نادیده می‌گیرم و دست به سینه می‌ایستم: خب نظرتون چیه؟
من فراموش می‌کنم شما دو تا پلیس هستید .
تو هم با من به صورت صوری ازدواج می‌کنی.

مهدیار نفسی از سر حرص می‌کشه و طول و عرض اتاق رو راه میره: پس بخاطر دانشگاه خواستی به من نزدیک بشی؟
خوبه تربیت شده‌ی آقا جلال بهتر از این نمیشه.

- حق نداری به خانوادم توهین کنی، بخاطر سختگیری های آقاجون نبود تن به همچین کاری نمی دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سبحان به سمت در خروجی می‌ره و قبل از رفتن از اتاق می‌گه: خودتون با هم درباره‌ی این مسئله حرف بزنید من منتظر نتیجه هستم.

با رفتن سبحان مهدیار خودش رو بهم نزدیک می‌کنه و می گه: اگه از دست آقاجونت خسته شدی چرا ازدواج نمی‌کنی؟ رفتن به دانشگاه خیلی هم بهت آزادی نمیده.

- اولا آقاجون من رو به هر کسی شوهر نمیده مگه مورد تایید خودش باشه.
دوم اگر دانشگاه نرم تا ابد زیر نفوذ آقاجون می‌مونم و سرنوشتم مثل عمه فرشته میشه.

با شنیدن اسم عمه فرشته از زبونم نگاه مهدیار بالا میاد و با بهت و تعجب نگاهم می کنه: تو درباره‌ی اون می‌دونی؟

نمی‌دونم چرا براش این موضوع جالبه و تعجب کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اره چند شب پیش فهمیدم که منم یه عمه دیگه دارم. اونم درست مثل من از سختگیری های آقاجون ناراحت بوده برای همین دست به خودکشی می‌زنه.

چشم های مهدیار مثل زمستون سرد و یخ زده میشه و لحنش سوزنده: وقتی از چیزی خبر نداری حرف نزن.
باید به درخواستت فکر کنم، درسته مجبور شدم مدتی برای ماموریت نقش بازی کنم ولی دلم نمی‌خواد با نادیده گرفتن محبت های آقاجون در حقش نا سپاسی کنم.

- مهدیار بیا برای یک بارم که شده آتش بس اعلام کنیم.
من تنها نوه‌ی حاجی بزرگ زادم که هم فامیلشم و به قول خودش ناموسش، همین جایگاه منو اسیر کرده . همیشه زیر زربین تو و آقاجون و بابام بودم، لطفا بذارید برای یک بارم شده نفس بکشم و زندگی کنم.

#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌پنجاه‌و هشت

پارت قبلی👇
https://t.me/girlromancer/3822

مهدیار طولانی نگاهم می‌کنه، حسم می گه پشت نگاهش حرف های زیادی داره.
- نظرت رو بگو برای تو که ضرر نداره تو کمک می کنی من دانشگاه شهر خودمون قبول بشم بعدش هم اگه اتفاقی بینمون نیافته همه چیز با یک طلاق پاک میشه.

مهدیار کلافه دستش رو می‌کشه روی صورتش:
- اگه من قبول نکنم چی کار می‌کنی؟

- از یکی دیگه کمک می‌خوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخم های مهدیار گره کور ترسناکی میشه و چند قدمی جلو میاد.
نمیدونم چرا از نزدیک شدنش می‌ترسم، شاید بخاطر چشم های مشکی نافذش انقدر ترسناک و مقتدره.
چند قدم عقب میرم: اگه کمکم نمی‌کنی مانع نشو.
- یعنی پول می‌دی یک نفر و پنهانی باهاش صوری ازدواج می‌کنی؟

سرم رو تکون می‌دم و می‌گم: اهوم، یک نفر هست میتونه با یک بدون رضایت پدر عقدم کنه، بعد از آزمونم جدا میشم.

برای اولین باره که مهدیار دستش رو می‌ذاره روی چونه‌ام و لمسم می‌کنه.
سرمو میاره بالا و میگه: غلط می‌کنی، دست آقاجون درد نکنه با این دختر تربیت کردنش.

- من به اندازه‌ی کافی سرکوفت شنیدم لطفا ادامه نده.
پشت بهش می‌کنم تا برم که این بار بازوم رو میگیره؛ از آدم معتقدی مثل مهدیار بعیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-صبر کن دختر من قبول می‌کنم.
- چی؟! باورم نمیشه.
- فقط قوانین خودم را دارم که باید بشنوی.

دست به سینه می‌زنم و سرم را بالا میارم:
- منم شرط و شروط خودم رو دارم.

مهدیار لبخندی محو می‌زنه و کنار گوشم می‌گه: کسی شرط و شروط میذاره که تو موقعیت قدرت باشه

#شمن‌جون
#پارت‌پنجاه‌ونه

- من بهت کمک می‌کنم طناز چون قبول دارم اجبار پدر بزرگ برای منعت از دانشگاه و پیشرفت اشتباهه ولی باید شرایط منم بپذیری...

سعی می‌کنم اون گاردی که گرفتم رو کنار بذارم و حرفاش رو بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من آدم متعصبی نیستم ولی یک سری خط قرمز ها دارم.
از وقتی قبول کنم و اسمت بره تو شناسنامه‌ی من فارق از صوری و واقعی بودن اون ازدواج تو باید به خط قرمز های من پایبند باشی و بهش احترام بذاری.
یکی از اونا حجابته و روابط بی قید و بندت با مرد های نامحرم.
تو به عنوان همسر یک ایثارگر داری میری دانشگاه پس یادت نره باید جوری رفتار کنی سر شکسته نشم.
اینکه چه رشته‌ای قبول بشی مهم نیست چون دیگه اختیار دانشگاه رفتنت با منه ولی رفتارت مهمه.
نیازیم به جعل مدرک نیست، خودم رضایت پدرت برای عقد رو میگیرم.

- اما بابا شاید قبول نکنه.
- رضایت آقاجونت کافیه نیازی به جعل نیست، فقط باید شرطی که گذاشتم رو قبول کنی و مهم تر از همه اینکه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر گوشم ادامه می‌ده: دهنت بسته بمونه و درباره ماموریت ما حرفی به کسی نزنی!

دستم رو روی دهنم گذاشته و مثل زیپ می‌بندمش: من دهنم قرصه فقط تو کمکم کن دشمن جون.

سکوت می‌کنه و من میگم: ماموریتتون درباره‌ی چیه؟
- گفتم ندونی بهتره!
- کسی تو خونه باغ رو زیر نظر دارید یا توی همسایگی؟
آخه باورش یکم سخته اگه همسایه هدفه چرا اومدی خونه‌ی ما؟

جواب نمی‌ده چشم غره‌ای نثارم می‌کنه و من ساکت می‌شم و یک گوشه می‌شینم.
سبحان وارد اتاق میشه و می‌گه: چی شد به توافق رسیدید؟
- ظاهرا رسیدیم هرچند من نمی‌تونم بهش اعتماد کنم، ممکنه ماموریت ما رو به کسی لو بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع می‌پرم وسط حرفشون و می‌گم: نه نه به خدا دهنم قرصه حتی به سهیل و دوستامم نمی‌گم.
مهدیار و سبحان با شو و تردیدی که از نگاهشون میریزه بهم خیره میشن.
- قسم می‌خورم به جون مامان و بابام.
- بهش یک میکروفن وصل می‌کنیم مشکل مون حل میشه.
اون وقت اگه بخواد لو بده پای خودشم گیره.
مهدیار نگاهی مردد به من می‌اندازه: موافقم

#دشمن‌جون
#پارت‌شصت

سوار ماشین سبحان می‌شم توی ویلا بودیم: چرا مهدیار دنبالمون نیست؟

سبحان کلافه و بی حوصله جواب می‌ده: اون بعد از اینکه کارش تموم بشه میاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این همه گنگستر بازی برای چی بود؟

- من هنوزم موافق رها کردنت نیستم، برامون دردسر شدی.

- هدفتون از نفوذ به خونه باغ چیه؟

- هرچی کمتر بدونی بیشتر به نفعته.

پشت چشمم رو نازک می‌کنم و روم رو برمی‌گردونم، این و مهدیار فتوکپی هم دیگه هستن لوس و رو مخ.

وقتی جلوی خونه باغ پیاده می‌شم سبحان قبل باز کردن قفل ماشینش که یک پژوی دویست و شش مشکی رنگه میگه: ببین دختر جون من نمیدونم چرا مهدیار بهت اعتماد کرد و قبول کرده با وجود اینکه هویت ما رو میدونی باز برگردی اینجا، ولی اگه چفت و بست دهنت شل بشه و حرفی از ما به عهدی بزنی عاقبت خوشی در انتظار پدرت و خانوادت نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست دلم از تهدیدی که می‌کنه می‌لرزه، یعنی تا چه حد راسته؟
- برای چی پای خانوادم رو وسط می‌کشید؟ شما چه ربطی به پدرم دارید نکنه...

خم میشه جلو و با اون چشم های قهوه‌ای سوخته زل می‌زنه بهم: اخطار آخرم بود طناز.
در ضمن نگران نباش ما کاری با اهالی عمارت نداریم.

با اینکه نه تهدیدش کاملا نگرانم کرده نه دلگرمی دادنش رو باور دارم سکوت می‌کنم.

ذهنم آشفته و پریشونه و یک عالمه سوال به اونایی که تو ذهنم بوده اضافه شده.

از ماشین پیاده میشم، یک ترسی تو وجودم اومده، یک حس بی اعتمادی نسبت به همه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکسی بهم نگاه می‌کنه یا نزدیکم میشه حس می‌کنم باهام صاف و صادق نیست.

سبحان با سرعت از اونجا می‌ره و من پا به درون خونه میذارم.

مامان و بابا هنوز نیامدن و این یعنی هیچ عهدی از دیشب و اتفاقاتش خبر نداره، انگار شب گذشته یک خواب و خیال بوده کنج ذهنم.

روی کاناپه دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شم،
مهدیار چرا باید خودش رو به معلولیت بزنه تا بتونه پا به خونه بذاره چی اینجا باعث جذب دو تا پلیس به خودش شده؟
بهتر بگم کی اینجا داره خطا میره؟
سهیل یا بابا؟ عمو یا آقاجون؟ قرار نقاب از رو صورت کدومشون برداشته بشه؟

#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت‌شصت‌ویک

قرار بود توی تعطیلات آذر ماه سپهر از شیراز بیاد تهران.
اسم سپهر که می‌اومد یک کوه حسرت روی دلم می‌نشست.
حسرت آزادی که اون به خاطر پسر بودن داشت و من نداشتم، من بر خلاف بقیه آدم های خونه باغ به اسارت و جنس درجه دو بودن عادت نکرده بودم.
نمی‌تونستم مثل زن عمو سهیلا یک زن خونه دار و محدود باشم که سرش رو زیر برف کرده و از کارای عمو خبر نداره، یا مثل مامان بر خلاف عقاید گذشته‌ام زندگی کنم و دم نزنم.

مامان از یک خانواده روشنفکر بود، خانواده‌ای مقید و پایبند ولی در عین حال آزاد و امروزی.
تو خانواده مامان خبری از دیکتاتوری و محدود کردن دخترا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقا بزرگ پدر مامان اصلا به دختراش سخت نمی‌گرفت، ولی مامان بیچاره هم از وقتی عروس این خانواده شد مجبور شد بر خلاف تربیت خانوادگیش رفتار کنه.
اون قدر خودش رو بخاطر حفظ زندگیش و عشقش به بابا سرکوب کرد که یادش رفت هویتش چیه، کم کم خودش هم جزئی از سرکوب گر ها شد.

وقتی این حرف ها رو به سهیل می‌زنم اون درکم نمی‌کنه، فکر می‌کنه منظورم از آزادی بی قید بودنه، درست بر خلاف تصور دیگران من دلم می‌خواد برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم.
اینکه نتونم دانشگاه برم، یا اجاره رفتن به هیچ مسافرتی رو نداشته باشم چون تنها نوه‌ی دختری بزرگ زاده ها زیادی بی رحمانه بود.

زن عموسهیلا وقتی خبر برگشت سپهر رو شنیده بود سر از پا نمی‌شناخت.
زن عمو زن ساده‌ای بود، سر گرم خونه داری و بچه داری و گاهی دور از چشم آقاجون مهمونی و سفر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خودش خوب می‌رسید و لباس های فاخر می‌پوشید ولی دنیاش با عمو خیلی فرق داشت.

عمو امیر مردی سرد و آروم بود، نسخه امروزی تر آقاجون، اصلا توجهی به زن عمو و پسرا نداشت و فقط سرگرم تجارت خودش بود.

عمو آدم مرموزی بود تو این سالها که هم سایه هم بودیم هیچ وقت سر از کارش در نیاوردم.

بر خلاف بابام که فتوکپی مامان بزرگ خدابیامرز بود، مهربون ساده لوح و زود جوش، بخاطر استعداد افتضاحش تو تجارت هیچ وقت ریسک نکرده و همیشه زیر بلیط آقاجون بود.

مامان صدام می‌کنه تا بیام برای شام، از فکر مواجه شدن با مهدیار خیلی دلهره دارم، از دو شب پیش که با هم توافق ندیده بودمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک پیراهن آستین سه ربع طلایی می پوشم موهام رو گوجه می‌کنم و به ناچار یک شال می‌اندازم روی سرم.

مامان داره برای مهدیار ماکارونی می‌کشه و سبحان دوست عبوس مهدیارم کنارش نشسته.

بابا با دیدنم لبخندی مهربون می‌زنه و می‌گه: چه عجب دخترم اومدی بیرون، بابا جان انقدر فشار نیار به خودت حالا انگار چه خبر به دانشگاه هست؟
متوجه پوزخند مهدیار می‌شم، حتما پیش خودش فکر می‌کنه من یک آدم فرصت طلب و بیعارم.
- بابا جون شما اگه نگران من بودی جلوی آقاجون می‌ایستادی تا اجازه بده همون پارسال برم دانشگاه.
مامان که متخصص ضایع کردن منه می‌گه: نترس این درس نمی‌خونه حتما یک سریال جدید کره‌ای ریخته داره می‌بینه.
با لحنی معترض می‌گم: مامان به خدا ۱۰ ساعته دارم درس می‌خونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان نیشگونی از بازوم می‌گیره و می‌گه: اگه دست من بود می‌فرستادمت کره بری هم درس بخونی هم یک اوپای خوشگل پیدا کنی.
چشم هام برق می‌زنه و می‌گم: آخ یکی مثل لی‌مین هو متوجه فرو رفتن اخم های مهدیار و بابا میشم.
- دختر خجالت بکش، مثلا من پدرتم اینجا نشستم.
دهنم رو پر ماکارونی می‌کنم و میگم: خجالت رو باید یکی دیگه بکشه.
اشاره‌ام به مهدیار که با مظلومیت ساختگی کنار ما نشسته ولی یک آدم هفت خطه.
مهدیار لگد محکمی به پای من می‌زنه که من به موقع جلوی دهنم رو می‌گیرم و سکوت می‌کنم.

#دشمن‌جون
#پارت‌شصت‌ودو

باران با شدت می‌باره من و زهره و ژینا با سرعت سوار خط اتوبوس می‌شیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زهره با کنجکاوی می‌پرسه: میگم طناز امروز چه طور پسر عموت امروز نیامد دنبالت؟
- اون سرش شلوغه آقاجون کلی کار سرش ریخته.
- چقدر خوبه که با سن کم انقدر کاریه!
- چه فایده همه‌ی پولش رو خرج دوست دخترای خرابش می‌کنه.
متوجه گرفتگی صورت زهره میشم، عمدا این حرف رو زدم دلم نمی‌خواست زهره با خیالی واهی سر کنه و عاشق مردی اشتباهی بشه.
سهیل هر چقدر پسر عموی خوبی برای من بود ولی خودم می‌دونستم تا چه حد آدم مزخرف و هوس بازیه! ژینا چشم و ابرو میاد که یعنی مراقب حرفم باشم ولی بیخیال شونه بالا میدم و لبخند می‌زنم.

با رسیدن به خونه مستقیم می‌رم واحد خودمون و به سهیل که از دور دست تکون می‌ده برام بی توجهم.
سهیلم وقتی محل ندادن من رو می‌بینه از پشت در رد می‌شه و بلند جوری که بشنوم می‌گه: به درک محل نده تا جونت در بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اون شب که فهمیدم با هدیه رابطه داره ازش دلخور شدم و باهاش قهر کردم.
مقنعه و مانتوم رو در میارم و یک گوشه پرت می‌کنم، مثل همیشه مامان خونه‌ی مادربزرگه و بابا پیش آقاجون بازاره.
و روی کاناپه لم می دم، من همیشه دختر تنهایی بودم مامان منو با خودش خونه پدربزرگ مادربزرگم نمی‌برد منم تا بچه بودم هم بازی سهیل و سپهر بودم بعد که بزرگتر شدم به کل تنها شدم.

مهدیس هم توی خونه باغ بود ولی هیچ وقت باهام بازی نمی‌کرد و مثل برادرش آزارم می‌داد.
مثل مهدیار که تو ۶ سالگی من و ۱۶ سالگی خودش از سر لجبازی موهام رو قیچی زد و لباس هام رو پاره کرد.
مهدیار ۱۸ ساله ای که جوجه های رنگیم رو کشت و له کرد.
من همیشه یا تنها بودم یا توسط مهدیار عذاب می‌شدم.
می‌خوام یک آهنگ پلی کنم که صدای تلفنی حرف زدن مهدیار به گوشم می رسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف هاش مثل همیشه مشکوکه داره آمار کسی رو با رمز به مافوقش می‌ده.
با شیطنت پا به اتاق می‌ذارم و تو چهارچوب در می‌ایستم، دست به سینه می‌زنم و زل می‌زنم به مهدیاری بعد از قتل کردن تلفن می‌ره پست پنجره می‌ایسته.
دلم می‌خواست کمی اذیتش کنم.
حواسش به بیرون همین برمی‌گرده خودم رو بهش می‌رسونم.
عمدا شالم رو روی شونه می‌ندازم تا بلندی موهام خودنمایی کنه یقه لباسمم کنار رفته و سینه‌هام تو معرض دیدشه.
جلوش می‌ایستم و می‌گم: خب ببینم با پدرم صحبت کردی.
یک طره از موهام رو هم دور انگشتم می‌پیچم تا بیشتر جلب توجه کنم.
- هر وقت حرف بزنم بهت خبر میدم.
برو بیرون ممکن بیان این ادا اصول ها رو هم در نیار.
پوزخند می‌زنم: چیه نگرانی تحریک بشی آقا پلیسه؟.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#پارت‌شصت‌وسه

مچ دستم رو به سرعت می‌گیره و با چنان قدرتی فشار میده که احساس می‌کنم هر لحظه امکان داره دستم از مچ قطع بشه: یادم نمیاد حاجی لقمه حروم آورده باشن سر سفره که تو انقدر دریده شدی.
نکنه پدرت داره خطا میره؟

یک لحظه از طرز حرف زدنش وحشت می‌کنم، ولی به روی خودم نمیارم: چرا پاچه میگیری مهدیار من فقط خواستم شوخی کنم.

- با بقیه نامحرم هام از این شوخیا داری؟

- نه اگه مثل تو بی جنبه باشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یک بار دیگه خلاف بری میزنم زیر قول و قرارم و می‌سپارمت دست سبحان تا هم دهنت بسته بمونه هم از شرت راحت بشم.

باورم نمیشه انقدر حساس باشه، حتما تقصیر خودمه که فراموش کردم مرد مقابلم مهدیاره.

آب دهنم رو پرت می‌کنم سمتش و هلش می‌دم: ازت متنفرم شیاد.

ابرو در هم می‌کشه و حرفی نمیزنه، این سکوتش بیشتر ازارم میده، انگار داره به روم میاره من یک دختر بچه‌ی بی تربیت و گستاخم.

با بغض از اتاقش میرم و توی اتاق خودم پناه می‌گیرم.
من تو این خونه تنها ترین آدم دنیا بودم، نه اجازه داشتم با اطرافیانم ارتباط داشته باشم نه غریبه ها.
بابا و مامانم همیشه به جای حمایت سنگر خالی کرده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم رو با درس خوندن مشغول می‌کنم تا رفتار مهدیار رو فراموش کنم، می‌دونم آدم بده‌ی قصه منم و اشتباه از جانب من بوده ولی متاسفانه من آدم خوخواهیم و نمی‌خوام قبول کنم حق با طرف مقابله.

بابا ساعت نه میاد اونم بدون مامان تازه بیاد میارم مامان وقت سنوگرافی داشت و بابا همراهش رفته بود.

- بابا چرا دیر کردی؟ چقدر آشفته ای
بابا چشم هاش رو ماساژ میده و کتش رو یک گوشه پرت می‌کنه: برام یک چایی بیار ببینم با مهدیار تنها بودی؟
سریع حالت مظلومی به چهرم می‌گیرم و میگم: بابا مهدیار که رو ویلچره منم تو اتاق خودم بودم.
تازه عصر پرستارش سبحان اومد دنبالش و بردش یکم بگرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دکتر تو سنوگرافی مادرت مورد مشکوک دیده پشت جفتش هماتوم داشته یعنی اگه فشاری بهش بیاد جفت خونریزی می‌کنه.
- خب تکلیف مامان چیه؟
- استراحت مطلق، عصر بردمش خونه‌ی خالت تا مراقبش باشن.
- وا نباید موضوع به این مهمی رو بهم بگید؟
صدای چای ساز میاد، بابا اشاره می‌کنه به آشپزخونه:
برو چای بریز دونستن و ندونستن تو چه فرقی به حال اصل ماجرا داره؟

- بابا منم برم پیش مامان؟ اصلا مگه من نبودم چرا رفت خونه‌ی خاله.

بابا چای داغ رو یک نفس می‌خوره: لازم نکرده تو از درس و مشقت بزنی و بری پرستاری مامانت، در ضمن خالت دو تا پسر جوون و مجرد داره نمی‌خوام پس فردا از صغیر و کبیر تیکه بشنوم.
- وا خب عمو هم پسر داره یا همین مهدیار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من به سهیل و مهدیار اعتماد دارم بچه های پاکی هستن ولی این دو تا پسرای خالت نخاله دارن.
شوهر خالتم حرف مفت زیاد می‌زنه پس با من بحث نکن دیگه خستم!
- من توی این خونه نقشم هویجه؟ می‌خوام برم دانشگاه شرط و شروط غیر ممکن می‌ذارید میخوام نخونم میزنید تو سرم که بخون.
- غیر ممکن وجود نداره این همه آدم میرن دانشگاه تهران و شهید بهشتی.
- آره همشون یا پول هنگفت دارن یا پارتی کلفت یا سهمیه‌ای هستن.
- یعنی همه شدن سهمیه‌ای؟
با حرص به سمت پله ها می‌رم: بله یک عده بخاطر سهمیه و استفاده از زحمت دیگران صندلی های علم و دانش رو پر کردن .
بابا دیگه جوابم رو نمیده و من بر میگردم اتاقم.

#پارت‌شصت‌چهار
#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سبحان و مهدیار اون روز باز به خونه‌ی ما اومدن.
قرار بود عصر سپهر از شیراز بیاد و خونه شلوغ بشه.
مهدیس و شوهرش هم اومده بودن، اینکه حضور مهدیار رو توی خونه از دید حاج خانم مخفی کنیم خیلی سخت بود مخصوصا با اتفاقی که اون روز افتاد.
سبحان توی حیاط مشغول دید زدنه که نگاهش به من می‌خوره.
اخم پررنگ می‌کنه و سرش رو می‌چرخونه ازم.

برای اومدن سپهر زن عمو یک مهمونی کوچیک خانوادگی ترتیب داده بود.
من که زیاد مهمونی رو جدی نگرفتم، بر خلاف سهیل که از داداشم برام عزیز تر بود، سپهر به خاطر گوشت تلخی هاش بعد از مهدیار تو رتبه‌ی دوم دشمنی با من قرار می‌گرفت.
بعد از اینکه دانشگاه شهر دیگه قبول شد دیگه منم چشم دیدنش رو نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سپهر بالاخره از سفر می‌رسه تو این یک سال خیلی عوض شده.
موهاش رو کوتاه تر کرده و چهرش جدی و مردونه شده.
همه توی باغ عمو امیر جمع می‌شیم مهدیار و سبحان اونجا حضور ندارن...
خدا می‌دونست چقدر از جمع خانوادگی مون متنفر بودم.
جمعی که توش مجبور بودم بسته ترین لباس ها رو بپوشم و موقر رفتار کنم نکنه آقاجون یا بابا حرفی بارم کنن.
بابا و آقاجون یک گوشه‌ی تخت نشسته و عمو با فاصله از اون ها مشغول بازی با سام پسر کوچیکش بود.
زن عمو سهیلا تو اون کت و دامن سفید طلایی خیلی دلبر شده بود و با تفاخر به سپهر نگاه می‌کرد.
من یک پیراهن آستین بلند سرمه‌ای با شال تنم بود مامانم کت و دامن مشکی پوشیده بود و هر سه چادر های رنگی روی سرمون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آخه آقاجون می‌گفت تو جمع خانوادگیم حجابمون رو سفت سخت رعایت کنیم.
سهیل یک هندوانه می‌گیره دستش و وارد باغ می‌شه.

#پارتشصت‌وپنج

سپهر و سهیل انقدرا شبیه هم نیستن، سپهر کمی تیره تر از سهیله و بعد اومدن از شیراز لاغر تر از اونم شده.
هم دیگه رو در آغوش می‌کشن و میان طرف من:
چیه خوشحالید سه تفنگ دار بالاخره با هم دیدار کردید.
سپهر:کم کم داشت فراموشم می‌شد چه زبون درازی داری.
سهیل: دادا تو فقط یک سال رفتی شیراز چطور طناز رو فراموشت شده حتما دور و برت پر دختر مختر شیرازی خوشگل و شراب و ناب و...
سپهر چشم و ابرو میاد سمت آقاجون که یعنی زشته متوجه ما میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نترس دادا پیرمرد گوشاش رو قرض داده به عزرائیل.
به این حرف سهیل می‌خندم ولی سپهر که چاپلوسی تو خونش موج می‌زنه ابرو تو هم می‌کشه: نگو سهیل خیلی زحمت ما رو کشیده پدر بزرگمونه.
سپهر یقه لباس سهیل رو که انگاری کمی قرمز شده می‌گیره و می‌گه: به تو انگار بیشتر خوش می‌گذره.
با دلخوری برای سهیل سر تکون می‌دم، انگاری بدجور زده جاده خاکی، می‌خوام ازشون فاصله بگیرم که سهیل دستم رو می‌گیره: طناز چی شده دائم ازم فاصله می‌گیری؟
- نکن آقاجون می‌بینه.
سپهر: ببینم بین شما ها خبری شده.
آستین لباسم رو از بین چنگش می‌کشم: ببین حرف مفت زن اول.
سپهر پوزخندی می‌زنه و هندوانه رو از دست برادرش گرفته و به سمت مادرش و مادرم می‌رود.
حاج خانم یک گوشه نشسته می‌رم کنارش می‌نشینم، بیچاره فکر می‌کنه مهدیار ماموریته برای همین داشت براش دعا می‌خوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدنم لبخند رو لب می‌زنه میگه: خوبی دخترم.
قاچ هندوانه رو به طرفش می‌گیرم و می‌گم: بفرمایید.
دستم رو میگیره: بشین دخترم با هم بخوریم.
کنارش می‌نشینم، هیچ وقت خودشو تو جمع ما زیاد وارد نمی‌کنه.
زن آروم و مغروریه، خیلی شبیه برادرزادش مهدیسه، قد متوسط پوست گندمی و لب و بینی کوچک داره.
کنار چشم های طوسی رنگش هم چین و چروک زیاد افتاده.
ویژگی خوبش رابطه صمیمانه اش با بچه هاست هرچقدر با مادرمون کم حرف و سر سنگین ما جوون ها رو دوست داره مخصوصا من رو.

#پارت‌شصت‌وشش

- از مهدیس و شوهرش چه خبر حاج خانم؟
- قرار بود این هفته بیان ولی زنگ زد و گفت شرکت امید بهش مرخصی ندادن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دل نگران مهدیاری؟
سرش رو تکون می‌ده: همیشه دل نگرانشم، از روزی که یونیفرم پلیس دریایی رو پوشید و رفت رشت تا همین امروز.
نگاهش رو دوخت به درخت های زیتون و اقاقیا که تو باغ کنار هم با فاصله کاشته شده بودند: نگرانشم چون امیدی تو این زندگی نداره. دلبسته به کسی نیست
یک بار برام می‌گفت: وقتی برمی‌گردم خونه چراغ خونه‌ام خاموشه.
ناراحت نشی طناز جون ولی دلم می‌خواست تو رو براش خواستگاری کنم اما پدر بزرگت مخالفت کرد.
نگاه حاج خانم روی پسرای عمو چرخ می‌خوره: شاید برنامه های دیگه‌ای برای نوه‌ی دخترش داره.

چهرهم رنگ می‌بازه من از وقتی یاد دارم نگاهم به سهیل و سپهر خواهرانه بوده.
مخصوصا سهیل که برام از برادر عزیز تره.
نکنه مهدیار با آقاجون صحبت کنه و جواب رد بشنوه!
اون وقت دیگه مهر اسارت پای زندگی من می‌خوره و باید خواب آزادی و زندگی عادی رو ببینم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حاج خانم اون شب فرصت نشد بیشتر درباره‌ی عمه فرشته بپرسم.
می‌شه بدونم جرا بعد از مرگش اثری ازش نیست، اصلا جنازش کجا خاکه؟
رنگ رخ حاج خانم می‌پره نگاهی به اطراف می‌کنه و می‌گه: دیگه درباره‌ی عمه فرشته‌ت سوال نکن دخترم، اگه کسی بشنوه برات خوب نیست مخصوصا آقاجونت.
گاهی وقتا آدم ها بخاطر غیرت و تعصباتشون دست به کارایی می‌زنن که سالها پشیمونی به بار میاره.
نمیدونم چرا ته دلم شور بدی میفته، یعنی امکان داشته خودکشی عمه فرشته مربوط به یک قتل ناموسی باشه؟

#دشمن‌جون
#پارت‌شصت‌و‌هفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای چیدن چندتا گردو از درخت میرم بالای یک دیوار کوتاه که اون طرف دیوار سبحان رو می‌بینم، اینکه هنوز اینجاست!

حتما اومده یکی رو زیر نظر بگیره، حالا دیگه شک ندارم هدف سبحان و مهدیار یا آقاجونه یا بابای من یا عمو امیر.
اخه اگه همسایه باشه چرا همش توی این باغه؟! کدوم همسایه‌ای انقدر به ما نزدیکه؟
دور عمارت که فقط باغه!
اما کدوم یک از اعضای این عمارت هدف پلیسه؟!
سهیل که اهل خلاف نیست مامان من و زن عمو هم تو باغ نیستن.
حالا اگه هدف شون یکی از مردای خونه باشه اینکه من دهنم بسته بمونه درسته؟!.
اگه برم همه چیز رو کف دست آقاجون یا بابا بذارم حتما همدست خلافشون میشم ولی اگه سبحان و مهدیار به هدفشون برسن آقاجون گیر پلیس میفته و من از بند اسارت آزاد میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید فکرم احمقانه یا حتی بی رحمانه باشه اما چیزی از درون وادارم می‌کنه حقیقت رو از خانوادم پنهان کنم.

سبحان سرش رو بالا میاره من رو که پشت دیوار می‌بینه اخم می‌کنه، نمیدونم این و مهدیار چرا فکر می‌کنن با اخم جذاب ترن؟
همون لحظه با پیچیده شدن دستی دور مچ دستم به خودم میام.
سپهر پشتم ایستاده، تعجب می‌کنم و سریع دستم رو عقب می‌کشم: سلام پسر عمو.
- امروز که بهم سلام دادیم.
- خب کاری داری؟
- چرا از دیدنم هل شدی؟
- هیچ همینجوری میشه انقدر جلو نیایی؟
سپهر میره عقب و من از درخت میام پایین و دست به سینه می‌ایستم: خب چی کار داری؟!
- تو این یک سال که نبودم حسابی عوض شدی!
- الکی زبون نریز هیچ فرقی نکردم.
- چرا با من دعوا داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا تو باید تک و تنها بری شیراز من نمی‌تونم برم دانشگاه؟
تک خنده‌ای می‌کنه و میگه: غصه نداره بچه تو هم با من بیا.
- نه تو رو خدا تعارف نکن، نیست خیلی آقاجون اجازه میده من از خونه باغ برم.
بهش پشت می‌کنم و می‌خوام برم که با شنیدن حرفش میخکوب میشم: می‌خوای از این به بعد اجازت رو از آقاجون بگیرم؟
دیگه اختیارت دست خودم باشه هوم؟

#دشمن‌جون
#پارت‌شصت‌و‌هشت

مثل سکته زده ها برمیگردم عقب و میگم: منظورت چیه نکنه حرفی بزنی به آقاجون؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا نزنم، من تا قبل اینم خیلی با خودم کلنجار رفتم، همش خیال می‌کردم حسم بهت محدوده اگه برم دانشگاه یادم میره طنازیم هست ولی نبود.
اونجا هیچ کسی به چشمم نمی‌اومد.
نگاهم تو چشم های جدیش قفل میشه، جدی جدی سپهر داداش سهیل داره به من ابراز علاقه می‌کنه؟!
درسته من و سهیل خیلی با هم صمیمی هستیم و خل بازی زیاد داریم ولی سپهرم با همه‌ی گوشت تلخی ها و جدی بازی هاش باز برام مثل سهیل یک پسر عموی معمولیه چه طور ایستاده جلوم داره از عشق و عاشقی میگه؟

با صدای بلند میزنم زیر خنده انقدر که از چشم هام اشک میاد.
سپهر برزخی میشه و سهیل که پشت درخت ایستاده از راه می رسه و دست می‌ذاره روی شونه‌اش رو میگه: دیدی بهت گفتم این دختره خل و چله ت زیادی داری روش حساب می‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وای وای سهیل خواستگارم رو نپرون. ببینم سپهر رفتی شیراز چیزی تو سرت نخورده؟
بابا من طنازم دختر عموت جای خواهرتم، دیگه فاز و عشق و عاشقیت چیه؟

سهیلم از حرفای من به خنده میافته، باز خوبه پشت خونه باغیم و کسی اطرافمون نیست.
سپهر چند قدم جلو میاد و بازوم رو میگیره و زیر گوشم می‌گه: وقتی با لباس سفید برمت شیراز میفهمی!
بعد با خشم و حرص ما رو ترک می‌کنه.
سهیل: اوه اوه فکر کنم خیلی عصبانیش کردیم

با وجود اینکه از تهدیدش ترسیده‌ام می‌گم: حقشه تا باشه از این فکرا به سرش نزنه.
سهیل: اگه خواستگاری کنه آقاجون نه نمی‌گه کی از سپهر بهتر؟ برو باهاش حرف بزن به اقاجون چیزی نگه.
پوزخند میزنم و میگم: من یکی رو دارم که از سپهرم برای آقاجون عزیز تره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل ادای فکر کردن در میاره: کی من؟ رو من حساب نکنیا من بگیر نیستم.
با آرنج می کوبم تو شکمش: خفه بابا تو کی بهم خیرت رسیده الان دفعه دومت باشه؟
منظورم مهدیاره.
- چجوری قبول کرد؟ بهتر بگم چجوری خرش کردی؟
چشمکی میزنم و میگم: بماند منم ترفندهای خودم رو دارم.

#دشمن‌جون

#پارت‌شصت‌نه

صدای جر و بحث بین سبحان و سپهر توجه همه رو جلب می‌کنه.
آقاجون با اون هیبت همیشگی در حالی که اخم به روی پیشونی داره و دستاشو پشتش قلاب کرده همراه عمو و بابا میرن جلوی در باغ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سپهر در حالی که سبحان رو از یقه گرفته جلو می کشه و می‌گه: حاجی این پسره جلوی در خونه باغ داشت چشم چرونی می‌کرد.
آقاجون دست سپهر رو می‌گیره و می‌گه: پسرم این پسر پرستار مهدیاره.
سپهر: مگه مهدیار اینجاست؟
- مهدیار خونه‌ی ماست پسر عمو
اخم های سپهر در هم میره و نگاهی متعجب به بابا و آقاجون می‌اندازه.
سبحان دست سپهر رو جدا می کنه و چند قدم عقب میره و می‌گه: اومدم حاجی رو خبر کنم که این آقا بهم حمله کرد.
حالا خوبه من می‌دونستم سبحان پلیسه و حتما حریف سپهر میشه.
- ببخشید پسرم این نوه‌ی من در جریان مجروحیت مهدیار نبوده.
سپهر: آقاجون چه اتفاقی برای مهدیار افتاده؟
آقاجون دست سپهر رو می‌گیره و با خودش میبره.
سبحان مستقیم به من نگاه می‌کنه، از نگاهش می‌ترسم حتما می‌خواد مطمئن بشه من دهنم بسته می‌مونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دیگه برم
بابا و عمو حرفی نمی زنن و اون از ما فاصله می‌گیره.
سهیل نزدیک من شده و می‌گه: بنظر تو هم سبحان یکم مشکوکه.
لبخندی می‌زنم تا دستپاچگیم رو مخفی کنم و میگم: نه بنظر من که آدم خیلی خوبیه و دوست مهدیاره.
سهیل شونه ای بالا میندازه و میگه: من ته توی این ماجرا رو در میارم.

گاهی زندگی جوری زیر و رو میشه که حسرت گذشته رو میخوری و تازه قدر چیزایی که داشتی رو میدونی.
اون روز ها هم جز حسرت هایی شد که یک عمر روی دلم سنگینی می‌کرد.

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک از صد
صدای جر و بحث بین سبحان و سپهر توجه همه رو جلب می‌کنه.
آقاجون با اون هیبت همیشگی در حالی که اخم به روی پیشونی داره و دستاشو پشتش قلاب کرده همراه عمو و بابا میرن جلوی در باغ.
سپهر در حالی که سبحان رو از یقه گرفته جلو می کشه و می‌گه: حاجی این پسره جلوی در خونه باغ داشت چشم چرونی می‌کرد.
آقاجون دست سپهر رو می‌گیره و می‌گه: پسرم این پسر پرستار مهدیاره.
سپهر: مگه مهدیار اینجاست؟
- مهدیار خونه‌ی ماست پسر عمو
اخم های سپهر در هم میره و نگاهی متعجب به بابا و آقاجون می‌اندازه.
سبحان دست سپهر رو جدا می کنه و چند قدم عقب میره و می‌گه: اومدم حاجی رو خبر کنم که این آقا بهم حمله کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا خوبه من می‌دونستم سبحان پلیسه و حتما حریف سپهر میشه.
- ببخشید پسرم این نوه‌ی من در جریان مجروحیت مهدیار نبوده.
سپهر: آقاجون چه اتفاقی برای مهدیار افتاده؟
آقاجون دست سپهر رو می‌گیره و با خودش میبره.
سبحان مستقیم به من نگاه می‌کنه، از نگاهش می‌ترسم حتما می‌خواد مطمئن بشه من دهنم بسته می‌مونه.
- من دیگه برم
بابا و عمو حرفی نمی زنن و اون از ما فاصله می‌گیره.
سهیل نزدیک من شده و می‌گه: بنظر تو هم سبحان یکم مشکوکه.
لبخندی می‌زنم تا دستپاچگیم رو مخفی کنم و میگم: نه بنظر من که آدم خیلی خوبیه و دوست مهدیاره.
سهیل شونه ای بالا میندازه و میگه: من ته توی این ماجرا رو در میارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گاهی زندگی جوری زیر و رو میشه که حسرت گذشته رو میخوری و تازه قدر چیزایی که داشتی رو میدونی.
اون روز ها هم جز حسرت هایی شد که یک عمر روی دلم سنگینی می‌کرد

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادویک

بالاخره برادر کوچولوم رو که حالا طاها نام گرفته تو آغوش می‌گیرم.
یک پسر کوچولوی تپل با ۴ کیلو و نیم وزن،
مامانم بخاطر دیابت و وزن بالای بچه مجبور شد توی ۳۶ هفتگی زایمان کنه.
تموم ذهنم رو طاها کوچولو گرفته بود و دیگه حتی یک لحظه هم به اتفاقاتی که در پیش روم بود فکر نمی کردم.
جمعه آخر هفته است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه تو خونه‌ی آقاجون جمع شدیم، مامان طبقه‌ی بالا در حال استراحت و شیر دادن طاهاست.
زن عمو و خانم بزرگم دارن کمک می‌کنن سفره‌ی نهار رو پهن کنیم.
آقاجون ـ امشب یک مهمونی ویژه داریم حاج خانم بیا تو پذیرایی
همه توجه ها به آقاجون جلب میشه و اون ادامه میده:
دیروز مهدیار اومد دیدنم و ازم درخواستی داشت.
همون لحظه در خونه باز میشه و مهدیار با عصا وارد میشه.
حاج خانم با دیدن عصای تو دستش نگران و سراسیمه میاد جلو: خدا مرگم بده پسر چی شدی تو؟ کی از ماموریت برگشتی اصلا مادر؟
آقاجون: اتفاقی نیفتاده مرضی فقط پسر دستگلت برای مبارزه با یک سری قاچاقچی فداکاری کرده.
حاج خانم وقتی مسئله رو می‌شنوه می‌زنه زیر گریه.
مهدیارم خوب توی رول یک آدم جانباز مظلوم رو بازی می‌کنه.
همه گرم احوالپرسی با مهدیار می‌شن، سپهر و سهیلم از کنارش جم نمی‌خورن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار زیر گوش اقاجون حرفی می‌زنه.
آقاجون: امشب انشالله قصد دارم برای سید مهدیار میران پسر سید مهدی خان برم خواستگاری.
نمی دونم چرا مهدیار باز اخم پررنگی می‌کنه و چهرش رو چین می‌ده.
عمو امیر که کنار بابا روی مبل لم داده پوزخندی می‌زنه و می‌گه: خب بابا جون کیه اون دختر خوشبخت بابا جون؟
- طناز نوه‌ی خودم.
با این حرف آقاجون انگار وسط مراسم بمب انداختن.
بابا و سپهر همزمان می ایستن.
سپهر: یعنی چی باباجون شما به من قول داده بودی!

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادویک

- بشین پسر من تصمیمم رو گرفتم. طناز دختر سر به هوایی بهترین فرد برای کنترلش مهدیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا س‌کوت کرده بود ولی مامان با دلخوری می‌گه:
آقاجون دخترم طناز هیچ بدی نداره فقط یکم شیطونه من و پدرش بالا سرش هستیم چه نیازی به کنترل داره؟
عمو هم این بار بر آشفته میشه و میگه: آقاجون یادتون رفته گذشته ها رو؟
می‌خواید یک فرشته و مهدی جدید بسازید؟
شما دیشب قول طناز رو به پسر من دادید حالا داری زیر حرفتون می‌زنید بابا جون؟
بهتره از طناز هم سوال بپرسیم تا با رضایت خودش همه چیز پیش بره...
حتما عمو فکر می‌کنه من سپهر هم دیگه رو می‌خوایم و مهدیار مانع شده برای همین اسم فرشته و عشق ممنوعه‌ش رو وسط کشید.

آقاجون با اخم هایی درهم و حالتی برآشفته عصاش رو محکم می‌کوبه به زمین.
این عصا کوبیدن آقاجون هزار تا مفهوم پشتش داره و برای ماهایی که تو بچگی طعم کتک خوردن ازش رو چشیدیم وحشتناک ترین تهدید دنیاست: دهنت رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببند امیر . تو هم نمی‌خواد دلخور بشی عروس من خیر صلاح طناز رو می‌خوام و تو مهدیار جنم خوشبخت کردن دخترت رو دیدم.

حاج خانم و زن عمو سهیلا نگاهای معناداری بهم رد و بدل می‌کنن.
سپهر پوزخندی می‌زنه و سرش رو تکون میده، بینی کمی عقابش با خشم باز و بسته میشه انگار هرچی نفس می‌کشه آرومش نمی‌کنه، میاد جلوی آقاجون: من دیشب بهتون گفتم طناز رو میخوام شمام قبول کردید. اون روزم پشت تلفن گفتم چیزی نگفتید، از قدیم گفتن عقد پسر عمو دختر عمو تو آسمون هاست پس دیگه چرا داری همه چیز رو خراب می‌کنی.
آقاجون با خشم عصاش رو می‌کوبه تو پای سپهر: ساکت پسر من گفتم صبر کن ببینم صلاح چیه یاد ندارم قولی داده باشم!

با اینکه تو خانواده ما رسم نبود از خود دختر درباره خواستگارش بپرسن ولی من دیگه نمی‌تونم سکوت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم و شاهد سگ و گربه بازی خانواده باشم: ببخشید من گونی سیب زمینی نیستم و اینجا وجود دارم.
خودم درباره شوهر آیندم نظر میدم.

بابا و آقاجون با اخطار اسمم رو خطاب می‌کنن، ولی مهدیار دستش رو بالا میاره و می‌گه: من می‌خوام نظر خود طناز خانم رو بدونم.

نگاهی به جمع می‌اندازم و بدون ذره‌ای تردید می‌گم:

- من جوابم مثبته

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادودو

سپهر زود از همه رگ گردنش باد می‌کنه و با خشم به سمتم می‌چرخه: چی گفتی؟
از لج من داری جواب مثبت می‌دی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت چشم نازک می‌کنم و میگم: آخه من و تو چه لجبازی با هم داریم.

آقاجون که مشخصه از حاضر جوابی من بدش اومده ولی می‌خواد جلوی سپهر رو بگیره با فریاد می‌گه: سپهر ساکت شو وگرنه پول تو جیبیت قطع می‌شه سپهر قهر می‌کنه به سمت در خروجی می‌ره ولی هرچقدر دستگیره رو بالا و پایین می‌کنه در باز نمی‌شه.

- این در کوفتی چه مرگش شده؟

عمو امیر هم میاد جلو و دستگیره رو تکون می‌ده: آره در باز نمیشه.

به چشم های مهدیار نگاه می‌کنم پشت اون ابروهای کشیده و پر شرارت عجیبی می‌بینم که از دید همه پنهانه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از دید همه‌ی خانواده‌ی ما مهدیار یک پسر خودساخته و با ایمانه، کسی که لباس پلیس پوشیده و جونش رو فدای امنیت دریاها و مرز ها کرده ولی از دیدن من مهدیار یک موجود مرموز و عجیبه.
کسی که هیچ وقت نقاب از چهره‌ی واقعی خودش برنمی‌داره.

بابا برای آوردن جعبه ابزار به آشپزخونه میره و سپهر و عمو روی کاناپه دو نفره کنار در می‌شینن.

آقاجون به مهدیار و من نگاه می‌کنه: شما دو تا موافق این ازدواج هستید، همین رو به فال نیک می‌گیرم و زنگ میزنم حاج آقا فرخی پشت همین تلفن خطبه محرمیت بینتون رو بخونه.

سپهر مثل اسفند رو آتیش پاهاش رو عصبی تکون می ده ولی تهدید قطع شدن پول تو جیبیش انقدر قویه که جیکش در نمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار سرش رو پایین می‌اندازه، سهیل که تمام مدت ساکت بوده حالا به حرف میاد و زیر گوشم با لحنی نگران می‌گه: طناز مطمئنی داری راه درست رو می‌ری؟ یک دانشگاه رفتن و چندتا آزادی دم دستی ارزش فدا کردن آیندهت رو داره؟

- تو همونی هستی که به سر مهدیار قسم می‌خوردی؟ بخاطر برادرت نگرانی یا من؟

سهیل نچی زیر لب می‌گه و دست فرو می‌کنه تو موهاش: گور پدر سپهر من نگران خودتم، واقعا به این ازدواج راضی هستی؟

سر تکون میدم: من به مهدیار اعتماد دارم.

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادوچهار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در باز میشه و من سایه ای رو توی باغ می‌بینم که با سرعت از دیوار باغ رد می‌شه و می‌ره.

مهدیارم نگاهش به همون سایه است و وقتی خیالش راحت میشه نفسی آسوده می‌کشه و زل می‌زنه تو چشم های من و می‌گه: من نمی‌خوام شما با اجبار بهم جواب مثبت بدید خانم.

تو دلم میگم: ای آدم دو رو چه جلوی خانواده نقش آدم خوب رو بازی می‌کنه.
حالا آقاجون نمی‌دونه حاجی مون چه آدم دو رویه.

آقاجون با حرص نگاهم می‌کنه: جواب سید مهدیار رو بده.

لب ورمیچنم و با لبخندی مصنوعی می‌گم: جواب من مثبت آقا مهدیار گفتم که دلم میخواد به خودم و شما فرصت بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قشنگ می‌تونم تعجب روی توی نگاه مامان و زن عمو و بقیه بخونم.
زن عمو و سپهر هم با حالت قهر از اونجا میرن.
عمو و بابا هم سکوت می‌کنن تا آقاجون تصمیم بگیره.
فقط حاج خانم لبخند به لب داره و سهیل، آخ سهیل مهربونم با اون چشم های قهوه‌ای رنگش نگران بهم نگاه می‌کنه.

لبخندی به صورتش می‌زنم و سر تکون می‌دم.

آقاجون یک نگاه به جمع آشفته و متشنج ما می اندازه و می‌گه: صلوات بفرستید.

همه صلوات می‌فرستن.
مهدیار و حاج خانم کنار هم می‌شینن، مامان و طاها هم میان کنار ما.

- حالا که بین تو مهدیار حرف هایی رد و بدل شده بهتر بینتون صیغه‌ی محرمیت باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد که محرم شدید می‌افتیم دنبال خرید های عقد و بعدم مراسم.

حاج خانم نگاهی بین من و مهدیار می‌اندازه و میگه: اگه حاجی راضیه منم انگشتر نشونی که سالهاست برای عروسم کنار گذاشتم رو دست طناز کنم.

مهدیار که از چهرش می‌تونم اکراه رو بخونم به حرف میاد: حاجی بهتر نیست تا اومدن مهدیس صبر کنیم گفته آخر هفته میاد.

- نه سید جون من دل چرکینم وقتی دو تا نامحرم توی یک خونه باشن.
در ضمن دیگه لازم نیست خودتو از حاج خانم پنهان کنی حالا که عمل جراحیت جواب داده برگرد پیش عمت (حاج خانم) و اون پسره سبحان رو رد کن بره

مهدیار حرفی نمی‌زنه آقاجون زنگ می‌زنه به حاج اقا فرخی روحانی که دوستشه و ازش میخواد بین من و مهدیار صیغه‌ای سه ماهه بخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون امکان داره عروسی عقب بیافته، تاکیدم می‌کنه برامون صیغه نامه بنویسه تا مشکلی بعدا ایجاد نشه.

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادوپنج

به ناچار کنار مهدیار می‌نشینم هرچند ته دلم به این ازدواج راضیه، من مطمئنم تو سلیقه آدمی مثل مهدیار نیستم و این ازدواج فرمالیته فقط برای آزادی من و گرفتن سهمیه است.

آقاجون زنگ می‌زنه به دوستش و گوشی رو میذاره روی آیفن.
مهدیار می‌گه: حاجی بهتر نیست صیغه رو یک ماهه بخونید ما تا اون موقع عروسی رو برگزار می‌کنیم.
- نه پسرم ممکنه تو این مدت یکی اتفاقی شد و عروسی عقب افتاد بذار بخونه، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حاجی پشت گوشی شروع میکنه به خوندن و من و مهدیار به ترتیب میگیم: قبلتُ
مهریه‌امم یک انگشتری میشه که دستم میدن.

حاج خانم انگشتر نشونش رو دستم می‌کنه و مهدیار زیر گوشم می‌گه: متاسفم طناز

با گیجی نگاهش می‌کنم، چشم ازم می دزده.

سهیل لبخندی مصنوعی و تلخ می‌زنه، چون نگران سپهره زود مهمونی رو ترک می‌کنه.
قرار بود اون شب برق ها بره و یکی دستگیر بشه اما همه چیز به طرز غیر قابل باوری پیش رفت و من و مهدیار پسر متعصب و عجیب فامیل با هم محرم شدیم.

هرچند از قبل منتظر این اتفاق بودم ولی نمی‌دونم چرا انقدر شکه و نگرانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و مامانم خیلی نگرانم بودن ولی آقاجون خیلی خوشحال بود.
انگار از اینکه من رو سپرده دست نور چشمی خودش خیالش راحته.
- مهدیار جان پسرم برو با خانمت تو اتاق پشتی یکم صحبت کن.
امشب دیگه برمیگردی عمارت پیش خودمون.
از کلمه خانمت کنار اسمم با مهدیار یک جور عجیب و غریبی شکه می‌شم.
مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه میافتم.
باورم نمیشه با دشمنم محرم شده‌ام البته من اعتقادی به محرم نا محرمی ندارم و میگم محرمیت به دله نه خطبه عقد ولی بازم این کلمه خانمت کنار اسم مهدیار برام سنگینه!

موقع رفتن متوجه اشاره چشم مامان و اخمش می‌شم، حتما بعد رفتن اقاجون میامد سروقتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار وارد اتاق میشه و خیلی عادی بدون تغییر رفتارش مشغول جمع کردن ساکش میشه.
- چرا برق ها نرفت؟
سبحان اون طرف عمارت چی می‌خواست؟
مهدیار جوابم رو نمیده و من روی تخت می‌شینم: حالا تکلیفم چی میشه؟
- تکلیف چی؟ مگه نمیخواستی با من ازدواج کنی از گیر آقاجونت راحت باشی.
- منظورم سهمیه و دانشگاه دیگه.
- هرکاری دوست داری بکن، فقط تا وقتی اسمت کنار اسم من راه کج نرو.
بعد از عروسی برات همه چیز محیا می‌کنم رشته‌ای که دوست داری امتحان بدی.
اگرم دنبال درس نیستی می‌تونی بری سر کار من نمی‌خوام اذیت کنم فقط باید مطمئن بشم اهل لایی کشیدن نیستی.
برخلاف من مهدیار خونسرد و انگار نه انگار محرم شدیم.
بعد از چند دقیقه که توی اتاقه در رو باز می‌کنه ولی قبل رفتن پیشونی من رو می‌بوسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از حس لمس لبش قلبم فرو می‌ریزه این چه کاریه؟
با رفتن جهت نگاهش رو که می‌گیرم مامان رو میبینم حتما بخاطر عادی دادن ماجرا جلوی اون این کار رو کرده.

#دشمن‌جون
#پارت‌هفتادوشش

سپهر همان شب بار و بندیل سفر رو بسته و به شیراز برمی‌گرده.
عمو با آقاجون نیمه قهر بود و زنعمو سهیلا هرچقدر اشک ریخته بود نتونسته بود جلوی رفتن زود هنگام پسرش رو بگیره.

بابا و مامان سر سفره صبحونه نشسته‌اند هر دو سکوت کرده و از من دلخورند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لبخند سلامی بلند بالا می‌دهم و به عمد موقع عقب کشیدن صندلی صدایش را در میاورم: مهناز بانو چه طور مطوری؟
دست برای کشیدن گونه مامان دراز می‌کنم و با دلخوری عقب می‌رود: اذیت نکن صدای طاها الان در میاد...
با این حرف مامان، بابا مثل برج زهرمار شده و با ابرو هایی در هم گره خورده می‌گوید: همین الان میریم پیش آقاجون.
با چشم هایی درشت شده می‌گویم: برای چی بابا جون؟
- برای باطل کردن اون صیغه‌ی مسخره و رفتن از این خونه باغ.
به سختی جلوی خودم رو برای زدن پوزخند به بابا می‌گیرم، تا غرورش نشکند.
بابا مطیع همه جانبه‌ی آقاجون بود و این خشمگینیش مقطعی، مطمئن بودم بعد از یک دعوای شدید دوباره محتاج آقاجون می‌شه.
- بهتره خودتون رو برای جشن عقد من آماده کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با صدایی خارج از کنترل فریاد می‌زنه: یعنی می‌خوای زن مهدیار بشی؟
اون ده سال ازت بزرگتره اصلا یک ذره هم بهت شباهت نداره، تو خودت بهم گفتی دشمنِ جونته.
اصلا کنکورت چی؟
- مامان تو رو خدا جوش نیار، مهدیار پسر خوبیه خودتون همیشه می‌گفتید مومن و آقاست، تازه قول داده مانع تحصیلم نشه.
مامان و بابا هر دو بهم نگاهی معنادار می‌کنن و آه می‌کشن.
دو ساندویچ کوچک می‌گیرم و یکی رو تو دهانم فرو میبرم و دیگری رو تو دستم می‌گیرم: من رفتم اون خونه دیدن مهدیار و آقاجون فعلا بای بای
با عجله میرم عمارت آقاجون، دلم می‌خواست واکنش مهدیار رو ببینم ولی وقتی میرسم از زبون حاج خانم می‌شنوم رفته بیرون.
انگار بادم خالی می‌شه، یک حسی بهم می‌گه مهدیار داره از من فرار می‌کنه تا باهام رو به رو نشه!

#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌هفتادهفت

یک ماه بعد.

هدیه نگاهی نگران بهم می‌اندازه و می‌گه: طناز از کار که می‌کنی مطمئنی؟
اخم می‌کنم، الان چه وقت این حرف هاست؟!

ابروهایی که به لطف بد سلیقگی آرایشگر نصفش رو تیغ زدم و باریک شده رو بهم نزدیک می‌کنم و می‌گم: الان وقت پا پس کشیدن نیست.

هدیه نگاهی به در میندازه تا مهدیس و مامان صدامون رو نشنون: بابا داری رسما عروسی می‌کنی! مگه قرار نبود فقط یک محرمیت ساده باشه؟

از جلوی آینه کنار میره: به خودت نگاه کن طناز داری زن مهدیار میشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خودم تو آینه نگاه می‌کنم، آرایشگر بد سلیقه دم ابروهام رو چیده و با مداد رو به بالا کشیده بعد با سایه اسموکی و رژ لب قرمز منو شبیه مالیفیست کرده.
- هدیه چرا منو انقدر بد درست کرده به خدا همین الان جرش میدم.
- رزیتا این مدلی عروش درست می‌کنه خیلی قشنگ شدی که. اصلا الان وقت این حرفاست بابا داری دستی دستی خودتو بدبخت می‌کنی.
بی حوصله بلند می‌شم و رژ قرمز رنگم رو پاک می‌کنم.
صدای اعتراض رزیتا میکاپ کار سالن بلند میشه بی توجه به جیغ جیغ کردناش یک رژ ملایم یاسی میزنم و میگم: یا همین لان سایه‌ی منو درست کن یا میگم هدیه عکس چشمم رو بذاره پیج آرایشگاه مشتری هات بپرن.
رزیتا نگاهی به هدیه می‌کنه و با دلخوری می‌گه: هدیه این دوستت چقدر وحشیه خب الان برات درستش می‌کنم.
هدیه بی حوصله جلو میاد و رزیتای جادوگر رو کنار می‌زنه و خودش مشغول آرایشم میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز مطمئنی؟ ببینم نکنه تو این یک ماه عاشق مهدیار شدی؟
زل میزنم تو چشم هاش و نمیتونم جلوی خنده‌ام رو بگیرم: خدا نکشتت هدیه عاشق چیه؟
تو این یک ماه مهدیار جن بود و من بسم الله، کلا ازم فراری بود حتی نهار امروز رو خودت شاهدی سهیل آورد.
- پس این بساط عروسی چیه؟ یک عقد می‌کردید می‌رفت.
- پیشنهاد حاج خانم و آقاجون بود، مهدیارم خیلی سعی کرد جلوش رو بگیره ولی اونا کار خودشون رو کردن و جای لباس عقد برام اینو خریدن.
- چقدر بی خیالی آخه!
خودمم برام عجیبه چرا از جدی شدن ازدواجم با مهدیار ناراحت نیستم، انگار یک حس هیجانی دارم.

#پارت‌هفتادو هشت

#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیاری که تو گذشته میشناختم با مرد این روزها هم تفاوت ویژه‌ای داشت.
مهدیار گذشته ها پسر نور چشمی آقاجون بود که با تعصب های بی‌جاش من رو آزار می داد و دشمنِ جونم بود.
همونی که به آقاجون گفته بود نذار طناز با پسرا همبازی بشه و از الان بزرگ شده.
همون مهدیاری که پیاده برگشتن های یواشکیم رو به آقاجون و بابا لو داد و همیشه یک جوری سوهان روحم بود اما این مهدیار جدید یک بعد دیگه‌ام داشت.
این مهدیار ترسناک تر از هر کسی بود که فکرش رو می کردم.
ترسناک تر از سبحان دوستش و حتی آقاجون متعصب.
میدونستم پلیسه ولی وقتی اون اسلحه‌ی کمری رو زیر کتش دیدم و یک بار اتفاقی مکالمه‌اش با سبحان رو شنیدم انقدر ازش وحشت پیدا کردم که اندازه‌ای نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمال می دادم سوژه‌ی سبحان و مهدیار عمو باشه، رفتار های مشکوک عمو باعث سوءظنم شد ولی جرات اینکه از اونها بپرسم رو ندارم.
با شنیدن صدای آرایشگر از جا بلند می‌شم، هدیه با نگرانی و مهدیس با خوشحالی پشت سرم میان.
مهدیس دکلته قرمز پوشیده و روی دکلته یک کت چون شوهرش امید یکم زیادی غیرتیه.
از در آرایشگاه که بیرون میام چهره کلافه مهدیار رو می‌بینم به ماشین تکیه زده و حتی نیم نگاهیم بهم نمی‌کنه.
برای جلوی در آرایشگاه فیلم برداری نداشتیم و فقط جلوی در تالار فیلم بردار منتظر بود.
مهدیار سعی داره کلافگیش رو از زیر چشم های تیزبین مهدیس دور نگه داره ولی مهدیس متوجه میشه و به روش میاره: داداش جان ناسلامتی عروسیته یک لبخندی لاوی چیزی بترکون.
مهدیار لبخندی مصنوعی می‌زنه و فقط یک نگاه بهم می‌اندازه.
اما همون نگاه برای پر رنگ شدن اخم هاش کافیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#پارت‌هشتادویک

در برام باز می‌کنه تا بشینم. بعد خودش با سرعت می‌شینه و پاش رو روی پدال گاز با چنان خشمی فشار می‌ده که انگار همه چیز زیر سر اون تیکه فلزه.
- ببینم این مسخره بازیا چیه؟
مگه نگفتم دیشب کوتاه نیا؟ مگه قبلترش نگفتم اجازه نده مهمون دعوت کنن ها؟

- تو چته مهدیار من باید نگران آینده باشم که نیستم، بابا این ازدواج سند آزادی منه از دست تعصبات آقاجون و بابام راحت میشم.

مهدیار پوزخندی عمیق می‌زنه و میگه: فکر کردی بعد این نمایشی که راه انداختی و کل اقوام فهمیدن زن مهدیار میران شدی اجازه میدم راست راست بچرخی و هر غلطی خواستی بکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیار بس کن، لطفا گند نزن به قول و قرارمون.
من فقط دلم میخواد نفس بکشم چرا شما مردا نمی‌ذارید؟

به سختی جلوی ریزش اشک هام رو می‌گیرم، متوجه نگاه متاسف مهدیار می‌شم.

با رسیدن به خونه باغ و قربونی کردن گوسفند و صدای کل کشیدن و بوی اسفند به کل موقعیتی که تو ماشین داشتم و حرف های مهدیار رو فراموش می‌کنم.

از بین جمعیت رد می‌شیم، مهدیس بی اندازه خوشحاله و جلوی ما دائم کل می‌کشه.
نمی‌دونم چرا بر خلاف مهدیس مهدیار انقدر پریشونه انگار هر باری که مهدیس رو می‌بینه بیشتر و بیشتر پریشون میشه.
نفر دومی که خوشحاله حاج خانمه اونم یک از دیدن مهدیار تو رخت دامادی سرخوش و راضیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی مامان و بابا زن عمو سهیلا عمو و حتی سهیل به نظر نگران و ناراحتن.

تو جمعیت سبحان و همراه یکی دو تا پسر جوون کنارش می‌بینم دور ایستادن سمت مردانه.

قبل اینکه بیشتر بهشون توجه کنم بخاطر سر بریدن گوسفند و خونی که زیر پام جاری میشه حواسم از سبحان پرت میشه.
قرار بود خون گوسفند بره پای باغچه اما چاقو رو جوری روی گلوی حیوون بیچاره گذاشت که خون سمت ما شره کرده و لباس عروس سفیدم خونی میشه.
.
نمیدونم چرا با دیدن این صحنه و از طرفی نگرانی مامان و بابا منم بند دلم میلرزه و قلبم تو سینه می‌ریزه.

حس می‌کنم این عروسی خیلی خودخواهی بود و نباید برگزار می‌شد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید مهدیار دختری رو دوست داشته باشه یا قراری با کسی داشته باشه، من نباید انقدر تحت فشار قرارش می‌دادم.

همه می‌رسیم به سفره عقدی که وسط باغ پهن شده چون هوا خوب بود تصمیم گرفتن سفره عقد توی حیاط باشه و مهمون ها روی صندلی هایی که چیده شده بشینن.

من و مهدیار کنار هم می‌نشینیم، عاقد دیر کرده و من بخاطر خونی شدن لباسم ناراحتم.

دختر خالم رویا با یک دستمال قسمتی از خون رو پاک کرده ولی هنوز ردش روی لباسمه.

بخاطر دیر کردن عاقد آقاجون و عمو دارن غر می‌زنن.
مهدیار انقدر عصبیه که دستش رو مشت کرده و از سر و روش رخوت می‌باره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیار اتفاقی افتاده چرا انقدر تو خودتی؟

حرفی نمی‌زنه و فقط سرش رو بالا میاره و با لحنی متاثر کننده می‌گه: متاسفم طناز.

با دیدن سبحان و علامت دستش چندتا مامور می‌ریزن و بابا رو احاطه می‌کنن.

چی؟! اینا کین؟ این موقع با بابام چی کار دارن؟!

عمو و آقاجون میرن سمت مامورا، سبحان به دست عمو دستبند وصل می‌کنه...

مامان با بهت می‌پرسه: اینجا چه خبره؟

رو به مهدیار می‌گم: مهدیار تو می‌خواستی بابای منو دستبند بزنی؟ ولی چرا امروز؟ چرا الان؟

#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌هشتادودو

مهدیار سکوت می‌کنه و حرفی نمی‌زنه، صدای پچ پچ جمعیت میاد.
انگار هرکسی با نگاهش خنجر گرفته تا گلوی من رو پاره کنه.
مهدیار و سبحان با مامورا همراه میشن.
آقاجون و عمو می‌خوان با مامورا صحبت کنند ولی اونا اصلا قبول نمی‌کنند.
بابا رو که سکوت عجیبی کرده سوار ون می کنن و می‌برن.
احساس می‌کنم فریب خوردم، اونم فریب کسی که یک لحظه بهش امید بستم شاید بتونه من رو از این منجلاب نجات بده.

آقاجون قلبش رو می‌گیره حالش بده و من برای اولین بار باهاش هم دردی می‌کنم.

یعنی او خلافکاری که مهدیار برای نفوذ بهش خودش رو وارد زندگیش کرد بابای من بود نه عمو؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا من چرا انقدر زود باورش کردم؟! گول چی رو خوردم که الان با این لبلس مسخره شبیه یک دلقک پای سفره عقدم.

با رفتن بابا حال مامان بد میشه زن عمو و خاله بهش آب قند می‌دن، خاله پرستاره و برای مامان سرم می‌زنه.

آقاجون به جای اینکه بره دنبال بابا یقه مهدیار رو می‌گیره و میگه: پسره‌ی بی انصاف چه هیزم تری بهت فروختم که اینطور باهام تا کردی.
پسرم رو بردی آبروم رو بردی این بود مزد زحمت هام؟

مهدیار پوزخند می‌زنه، انگار اون بار عذاب وجدانش رفته و حالا داره از انتقامی که علتش رو نمی‌دونم چیه لذت می‌بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست آقاجون رو عقب می‌کشه و می‌گه: اون روزی که مادرم رو ازم گرفتی و باعث بدبختی سه نفر شدی باید یادت می‌موند.
فکر کردی چی؟ فراموش می‌کنم چه بلایی سر فرشته و محمد آوردی؟
ظلم تو و مهدی خان هیچ وقت فراموش نمیشه حاجی!
مهدی خان با مرگش تاوان داد تو با پسرت،
نمی‌خواستم آبروت رو هدف بگیرم ولی نوهت خودش اومد سمتم.

بعد این حرف نگاهی متاسف به من میاندازه و خطاب به مهدیس می‌گه: آبجی بریم ما دیگه کاری اینجا نداریم.
آقاجون بهت زده لب می‌زنه مهدیس!
- چیه اقا باورت نمیشه مهدیس اتفاقات بیست سال پیش رو یادش باشه؟
صدای مادرم هنوز تو گوشمه! مهدیار می‌خواست فقط جلال جونت رو ازت بگیره ولی من گفتم چرا فقط پسرش هدف باشه؟. وقتی دردونه‌ی حاجی حی و حاضره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس نگاهی تحقیر آمیز به من می‌اندازه و می‌ره.
با رفتن مهدیار و مهدیس من روی زمین آوار می‌شم.
صدای خورد شدن قلبم رو می‌شنوم و بغض تو گلوم چنبره می‌زنه.
عمه فرخنده و دخترش سارا تنها کسایی هستن که تو عمارت می مونن.
عمه با دلسوزی میاد زیر بازوم رو می‌گیره و کمک می‌کنه برم تو اتاق و اون لباس مضحک رو در بیارم.
سهیل هم عمو و آقاجون رو میبره اداره آگاهی برای رسیدگی به کار بابا!
آقاجون چه ظلمی به فرشته کرده که تاوانش شدم من؟!
مهدیار چه ارتباطی با فرشته داره؟
با این بی آبرویی با این غرور شکسته من چی کار کنم؟
اشک هام می‌چکه و سیاهی صورتم رو می‌گیره من فریب خوردم، بخاطر آزادی خودم تو بازی مهدیار و سبحان افتادم و باعث بیچارگی خانواده شدم.

پسرم مهدیار چرا همچین کردی با بچم؟! ولش کردی رفتی اونم تو لباس عروس😢

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#پارت‌هشتادوسه

میرم تو اتاقم و با خوردن دو تا کپسول ژلوفن و یک دوش آب سرد روی تخت دراز می‌کشم.
نگاه تحقیر آمیز مهدیس از جلوی چشمم کنار نمیره.
نمی دونم خوابم می‌بره یا از هوش میرم ولی بعد از ده ساعت با صدای ضربه های محکمی که به در می‌خوره و صدای نگران عمه فرخنده بیدار می‌شم.

- طناز دخترم اون بیرونی؟

-چرا مامان اصلا سراغم رو نگرفت؟ مثلا نباید نگران حال دخترش باشه.

سلانه سلانه میرم و در رو باز می‌کنم، سر درد عجیبی دارم و حس می‌کنم از تنم داره اتیش می‌باره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا و عمه پشت در ایستادن، پس مامان کو طاها کوچولو کو؟

ـ مامان کجاست؟

ـ با طاها رفتن خونه‌ی خالت فشارش چندبار بالا رفت خالت گفت پیش ما باشن.

چه بهتر خاله اصرار به اومدن نکرده بود حوصله‌ی خونه‌ی خاله و دختر وپسر از خود راضیش رو نداشم.

عمه جلو می‌اید و دست روی پیشونیم میذاره: الهی بمیرم برات چقدر داغی.

صدام از شدت خشم رگ دار میشه:
ـ عمه تو رو خدا دل برام نسوزون من نه عاشق و شیفته‌ی مهدیار بودم نه بهم خوردن عروسی برام مهمه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط میخوام بدونم عمه فرشته چه ربطی به مهدیار و خواهرش داره؟
چرا انتقامش از من گرفته شد.
میدونم تا دیروز بخاطر سبک سری هام نقل دهن فامیل بودم امروز بخاطر دلقک شدن تو سیرک مهدیار.
فقط یک جواب می‌خوام فرشته کیه؟

لبخندی تلخ می‌زنه: فرشته خواهر بزرگ من و باباته، زن مهدی خان که دور از چشم حاجی بابا درگیر یک عشق ممنوعه شد.

منتظر یک چیز بیشتر هستم که عمه یک باره می‌گه: مادر مهدیار و مهدیس که حالا باید بدونی میشن پسر عمه و دختر عمه‌ی تو.
به کلمه حالا پوزخند می‌زنم جدا حالا باید بدونم؟! حالا که بی آبرو شدم؟

#پارت‌هشتادوچهار
#دشمن‌جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو سال بعد که آب ها از آسیاب افتاد و تقریبا همه عشق و عاشقی بین فرشته و محمد رو فراموش کرده بودیم.

مهدی خان اومد خواستگاری فرشته آقاجونم از خدا خواسته قبول کرد، مهدی خان پسر زن اول حاج احمد میران بود و هیچ وقت چشم دیدن محمد و مرضیه (حاج خانم) رو نداشت.

از عمد اومد خواستگاری فرشته که داغ رو دل محمد بذاره.

آقاجونم که چشمش فقط دنبال اسم و رسم مهدی خان بود قبول کرد و قرار مدار ازدواج فرشته گذاشته شد.

اون روز فرشته قیامت به پا کرد و اول با التماس و زاری بعد با تهدید خواست تا عروسی رو بهم بزنه اما جوابش در نتیجه کتک بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آقاجون فقط بلد بود در جواب خواسته‌ی بچه هاش کمربند بکشه بیرون و بیفته به جونشون.

عمه که خودش قربانی یک ازدواج اجباری بود آه عمیقی کشید و ادامه داد...

فرشته با سر و صورت کبود نشست پای سفره عقد مهدی خان هیچ وقت اون روز شوم از یادم نمیره.

محمد که به واسطه‌ی عمو امیرت از ماجرا با خبر شده بود، اومد وسط مجلس و ازدواج اون دو تا رو بهم زد.

محمد مدعی شد دو سال پیش با فرشته پنهانی عقد موقت کرده و بکارتش رو ازش گرفته.

آقاجون و حاج احمد میران بعد کتک زدن فرشته و محمد به عاقد گفتن عقد رو برای اون دو تا بخونه و هر دو رو برای همیشه طرد کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرشته چقدر مظلوم بوده💔

رمان دژاوو در vip شروع شده بعد از چهل پارت برای عیار سنج چند پارتش رو میذارم تو چنل درباره ژینا خواهر ژوان 😍

.#پارت‌هشتادوپنج

برخلاف آقاجون که عقایدش براش مهم تره تا بچه هاش سید احمد آدم مهربونی بود توی روستای خانوادگیشون به محمد و فرشته یک اتاق داد.

اون دو تا هم رفتن سر زندگی خودشون سی و دو سال از این ماجرا می‌گذره.

- عمه تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفت پس کجای ماجرا عمه فرشته قربانی میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمه لبخند تلخی می‌زنه، انگار اون لحظه همه چیز از یادم می‌ره و دلم می‌خواد فقط درباره فرشته و محمد بدونم.

یک سال بعد عقد محمد و فرشته خبر به دنیا اومدن مهدیار رسید.

مادر خدا بیامرزم بعد رفتن فرشته مثل مرغ سرکنده شده بود آروم و قرار نداشت.

این دوری مادرم رو داغون کرده بود بعد که شنید نوه‌ی اولش به دنیا اومده بیشتر بیشتر افسرده شد.
مهدی خان که از محمد و فرشته کینه کرده بود از کاری برای آزار اون ها دریغ نکرد.

تا اینکه محمد تو همون روستای پدری رشت رفت سراغ شغل ماهیگیری.
شغل سختی بود و پر خطر محمد به عشق مهدیار و فرشته سخت تلاش می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند سال بعد بود که فرشته مهدیس رو هم باردار شد و تو همون دوران خبر غرق شدن محمد و مردنش رو بهش دادن.

فرشته بعد مرگ عشقش داغون و افسرده شد و با اصرار امیر برگشت به عمارت که ای کاش بر نمی‌گشت.

با برگشت فرشته شعله عشق مهدی خان دوباره روشن شد و باز هوس به دست آوردن فرشته افتاد تو سرش.

#دشمن‌جون

#پارت‌هشتادوشش

اما این بار همه چیز فرق کرده بود، فرشته دو تابچه‌ی کوچیک داشت و دائم توسط آقاجون آزار میدید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اون طرف مهدی خان عمو بچه ها بود و از هرکسی بهشون نزدیک تر فرشته میون فشار آقاجون و مهدی خان بالاخره قبول کرد زن مهدی خان بشه.

خدا مهدی خان رو نیامرزه که بعد ورودش به خانواده‌ی ما انتقامش رو شروع کرد.

مهدی خان به خاطر کینه از فرشته دائم کتکش می‌زد و آزارش می‌داد، عقده هایی که تو چهار سال جمع کرده بود رو به یک باره سر دخترک بیچاره خالی کرد و دقش می داد.

البته ته دلش فرشته رو دوست داشت و جونش برای بچه ها مخصوصا مهدیس می رفت ولی عرور خدشه دار شدش از اون مردی بی رحم ساخته بود.

یک شب ها دیوونه می‌شد و فرشته رو کتک می‌زد بعد پشیمون می‌شد و براش طلا و جواهرات می‌خرید تا ساکتش کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این رفتار های مهدی خان از طرفی بیماری شدید مادرم باعث شد آقاجون به خودش بیاد و به خاطر حاج خانم مادرم رو می‌گم هم که شده برای حمایت از فرشته به مهدی خان تذکر بده که دست از کاراش بکشه ولی مهدی خان برای انتقام از فرشته تیر آخرش رو هم زد.

تو اوضاعی که مادرمون به خاطر سرطان تحت درمان بود و تو بیمارستان مرضیه خواهر ۳۰ ساله‌ش رو که به خاطر نازایی از شوهرش طلاق گرفته بود و اومده بود خونه پدرش با اجبار وادار به ازدواج با اقاجون کرد.

آقاجون اون وقتا ۵۰ سالش بود و مرضیه ازش خیلی جوون تر بود.
یادمه مهدی خان خواهرش رو با کتک و زور فرستاد خونه‌ی بخت چقدر اون شب من و فرشته گریه کردیم و به حال مادرمون غصه خوردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجونم انگار بهش دنیا رو داده بودن یک زن جوون و خوشگل افتاده بود زیر دستش.

نتونستم در برابر حرف های عمه و سرنوشت غم انگیز عمه فرشته و مرضیه خانم اشک نریزم.

- مرضیه خواه و نخواه زن پدرم شد و دشمن خونی ما،.
مامان مظلومم وقتی فهمید حاجی که به سرش قسم می‌خورده به جای هم دردی باهاش رفته پی هوا و هوس و یک دختر کم سن رو عقد کرد طاقت نیاورد و دغ مرگ شد.

اون وقتا خوش به حال امیر بود چون از عمارت دور بود و بی خبر از همه جا.

تازه با سهیلا ازدواج کرده بود و صاحب یک دوقلوی پسر شده بود و به خاطر کارش اون وقتا تو کار عمران و شهرسازی بود؛ شهر به شهر می رفت برای کار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون

#دشمن‌جون

#پارت‌هشتادو هفت

بعد مرگ مامان من و امیر افسرده تر شدیم و از مهدی خان متنفرم بر خلاف ما پدر تو بود که مرید مهدی خان بود.

پدرت مادرت رو با وساطت مهدی خان گرفته بود، اون زمان یک جوی تو خونه بود که آقاجون اختیار اب خوردنم داده بود به مهدی خان همه اموالش دست مهدی خان بود تصمیم برای ازدواج ما هم با اون.

مامان بابای مهناز مادرت دوست اون بود و بعد واسطه گری اون پدرت رو به دامادی پذیرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعدم نوبت من بود که با اجبار همسر هوشنگ شدم.
مردی که پانزده سال ازم بزرگ تر بود و احتمالا حدسش برات سخت نیست که ازدواج منم تحت فرمان چه کسی بود.

مهدی خان شده بود همه کاره‌ی ما و دست راستش پدرت بود و شوهر من بودن.

عمه لبخندی تلخ زد: ما به زندگی زیر سلطه‌ی اون و رفتار های بی رحمانه‌ای که با من و فرشته داشت عادت کرده بودیم که اون شب شوم از راه رسید.

اون روزا تو تازه به دنیا اومده بودی و مهدیار ۱۱ سالش بود و عمه فرشتت ۲۷ ساله.

خواست ادامه بده که در خونه باز می‌شه و صدای فریاد آقاجون میاد.
- طناز کجایی؟ کجایی بی ابرو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جا بلند می‌شم، هنوز حالم خوب نیست و با شنیدن گذشته‌ی دردناک خانواده حالم دگرگونه.

بارها اسم مهدی خان رو از زبون آقاجون شنیده بودم ولی نمیدونستم همچین موجود عقده‌ای خطرناکی بوده.

آقاجون وارد خونه می‌شه همینجوری که میاد سهیل و عمو هم پشت سرش دارن باهاش حرف می‌زنن.

دیدگاهم نسبت بهشون عوض شده بود حالا عمو رو بر خلاف تصورم مردی بهتر از پدرم می‌دیدم و آقاجون رو یک موجود هوس باز و عوضی که زیر نقاب دین داری به زن و بچه‌ی خودش رحم نکرده بود.

وارد حیاط میشم و با نفرت به آقاجون نگاه می‌کنم. متقابلا نگاه اونم با نفرت و کینه همراهه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمو جلو میاد و میگه: عمو جون مهدیار می‌گفت تو از اینکه به عنوان نفوذی اومده تو این خونه با خبر بودی و خودت بهش پیشنهاد ازدواج دادی درسته؟

به جای جواب دادن به آقاجون می‌گم: شما با عمه فرشته چی کار کردی که تاوانش رو من دادم.

آقاجون نعره می‌کشه و میاد سمتم: خفه شو بی ابرو اسم اون هرزه‌ی بی صفت رو نیار.

سهیل دست آقاجون رو می‌گیره، عمو هم سعی داره آرومش کنه، کی فکرش رو می کرد همه چیز اینجوری بپاشه؟

#پارت‌هشتادو‌هشت

ـ آقاجون شما با مادر مهدیار چی کار کردید که انتقامش رو از من گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عمو امیر انگار از حرفم خوشش نمیاد که سرخ میشه ولی خودش رو کنترل می کنه.

آقاجون نگاهی زهری به عمه فرخنده می‌کنه و فریاد می‌کشه: به تو فضولی نیومده.
چرا به من نگفتی مهدیار با پلیس همکاری می‌کنه؟

جرات نمی‌کنم بگم چون خیال می‌کردم هدفش عمو امیره نه بابای بیچاره‌ی من.

- بابام کجاست آقاجون پلیس کجا بردش؟

آقاجون جوابم رو نمیده به جای اون عمو جلو میاد، بنظرم بعد شنیدن اسم عمه بیشتر از همه پریشون حال شد از حرفای عمه فرخنده میشد فهمید خیلی به خواهرش دلبسته بوده: بابا فعلا بازداشته و پلیس اصلا جوابگو نیست.
تو نگران بابا نباش خودم براش وکیل می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل با پوزخند می‌گه: مهدیار و سبحان حسابی یک پرونده‌ی سنگین از کارای پدرت تحویل قانون دادن.

با چشم هایی که حالا به اشک نشسته می‌گم: جرم بابای من چی بوده عمو؟ اونکه در خدمت آقاجون بود و صبح تا شب تو فرش فروشی کار می کرد.

عمو سرش رو پایین می‌اندازه و انگار حرفی برای گفتن نداره.
به جای اون سهیل به حرف میاد:
- پدرت در پوشش فروش و تجارت فرش یک سری عتیقه های نفیس و ارزشمند رو هم به تاجر های خارجی فروخته و بابتش پول خوبی گرفته.

باورم نمی‌شه انگار وسط سکانس یک فیلم فارسی مزخرفم، من بی خیال ترین آدم این خونه شدم یک عروس بی داماد و دختر یک خلافکار پست.
با زاری روی زمین زانو می‌زنم، بابای من کجا و خلاف کجا؟ نکنه به خاطر اصرار های من و مامان اومده سمت این کار:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باور نمی‌کنم بابا من عرضه خلاف نداشت اون آزارش به مورچه هم نمی رسید.

سهیل دستم رو می‌کشه و نمی‌ذاره بیشتر روی زمین بشینم: بلند شو طناز بیا بالا اینجا نشین چقدر داغی تو؟!

آقاجون که از حالش مشخصه خیلی از همه بیشتر ضربه خورده و داغونه بدون هیچ حرفی میره تو خونه‌ی خودش.
عمو هم روی جدول های کنار باغچه می‌شینه و سیگارش رو آتیش می‌زنه.

داغی بدنم نشان از تب شدیدی می داد که پنج روز تموم من رو روی تخت خونه انداخت.
باورش سخت بود ولی در طول این مدت تنها کسی که هوای من رو داشت سهیل بود.
اون مثل یک پرستار بالای سرم بود و من رو برد بیمارستان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بعد پنج روز از خونه‌ی پدرش اومد و تازه او موقع بود که فهمید حال دخترکش بعد بهم خوردن عروسیش و دستگیر شدن پدرش چیه؟!

تو شب هایی که من درگیر تب بودم و نمی‌تونستم درست اطرافم رو درک کنم عمه فرخنده به اجبار شوهرش همراه پارسا و سارا برگشت مشهد و نتونست برام از اون شب نحس و اتفاقات زندگی عمه فرشته و خودش بگه.

#پارت‌هشتادونه

مامان طاها رو شیر می داد و من کنارشون نشسته‌ام.
- مامان خسته شدم از بس همه تو اینستاگرام از بابا و عروسی سوال پرسیدن...

مامان لبخندی تلخ می‌زنه و دستم رو می‌گیره: قوی باش دخترم این روزا می‌گذره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مامان نمیشه بریم خونه‌ی بابایی اینجا آقاجون خونمون رو تو شیشه نکنه دست نمی‌کشه.
حتی اجازه نداد سهیل بیاد من رو ببره دیدن بابا.

مامان آه می‌کشه و سکوت می‌کنه، تعجب می‌کنم از سکوت معنا دارش: مامان اتفاقی افتاده؟ چرا از خونه‌ی بابا بزرگ برگشتی؟

- با خاله شهنازت دعوام شد مامان، شهناز و شوهرش همیشه به موقعیت خانواده بزرگ زاده حسادت می کردن آخر به آرزوی خودشون رسیدن و زندگیم از هم پاشید.

با شوهرش نشسته بودن ما رو مسخره میکردن که صداشون رو شنیدم و از خونه زدم بیرون.
الهی درد بگیری مرد که من رو بی ابرو کردی پیش خواهرم.

طاها می‌خوابه و من و مامان می‌ریم توی بالکن:
مامان آقاجون چه نقشه‌ای برای من داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز تو می دونستی مهدیار نفوذی پلیسه جرا هیچی نگفتی؟
میدونی چرا این مدت نخواستم ببینمت؟ اون روز من طاها رو سپردم دست شهناز و همراه پدر بزرگ عموت رفتم اداره آگاهی.

پلیس داشت پدرت رو بازجویی میکرد اونجا سبحان و مهدیار رو دیدم.
مهدیار توی یونیفرم پلیس بود باورت میشه؟! پسری که با ویلچر پناه آورده بود به خونه‌ی ما فقط به قصد نابودی پدرت و آقاجونت پا گذاشته بود تو زندگی ما.

میپرم وسط حرف مامان: اون بهتون گفت من می‌دونستم پلیسه؟
- آره سهیل باهاش درگیر شد گفت اگه قصدت دستگیر کردن عمو بوده چرا با احساسات طناز بازی کردی؟
اونم با بی رحمی گفت: طناز خودش خواست با من ازدواج کنه، خودش خبر داشت ما نفوذی پلیس بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طناز خیلی از دستت دلخور بودم، باورم نمی‌شد خودت بری سمت آدمی که می‌گفتی دشمنته.

#دشمن‌جون vip

دوستان بالاخره کانال vip دشمن جون رو راه انداختم فعلا تو شروع 47 پارت جلوتره و امشبم میشه 50 پارت.
هفتگی ۱۲ تا ۱۴ پارت داره یعنی دو برابر کانال اصلی مبلغ عضویت 20 هزار تومن پارتای دشمن جون حدود 400 خواهد بود

6037997490489052
حمیدی
fatima_nini@

#پارت‌نود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

@darkhaste_romanh

سکوت می‌کنم، مامان حق داره من حماقت کرده بودم. وقتی فهمیدم مهدیار و سبحان پلیسن باید شک می‌کردم چرا بین عمو و آقاجون با نقشه اومدن خونه‌ی ما؟

چرا هر وقت بابا بیرون بود سبحان و مهدیارم بیرون بودن انگار این دو تا مامور شده بودن برای بابا مدرک جمع کنن.

- مامان من اشتباه کردم فریب خوردم، چون از زبون مهدیس شنیده بودم مهدیار بخاطر مجروحیتش سهمیه ایثارگری داره می‌خواستم زنش بشم تا با سهمیه‌ش برم دانشگاه.

اینجوری منت اقاجون از سرمون کم می‌شد و دیگه مجبور نبودیم از هرکسی حرف بشنویم، اینجوری آزاد می‌شدم و مستقل چه می‌دونستم بابا و مهدیار هر دو آدم های دورویی باشن؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دلسوزی نگاهم می‌کنه و در آغوشم می‌کشه
من باید می فهمیدم اون شب بین عمه فرشته و شوهر اجباریش مهدی خان چه اتفاقی افتاده؟

- مامان چه اتفاقی برای عمه فرشته افتاد لطفا بگو!

مامان با نگرانی نگاهم می‌کنه: تو چرا گیر دادی به فرشته؟ بخاطر مهیاره؟

سر تکون می‌دم و دستش رو می‌گیرم: خواهش می‌کنم بگو.
عمه برام همه چیز رو گفته غیر اتفاقات اون شب.
از مهدی خان شوهر اجباری عمه حتی از محمد عشق ممنوعه عمه همه رو گفته.

برای مامان انگار یادآوری اون شب سخته درست مثل عمه.
- ماچرا مال ۱۹ سال پیشه تو تازه به دنیا اومده بودی که عمو امیرت خبر آورد احتمالی هست که محمد شوهر عمه فرشته زنده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

۶ سال از مرگ محمد می‌گذشت و ما باورمون نمیشد محمد یک روز زنده باشه.

فرشته فرار کرد تا محمد رو بتونه پیدا کنه و برگرده بهش اما مهدی خان نذاشت و اون رو به اجبار برگردوند.

عمه‌ت مدتها توی این خونه اسیر بود در آخرم اون شب شوم با آقاجون و مهدی خان جر و بحثش شد، من که اون خونه نبودم اما انگار عمه‌ت خودش رو می‌کشه یا مهدی خان هلش میده خدا می‌دونه آقاجونت حرف زدن در این باره رو غدقن کرد.

بعدم طی تحقیقات پلیس مهدی خان تصادف کرد و ماشینش رفت ته دره دیگه از اون روز کسی اسم عمه فرشته و محمد رو نیاورد.

#دشمن‌جون
#پارت‌نودویک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین یک فیلم سینمایی بود، زنده بودن محمد و کشته شدن عمه فرشته.

- مهدیار چی هیچ وقت نرفت دنبال پدرش؟

- آقاجون و حاج خانم زیر مر و بال مهدیار و مهدیس رو گرفتن و سالها انقدر بهشون محبت کردن که هیچ وقت اسم مادر و پدرشون رو نیارن.
مهدیس و مهدیار مهدی خان رو پدر خودشون می‌دونستن.
اما چند سال پیش بود که مهدیار گفت میخواد بره رشت و دریانوردی بخونه و ناخدا بشه که عاقبتم با پلیس شد.
کسی از کارای این پسره خبر نداره.

- مامان حالا بابا چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقاجونت براش وکیل گرفته، اما پرونده پدرت سنگین طناز من نگرانم برای تو و طاهای بی گناهم.

یک هفته از عروسی ننگین من و دستگیری بابا گذشته و آقاجون به شدت تو این مدت من و مامان رو تحت فشار قرار داده.

حاج خانم به عمارت برنگشته بود و زن عمو می‌گفت با مهدیس و مهدیار رفته رشت.
مهدیار بدون کوچک ترین غذاب وجدانی من رو رها کرده بود و رفته بود رشت سر زندگی خودش.

سپهر وقتی خبر بهم خوردن عروسی من رو شنید به آقاجون خبر داده بود برمی‌گرده عمارت و دوباره من رو خواستگاری می‌کنه.

و من نگران بودم از شکل گرفتن یک ازدواج اجباری زندگی که قرار بو د بهم تحمیل بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استقبال روز اول عالی بوده فعلا ۵۳ پارت جلو هستیم
دو برابر اینجا پارت داره هفتگی ۱۵ پارت شبی دو
پارت یک شب در هفتم سه پارت 😍
برای عضویت👇

#دشمن‌جون vip

6037997490489052
حمیدی
@fatima_nini
ارسال لینک در کوتاه ترین زمان ممکن

کلی اتفاق قشنگ قشنگ افتاده از دست ندید😍

#پارت‌نودودو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سپهر با اخم های در هم یک گوشه ایستاده و به حرف ها و خورده فرمایش های اقاجون گوش میده.

یک ماه از اون اتفاقات گذشته و سپهر برگشته تهران قرار بود ترم جدید رو انتقالی بگیره تهران.

از وقتی برگشته بود حس خودشاخ پنداریش هم بیشتر شده بود.

از پشت پنجره با حرص بهش نگاه می‌کنم، دشمن دومم بعد مهدیار خود لعنتیش بود.

در طول این مدت بابا بارها خواسته بود من رو ببینه ولی من اصلا حاضر نمیشدم برای ملاقاتش برم.

مامان می‌گفت یکی از دوست های بابا که هیچ وقت ندیده بوده تو این مدت خیلی کمکش کرده و براش یک وکیل حرفه‌ای گرفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هیچ کدوم این ها برام مهم نبود، من فقط یک آدم اشباع شده و نا امید بودم، اشباع از بدی ها و نامردی هایی که دیگران بهم کرده بودن.
متنفر بودم از بابایی که درامد مخفی از راه خلاف داشت و همیشه ما رو زیر دین آقاجون نگه داشت.

متوجه نگاه سپهر می‌شم، چشم و ابرو میاد که یعنی برو تو و تو بالکن نباش.
من نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و صبر کنم تا آقاجون من رو دو دستی تقدیم پسره روانی عمو کنه.

من باید از این خونه می‌رفتم نمی‌دونم کی ولی می‌رفتم.

توی باغچه می‌نشینم، سهیل برام چندتا بوته پیاز نرگس خریده بود تا بکارم.

تو زمستون گل های نرگس خوب گل می‌دادن، به قول سهیل گل های نرگس نشونه امیدن چون تو فصلی گل میدن که همه‌ی گلا می‌میرن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشغول کاشتش هستم که دستی روی شونه‌ام می‌شینه و زیر گوشم صدای نحسش میاد: چه طوری دختر عمو می‌بینم که داری خودتو مشغول می‌کنی.
- دستت رو بکش سپهر.
نچی زیر لب می‌گه و دوباره اخم می‌کنه: هنوز که آدم نشدی! بس نبود مهدیار آب روت رو برد هنوز زبونت درازه؟
- چی می‌گی برای خودت برو عقب ببینم.
- من امشب با آقاجون حرف می‌زنم دست تو رو بذاره تو دست من.
- سپهر شر درست نکن من الان وضعیت روحی خوبی ندارم.

#دشمن‌جون

#پارت‌نودوسه

لبخندی استهزا آمیز می‌زند و می‌گوید: تو فکر کن یک درصد برام مهم باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو لیاقت عشق من رو نداشتی طناز رفتی به مهدیار چسبیدی حالام منتظر عاقبت این اشتباه باش.

دستمو مشت می‌کنم تا مشت محکمی به صورتش بکوبم که دستم رو میگیره و من به خودش نزدیک می‌کنه: انقدر عجول نباش فسقلی به زودی میای تو بغل خودم و برای رابطه باهام التماس می‌کنی.

خودم رو عقب می‌کشم و می‌گم: من بمیرمم اجازه نمی‌دم تو چلقوز شوهر من بشی.

پوزخندی می‌زنه و می‌گه: خواهیم دید.

با اومدن سهیل بالای سرمون سپهر از ما فاصله می‌گیره.
چهره‌ی سهیل غمگین و گرفته است و از نگاهش کلافگی می‌باره.
یک تیشرت جذب پا مشکی پوشیده و شلوار لی پاره پوره دقیقا تیپی که روی مخ آقاجونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سپهر چی می‌گفت طناز؟ اذیتت که نکرد؟

دلم نمی‌خواد بین دو برادر جنگ راه بندازم برای همین لبخندی دورغین می‌زنم و دستم رو تکون می‌دم: نه بابا از مادر زاده نشده کسی بخواد من رو آزار بده

- امروز آقاجون همه‌ی حساب بانکی های مهدیار و مهدیس رو بسته، می‌گه: می‌خواد پدرشون رو در بیاره.

- عجب! مادرشون رو ازشون گرفته حالا طلبم داره؟

- احمق آقاجون بخاطر تو داره با مهدیار سر شاخ می‌شه، وگرنه خودش به اندازه کافی از دست پدرت شاکیه پلیسم بابات رو نمی‌گرفت آقاجون میفهمید تسلیمش می‌کرد..

- امروز با مامان رفتی دیدن بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اره وکیل جدید که گرفته خیلی حرفه‌ای یکمم مشکوکه با اطمینان می‌گه کار بابا رو راه می اندازه.

- چرا انقدر کلافه‌ای بهم خوردن عروسی من و زندان رفتن بابام که برای سپهر و عمو بد نشد!

یک پس گردنی آروم حواله‌ام می‌کنه: گمشو خره من طرف توام.
امروز رفته بودم اداره پلیس منطقه‌ی خودمون اتفاقی سرهنگ حسینی رو دیدم کنار زهره دخترش.

- خاک بر سرم یعنی رییس کلانتری که بابا رو دستگیر کرده بابای زهره بوده؟

سهیل سرش رو تکون می‌ده: اهوم نگران آبروت پیش دوستتی؟.

آه می‌کشم و سکوت می‌کنم، مهدیار ادامه می‌ده: داشت به زهره می‌گفت امشب براشون خواستگار میاد منم حرفاشون رو شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الهی بمیرم برات سهیل چرا خب پا پیش نمیذاری برای زهره؟

- با این کارنامه خرابم روم نمیشه برم سمت یک دختر آفتاب مهتاب ندیده.

سهیل که کلا عادت نداشت خودشو برای چیزی ناراحت کنه، سریع از فاز غم و افسردگی خارج شده و می‌گه: مهدیار هم سر راه دیدم.
سرگرد مهدیار به زودیم درجه جدیدش میاد.

- کوفتش بشه چرا رفتی دیدنش؟

#دشمن‌جون
#پارت‌نودپنج

سهیل از لحن من به خنده می‌افته و ادامه میده:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اتفاقی دیدم، گفت برای تو یک پیغام داره.
اول نمی‌خواستم بگم، ولی اگه سپهر و آقاجون بخوان به آزار و اذییت کردنت ادامه بدن بد نیست به پیشنهادش فکر کنی!.

- چی گفت سهیل؟

- گفت من هنوز سر قولم هستم و می‌تونم کمکت کنم از چنگ آقاجون خلاص بشی.

نمی‌دونم چرا بی خودی قلب زبون نفهمم می‌ره تو بازی و تپش هاش تند می‌شه؟!
حتما واسه خاطر این دو کلمه حرف مهدیاره که هیجان زده میشه.

سگ تو روحت قلب نا مروت آخه مهدیارم هیجان زده شدن داره پسره‌ی کثافت من رو مسخره‌ی عام و خاص کرد، همه پشت سرم می‌گن عروس بی داماد حالا می‌خواد سر قولش بمونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرص دستم رو مشت می‌کنم می‌گم: قولش بخوره تو سرش من و بی آبرو کرد حالا یاد قول تاریخ مصرف شده‌ش گذشته؟

با قدم های بلند که نشان از عصبانیتم هست به سالن می‌رم و روی مبل می‌نشینم.

صدای گریه های بلند طاها میاد، مامان بیچاره باید هم غم نبود بابا رو تحمل کنه هم از بچه‌ی کوچیکش نگه داری کنه.

می‌رم طاها رو تو آغوش می‌گیرم تا آرومش کنم، مامان روی تخت خوابش برده روی تنش یک ملافه می‌کشم و با طاها میرم تو حیاط راهش ببرم.

از دور سپهر رو میبینم یک گوشه ایستاده داره با موبایلش حرف می‌زنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای عشقم گفتنش میاد، پسره‌ی هوس باز هنوز دنبال دوست دختر بازیه او وقت اومده خواستگاری من.

با دیدنم جلو میاد و میگه: چی با سهیل پچ پچ می کنی؟

- سپهر چرا گورت رو گم نمی‌کنی بری حیاط خودتون به تو چه من و سهیل چی گفتیم؟!

- شما دو تا خیلی مشکوک هستید، فکر دور زدن دوباره من رو از سرت بیرون کن دختر کوچولو.

- خاک تو سرت به برادر خودت شک داری؟

پوزخندی عصبی می‌زنه: سهیل نیتش پاکه ولی تو خیلی شیطونی تا از راه به درش نکنی دست نمی‌کشی.

- خیال کردی منم مثل این هرزه های دور و برتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوخ عزیزم حسودیت شد؟

- به چی حسودیم بشه تو یک تفاله‌ی بی مصرفی.

- تفاله تویی که با پیرهن عروسی ولت کردن باباتم تحویل پلیس دادن.

با یادآوری کاری که مهدیار باهام کرد قلبم می‌لرزه ولی به روی خودم نمیارم تا موجبات شادی سپهر رو فراهم نکنم.

سپهر خم میشه لپ طاها رو می‌بوسه و با لحنی پر شهوت می‌گه: بچه داری خیلی بهت میاد طناز به زودی بچه‌ی منو حامله می‌شی!

- به خواب ببینی سپهر بزرگ زاده.

- فردا شب که اومدم خواستگاری به بیداری می‌بینم دختر عمو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیگاری گوشه‌ی لبش میذاره و میره سمت در خروجی.
می‌دونم چون آقاجون نیست جرات کرده سیگار برداره، این از سهیلم پر رو تر شده باز گلی به جمال اون که به خاطر دوست و دختر بازی هاش نمی‌خواد بره طرف زهره و بدبختش کنه، ولی سپهر عوضی کمر بسته به بدبخت کردن من.

#دشمن‌جون
#طنازومهدیار

#پارت‌نودوشش

شب که آقاجون پیغام میاره می‌خواد با سپهر بیاد خواستگاری تازه دوزاری کجم می‌افته، که اوضاع به اون آسونی که فکرش رو می‌کردم نیست، و آقاجون می‌خواد به خاطر بی آبرویی که مهدیار راه انداخته و اسم من و رو نقل محفل و سر زبون ها کرده یک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عروسی راه بندازه تا به همه بفهمونه دختر بزرگ زاده ها شوهر کرده و هیچ مشکلی نداره.

ولی من نمی‌تونستم زن پسر نابالغی مثل سپهر بشم. شاید یک زمان بزرگ ترین مشکلم با سپهر سر به سر گذاشتن ها و شوخی های مسخره‌ش بود ولی حالا رسما داشتم زن پسری میشدم که یک عمر به چشم برادر دیده بودمش.

پسری که مطمئنم به خاطر لجبازی و ثابت کردن خودش اومده بود طرفم نه عشق و عاشقی.

سپهر برای ازدواج زیادی نفهم و نابالغ بود.

باید فکری می‌کردم، نمی‌تونستم تا ابد توی این قفس زندانی باشم و عروسک کوکی آقاجون و پسراش بشم.

مامان هم از این وضعیت راضی نیست، ولی کاری از دستش بر نمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر دعوا با خاله روی رفتن به خونه‌ی بابا بزرگ رو نداشت از طرفیم مجبور بود به هر ساز آقاجون برقصه تا اونم رضایت بده حقوق وکیل بابا رو بده.

از طرفیم بعد رای دادگاه آقاجون می‌تونست برای بابا سند بذاره و مامان نمی‌تونست فعلا تو این شرایط که بیشتر از همه وقت به حمایت اون احتیاج داشتیم باهاش لجبازی کنه.

ولی برای من آزادی بابا مهم نیست، انقدر ازش دلخورم و کینه دارم که دیگه حتی دلم نمی‌خواهد ببینمش.

اون تمام این سالها برای ما نقش یک مرد درستکار رو بازی کرد ولی در آخر درست تو حساس ترین شرایط زندگی من تبل رسواییش پایین افتاد و آب روی همه رو با خودش ریخت زمین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خودم خیلی کلنجار می‌رم تا بالاخره به اون انگشت های کوفتیم حرکت می‌دم و شماره مهدیار رو می‌گیرم

اوه زنگ زد به بچم🥳😌

#دشمن‌جون
#طناز‌و‌مهدیار

#پارت‌نودو‌هفت

صدای بم و سرد مهدیار می‌پیچه توی گوشی: الو

جرات نمی‌کنم باهاش حرف بزنم تو وجودم پر از احساسات متمایزه.

خشم نفرت سرخوردگی شاید کمی هیجان.
- طناز اتفاقی افتاده زنگ زدی.

- ت... تو گفتی سر قولت هستی درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو عصبی روی صورتم می‌کشم لعنت بهت طناز چرا انقدر دستپاچه‌ای؟

- آهان آره هستم چی می‌خوای؟

صادقانه می‌گم: نمیدونم.

- اینطوری نمی‌شه طناز واضح بگو چی می‌خوای تا من سر قولم بمونم.

- من نمی‌تونم اینجا زندگی کنم اقاجون می‌خواد فردا من و سپهر رو نامزد کنه.

صدای مهدیار از اون حالت سرد و بی تفاوت بالاتر می‌ره: یادم نمیاد صیغه‌ای که بینمون خونده بودن رو بهت بخشیده باشم.

- آقاجون این حرف ها حالیش نمیشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو چی طناز من باید با زبون خودت بشنوم چی می‌خوای؟
لعنت بهش داشت وادارم می‌کرد اعتراف کنم، منکه تا حالا بارها ازش خواسته بودم باهام ازدواج کنه جهنم الضرر این بارم روش.

- با من ازدواج کن مهدیار، اون عاقد که اون شب اومده بود هنوز برگه رضایت بابام دستشه بریم سراغش و بگو ما رو عقد کنه من و از این خونه نجات بده خواهش می کنم.

- ساعت یک امشب بیا سر خیابون اگه نیم ساعت دیر کنی من رفتم فهمیدی؟

- باشه فهمیدم.

گوشی رو قطع می‌کنم و روی سینه میذارم، من چه مرگمه چرا نمی‌خوام زن سپهر بشم ولی دارم به مهدیار که بارها عذابم داده اعتماد می‌کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این اعتماد بی جا چیه تو وجود من که باعث شده امیدوار به این آدم بشم؟!

شاید چون می‌دونم گذشته‌ی سختی داشته یا پسر عمه فرشته‌ای که ندیده باهاش همزاد پنداری می‌کنم؟
نمیدونم هر چی که هست من این آدم رو بیشتر سپهر قبول دارم...

#دشمن‌جون
#طنازومهدیار
#پارت‌نودوهشت

ساعت یک شبه از سر شب انقدر مامان رو بوسیدم و طاها رو تو بغلم چلوندم که مامان فکر می‌کنه عقلم رو از دست دادم.

می‌دونم پا گذاشتنم توی این راه یعنی اعلام جنگ به آقاجون و احتمالا محروم شدنم از دیدن مامان و طاها.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی فکرش رو کردم، بعد یک مدت که آب ها از آسیاب بیفته می‌تونم تو خونه‌ی پدربزرگ مامان و طاها رو ببینم.

برای مامان یک متن بلند بالا نوشتم که بعد از فرارم می‌فرستم به تلگرامش تا نگرانم نباشه.

غیر یک دو دست لباس خونگی و بیرونی و لپتاپ و موبایلم چیز دیگه بر نمی‌دارم.

کوله پشتی وسایلم رو پشت پنجره جاساز می‌کنم و خودم زودتر میرم برای خواب.
ساعت ۱۲:۵۰ دقیقه میشه و میدونم مهدیار تا ده دقیقه‌ی دیگه سر خیابون منتظر منه.
از پنجره پشتی میرم توی حیاط یک مانتوی اسپرت مشکی با ساپورت پوشیدم به جای شالم و روسریم کلاه سر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرم توی باغ پشتی، چراغ خونه‌ی آقاجون و عمو خاموشه خبری هم از ماشین سهیل سپهر نیست حتما باز رفتن پی ول گردی.

با قدم هایی آهسته آهسته میرم سر خیابون.
کوچه‌ی تاریکه و نمی‌تونم درخت های اقاقیا رو ببینم.
یعنی کارم درسته؟ نکنه مهدیار نیاد و به جاش به آقاجون و سپهر بگه بیان سر قرار تا من رو بدتر گیر بندازه؟

قلبم از این فکر به ضربان می‌افته و وحشت همه‌ی وجودم رو می‌گیره.
ولی حالا رسیده‌ام سر خیابون و برای این فکر ها دیگه خیلی دیره.
میرسم سر خیابون یک گوشه پشت بوته ها می‌شینم.
ماشین شاسی بلند مهدیار میار اما خودش از ماشین نمیاد بیرون.
با قدم هایی لرزون میرم سمت ماشینش دستام یخ زده و تپش قلبم انقدر بالاست که انگار تو حال خودم نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در ماشین رو باز می‌کنم با دیدن چهره‌ی مهدیار بعد یک ماه اونم توی ظاهر جدید یک لحظه خشکم می‌زنه.
مهدیار با اون ریش های بلند و موهای که انگار کوتاه تر همیشه بودن و شکستگی روی چشمش یکم ترسناک شده.
واقعا اعتماد به مهدیار و فرار باهاش کار درستیه؟!

#دشمن‌جون
#طناز‌و‌مهدیار

#پارت‌صد

یک خونه بزرگه که شبیه کلبه هست با سقفی شیب دار و سفالی دیوار هایی سنگی و یک ایوان که جلوش نرده های چوبی داره.
یک پیرزن خیلی مسن که لباس محلی شمالی تنشه به استقبال ما میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیرزن حدود ۷۰ سالشه و روسریش رو دور سرش پیچیده.
به زبون رشتی خوش آمد می‌گه و صورت من رو می‌بوسه.
بعد مهدیس همراه امید حاج خانم همسر آقاجون یک مرد میانسال میان بیرون.

مرد میانسال قد بلنده شبیه مهدیاره با همون چشمدهای مشکی نافذ یک ته ریش مرتب و موهای یک دست مشکی که کنار شقیقه هاش کمی سفید شده.

خودشه محمد عشق عمه فرشته که ازش گرفتنش نمی‌دونم چرا از دیدن سید محمد پدر مهدیار اینجوری بهم می‌ریزم انگار روح عمه فرشته درون من حلول کرده تا بتونه بعد سالها جدایی به دیدن عشقش بیاد.

جلو میاد انگار اونم از دیدن من متحیره با لب هایی لرزون می‌گه: فرشته تویی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش سر می‌خوره روی من و انگشتر فیروزه‌ی تو دستم، این انگشتر رو حاج خانم دستم کرده بود.
- سلام.
مهدیس زیر بازوی پدرش رو می‌گیره و می‌گه: بابا جون این طنازه دختر دایی جلال نوه‌ی آقا بزرگ.

پدر مهدیار چند باری دست روی صورتش می‌کشه تا بغضش رو کنترل کنه، سپس پیشانی من رو می‌بوسه و می‌گه: ببخشید دخترم کنترلم رو از دست دارم خوش اومدی.
انگار وارد یک دنیا جدیدی میشم، با دیدن اشک های سید محمد و دلتنگیش برای فرشته متاثر میشم و یک مقدار به مهدیار و مهدیس برای کینه‌ای که داشتن حق می‌دم.
اینجوری که سید محمد تعریف می‌کنه، برای ماهیگیری به دریا میره و غرق میشه بخاطر برخورد با سنگ و فشار امواج ضربه به سرش میخوره و چند ماهی بیهوشه و تا وقتی به هوش بیاد و بخواد سلامتش رو به دست بیاره همسرش و بچه ها از رشت میرن تهران.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد اون مهدی خان با دوز و کلک مدتها نمیذاشته دست سید محمد به زن و بچه‌های خودش برسه.
دلم از شنیدن داستانش به درد میاد.
انگار ۶ سال پیشه که مهدیار اتفاقی رد پدرش رو وقتی تو رشته می‌گیره و بعد از اینکه از وجود پدرش مطلع میشه مهدیس رو هم از عمارت بیرون میاره.
Vip دشمن جون:
#پارت‌صدویک.

بی بی خانم مادر بزرگ مهدیار بود یعنی مادر سید محمد که بعد از ازدواج با همسرش به اینجا اومده بود.
اینطور که از حرف هایش میفهمم او مادر مهدی خان نیست و تنها مادر محمد و حاج خانم است.

حاج خانم با دیدن من هم اشک هایش جاری می‌شود هم لبخند به لب می‌زند.
مرا در آغوش می‌کشد و به خاطر اتفاقات گذشته عذر می‌خواد.
از او کینه‌ای به دل ندارم می‌دانم این وسط گناهی نداشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بر خلاف مهدیس که با آن چشم های دریده انگار دشمن خونیش را دیده بود دائم بهم چشم غره می رفت و رو ترش می کرد.
بی بی خانم که گمون می‌کنه من عروس مهدیارم برامون یک اتاق جدا آماده می‌کنه.
هیچ کس هم حریفش نمی‌شه و اون ما رو مجبور می‌کنه توی اتاقی که برامون چیده بریم.

یک تشک و یک پتوی دو نفره وسط اتاق پهنه، اتاقم انقدر سرده که راهی جز استفاده از اون تشک و پتو نداریم.
- حالا چی کار کنیم؟
مهدیار انگار خسته و بی حوصله باشه چشم هاش رو ماساژ میده و میگه: من خستم فعلا میخوام بخوابم.
- آخه اینجوری؟
- تو برو بخواب من رو زمین می‌خوابم.
- روی زمین سردت میشه.
با لبخندی محو و خسته می‌گه: من عادت دارم روی سنگم خوابم می‌بره.
یگ گوشه دراز می‌کشه و چشم هاش رو می‌بنده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید فردا به بی بی خانم توضیح می دادم من و مهدیار فقط بهم محرمیم و زن و شوهر نشدیم.

روی تشک می‌خوابم، پتو خیلی بزرگه به نظرم بد نیست یک گوشه‌ی پتو رو بندازم روی مهدیار.
یک تیکه پتو رو می‌کشم روش و من به دور ترین نقطه تشک می‌رم و روی تشک دراز می‌کشم.
با اینکه کل راه رو خوابیده‌ام بازم خستم و اما خوابم نمی‌بره.
هرکسی می‌شنید من با کسی که سر عروسی ولم کرده و مدارک مجرمیت پدرم رو داده پلیس فرار کردم به عقلم شک می‌کرد، ولی نمی‌دونم چی تو وجود مهدیاره که بهش اعتماد می‌کنم.

#پارت‌صدودو
هنوز خوابم نبرده که مهدیار میچرخه و دستش میافته رو سینه‌ی من، من از شدت خجالت و شرم تقلا میکنم دستش رو کنار بزنم ولی نمی‌تونم.
هرچقدرم صداش میزنم هوش نمیاد! حالا خوبه پلیسه نباید انقدر خوش خواب باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر بدبختیه دست مهدیار رو کنار می‌زنم و سعی می‌کنم بخوابم:
با حس تکون های شدیدی بیدار میشم پاهای من دقیقا روی شکم مهدیاره.
خجالت می‌کشم و سریع خودم رو جمع می‌کنم:
ـ ساعت چنده؟
صورتم رو می‌خارونم، خیلی ضایع بود که افتاده‌ام روش ولی منکه عمدی نچسبیده بودم بهش!

ـ ساعت نه و نیمه بیا پایین صبحونه بخور.

سرم رو تکون میدم، مهدیار هم انگار روی نگاه کردن بهم رو نداره چشم هاش رو دایم می دزده بلند می‌شه و می‌ره سمت دستشویی.
منم همونجوری هپلی میرم سراغ گوشی.

چندتا میس کال از مامان داشتم، حتما تا الان فهمیده که من خونه نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولیش یک پیام پر از تهدید بود آخری التماس باهاش تماس می‌گیرم.

- الو طناز کجا رفتی دختر؟ صبر می‌کردی من با پدر بزرگت صحبت کنم کجا گذاشتی رفتی؟

- سلام مامان آروم باش انقدرم نگرانی نکن، من جام خوبه نمیگم کجام ولی به زودی میام پیشت.

- کجا میای دختر؟ ما همه‌ی زندگی مون آقاجونه پدرت که گوشه‌ی زندانه کجا رفتی؟

هنوز نفهمیده اگه بفهمه آقاجون قیامت به پا می‌کنه میخوای پیرمرد رو سکته بدی؟

- آره می‌خوام سکته‌ش بدم می‌دونی چیه؟ اینکه بابا زندانه تقصیر آقاجونه چون به جای پول دادن به پسرش اون رو تو چنگش نگه داشت و دائم تحقیرش کرد بابای بیچاره هم مجبور شد برای حفظ غرورش بیافته به خلاف.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینکه من بخاطر یک دانشگاه رفتن کوفتی که حق هر کسیه مجبور شدم با مهدیار تا پای ازدواج برمم تقصیر اونه چون نذاشت من آزادانه انتخاب کنم.

حتی مرگ عمه فرشته هم تقصیر اونه چون نذاشت اون بیچاره به عشقش برسه و تو جوونی حسرت به دل کشتش اون پیرمرد با عقاید پوسیده‌اش لایق زنده موندن نیست.

اون چه بهتر سکته کنه اینجوری ارث و میراثش می‌تونه به بابا کمک کنه.

#پارت‌صدوسه

مامان سکوت می‌کنه، خوب می‌دونم حرف های من رو قبول داره.
ـ مامان قربونت برم نگران من نباش، تو هم غصه نخور مطمئن باش بخاطر وجود طاها آقاجون کاری باهات نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من فعلا باید برم.

همین که گوشی رو قطع می‌کنم و سرم رو بالا میارم چشم تو چشم مهدیاری میشم که تو آستانه در ایستاده و دره یک جور خاصی نگاهم می‌کنه.

- چیه تو مگه آدم ندیدی؟

برای اولین بار با لحنی متفاوت از همیشه و یک خورده مهربون تر می‌گه: هیچ فکر نمی‌کردم تو دل طناز شیطون و سر به هوا انقدر حرف باشه.

شونه‌ای بالا انداخته و می‌گم: خب که چی؟ از قیافه آدم ها که نمیشه پی به ذاتشون برد.

مثلا روی پیشونی تو نوشته بود مهدیار ساکت و آروم که همه بهش اعتماد داشتن یک آدم پر از کینه و ناراحتیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی حاضره برای گرفتن انتقام آبروی یک دختر بی گناه از همه جا بی خبر رو بگیره؟

ظاهر مغرورش رو حفظ می‌کنه ولی متوجه پشیمونی تو نگاهش میشم.

بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق خارج میشه.

میرم دست و صورتم رو میشورم و یک پیراهن سر تا پایی بلند می‌پوشن.
میرم از پله ها پایین صدای غر غر مهدیس میاد که می‌گه: عمه مرضی جلوی این دختره کم نیاری ها نذار فکر کنه واقعا عروس این خونه است حالا بی بی پیره یک چیزی گفت این دختره نوه‌ی همون کسیه که مادر من رو جوون مرگ کرد.

اجازه ندید از شما سوء استفاده کنه، این سفره صبحونه رو هم جمع کنید بذارید خودش بره بچینه مگه ما کلفتش هستیم..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت‌صدوچهار

با عصبانیت میرم تو اشپزخونه از قبل کینه‌ی مهدیس رو دارم و حالا حس خشمم نسبت بهش بیشتر شده جلو می‌رم و میگم:

به به مهدیس خانم! تا وقتی اقاجون پول میریخت تو جیب شما جلوش دم تکون می دادی الان شده پدر بزرگ من و آدم بد؟

پدربزرگ خودتم که هست نکنه می‌خوای انکارش کنی؟

مهدیس با تعجب نگاهم می‌کنه سپس با خشم میگه: چه طور جرات کردی خودتو به داداش من آویزون کنی طلبکارم باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آویزون تویی که تا وقتی آقاجون اون همه جهزیه ریخت تو خونت نیشت باز بود حالا یادت افتاده قاتل مادرته.
تو درست شبیه عمو مهدی خانت شدی نه پدرت محمد.
حیف پدر و مادرت با داشتن همچین دختری!
مهدیس به سمت حمله ور میشه و موهام رو تو چنگ می‌گیره دختریه وحشی دو برابر من قدشه.

منم کم نمیارم و یک لگد محکم نثارش می‌کنم و می‌افتم رو سینه‌ش تا جا داره چنگ می‌ندازم تو صورتش .
صدای جیغ و فریاد حاج خانم و میاد مهدیس از تعلل من استفاده می‌کنه و میاد روی سینه‌ام می‌شینه و با مشت می کوبه تو صورتم.
منم دستش رو محکم گاز می‌گیرم تو همچین موقعیتی مهدیار از راه می‌رسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و مهدیس با دیدن مهدیار از هم فاصله می‌گیریم پای چشم های من از درد ورم کرده و یک چنگ از مو هام تو دستشه.

از اون طرفم گونه و گردن اون پر از جای چنگ های منه.
مهدیس بغض می‌کنه و می‌خواد بره تو آغوش مهدیار: داداش این دختره‌ی وحشی می‌خواست من رو بکشه.

یاد دعوای خودم و مهدیار میافتم، حتما تو نظرش من یک دختر وحشی و بی نزاکتم.

با اومدن آقا محمد و بی بی دیگه از خجالت می‌خوام زمین دهن باز کنه برم تو زمین.

مهدیار همچنان تو سکوت به ما داره نگاه می‌کنه.

مهدیس با دیدن پدرش شیر تر میشه: بابا این دختر از راه نرسیده پرید به من دختر جلاله دیگه قاتل مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می‌خواهد چشم های دخترِی دروغگو رو در بیارم، چجوری داره مظلوم نمایی می‌کنه؟!

- اول تو بی احترامی کردی مهدیس

با این حرف حاج خانم سنگینی نگاه همه از روی من میره.
مهدیس با سوز و گداز شروع می‌کنه گریه کردن.

مهدیار با صدایی جدی رو بهم می‌گه: طناز با من بیا بیرون.

مثل یک بچه‌ی خطاکار که به دفتر مدیر خوندە شده با قدم هایی آروم و سلانه سلانه دنبالش میرم.

#پارت‌صدوپنج

مهدیار می‌ره سمت پرچین منم دنبالش می‌رم: من صبحانه نخوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می‌خوری قبلش باهات حرف دارم...

- ببین اول مهدیس شروع کرد توهین کردن رو.

- من آوردمت اینجا چون شاهد بودم رفتار آقاجون باهات چجوریه.
تو تا هر وقت بخوای اینجا می مونی حتی می‌تونی بری دانشگاه و برای خودت زندگی کنی ولی شرط داره.

منتظر میشم شرطش رو بگه: من دارم مسئولیت تو رو قبول می‌کنم در عوض ازت انتظاراتی دارم.

اون داشت درست می‌گفت من مجبور هستم حالا بابام افتاده زندان و حمایت اقاجون رو از دست دادم تا زمان مستقل شدنم به یکی تکیه کنم و چه کسی بهتر از مهدیار؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دلم نمی‌خواد مثل یک بچه دائم مراقبت باشم تا خطایی نکنی.
تو دختر بالغی هستی پس حواست جمع کارات باشه.
از این به بعد گیس و گیس کشی ممنوعه دعوا راه نمی‌ندازی.
با عاقد اون روز صحبت کردم با همون رضایت نامه‌ای که پدرت داده ما رو عقد می‌کنه ولی این یک عقد صوریه برای اینکه تو بتونی بدون دخالت پدربزرگت زندگی کنی از این لحظه به بعد هر گونه شیطنتی ممنوع.

من میشم شوهر شناسنامه ای تو پس حق نداری آبروی من رو به باد بدی فهمیدی؟

باید بین غرور الکی خودم و کمک مهدیار یکی رو انتخاب می‌کردم برای همین با وجود تمام خشمی که نسبت به مهدیس دارم می‌گم: باشه قبوله من حرفی ندارم.
- خوبه با مهدیس هم صحبت می‌کنم تا دیگه آزارت نده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس و امید آخر این هفته میرن شهر آپارتمان خودشون.
بعد اون فقط عمه مرضیه و بابا محمد اینجان.
عمه که تو خوب میشناسیش از جونش هم بیشتر دوستت داره. و بابا نظر اون نسبت بهت مساعده پس با بچه بازی خرابش نکن باشه؟

- باشه

#پارت‌صدوشش

با قولی که به مهدیار داده بودم دیگه دور و بر مهدیس آفتابی نشدم.
اون هم با امید برگشتن شهر به آپارتمان خودشون.
این روستایی که داخلش ساکن بودم حدود نیم ساعت تا شهر رشت و حدود ۲۰ دقیقه تا دانشگاه آزاد فاصله داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی دلم می‌خواست برم و دنبال آرزوم رو بگیرم و تو رشته‌ی معماری دانشگاه آزاد تحصیل کنم ولی فعلا انقدر زندگیم بهم ریخته بود که نمی‌دونستم کدوم طرف این کلاف سر در گم رو بگیرم...

کمک بی بی ماهی شکم پر و سبزی پلو درست می‌کنم، بعد بی بی بهم یاد می‌ده چجوری زیتون پرورده درست کنم.

حس و حال این خونه انقدر خوبه که دیگه دلم نمی‌خواد برگردم به اون عمارت.

بعد از ظهر همراه بی بی و حاج خانم میریم دریا کنار.
بی بی از داخل صندوقچه‌ش برام یک دست لباش محلی میاره تا تن کنم.

خونه‌ی بی بی و فضای اون روستا من رو یاد سریال پس از باران می‌اندازه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی ساحل برای خودم چرخ می‌زنم و یک آهنگ رشتی رو بلند بلند می‌خونم.

بوشو بوشو تره نخوام
سیاهی تره نخوام
بلایی تره نخوام
سیاه سوخته تره نخوام

با دیدن مهدیار سوار یک اسب کنار ساحل میاستم.
زل زده به من و بر و بر داره نگاهم می‌کنم.
خودمم می‌دونستم توی اون پیراهن قرمز طلایی با دامن چین دار رنگا و رنگ جذاب شدم ولی دیگه نگاه کردن نداره.
- چیه آدم ندیدی زل زدی بهم؟
مهدیار جدی و سرد می‌گه: اینجا برای خودت نگرد روستا کوچیکه مردم حرف در میارن.

می‌دونم داره الکی جو می‌ده من رو اذییت کنه.
- کسی این طرف ساحل نیست.
- برو پیش بی بی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم شدی مثل آقاجون.
فکر کردم میره اما بر خلاف تصورم خم شد و مثل یک بچه بغلم کرد و جلوی خودش روی اسب نشوندم: بشین محکم بریم.

از اینکه اینجوری توی آغوشش بودم خجالت زده می‌شم.
قشنگ تو بغل مهدیار هستم و با هر تکون اسب با سینه و بدنش برخورد می‌کنم.
چند باری نزدیک بیافتم که اون برای کنترلم دستش رو میذار روی سینه‌م.
حس می‌کنم جای اسب سوار ارابه آتش شدم انقدر که تن مهدیار داغه و من معذبم از این آغوش.

بعد پنج دقیقه می‌رسیم به کلبه، مهدیار قبل اینکه کمک کنه پیاده بشم زیر گوشم می‌گه: من دارم میرم رشت یک سری وسیله برات بگیرم.
فردا میرم ماموریت ممکنه چند هفته ای نباشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس من تنها اینجا چی کار کنم؟ اگه آقاجون پیدام کنه چی؟!

- پدر بزرگت فعلا پیدات نمی‌کنه، یک کارت بانکی به اسم عمه مرضیه برات گذاشتم روی تاقچه اونجا هرچقدر بخوای ماهیانه برات میریزم.

فعلا خوب درست رو بخون تا موعد کنکور .

- چی کنکور ولی مگه تو نگفتی آزادم هرکاری خواستم بکنم؟

- مگه نمی‌خوای درس بخونی؟

- آره اما!

-با من بحث نکن برو به درس و مشقت برس هر کتابی هم خواستی به بابا بگو برات بخره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روح پدر بزرگتم از این کلبه و وجود بابا و بی بی خبر نداره، پس راحت زندگیت رو بکن.

از اسب که میام پایین مهدیار با سرعت از من دور میشه و من از تنها شدن توی خونه‌ی جدیدم به وحشت میافتم...

#پارت‌صدوشش

مامان همیشه می گفت باید برای به دست آوردن بعضی از آرزوهات بهاش رو بپردازی.
گاهی برآورده شدن آرزو هات اون طور که به نظر می‌رسه زیبا و دلنشین نیست.

و این دقیقا زندگی من درست یک هفته بعد از آمدن به این کلبه و روستا بود.

بی بی زن خوبی بود زحمت کش و مهربان مادر حاج خانم و محمد خان بود و سالها از دخترش بی خبر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گویا بعد از مرگ همسرش مهدی خان اون رو به این روستای دور فرستاده بود تا از دیدن دخترش محروم باشه.

عصره با هم به بازارچه می ریم. اینجا اکثر روستایی ها محصولات خود رو با قیمت ارزان می فروشن من و بی بی هم یک عالم خرید می‌کنیم.
از زیتون تا مرغابی و چند مدل میوه.
قرار می‌شه شب بی بی فسنجون مرغابی درست کند تا فردا ظهر نهار بخوریم.

نمی‌دونم سهیل و مامان چه طور با نبود من کنار میان ولی از اینکه انتقام خودم رو از اقاجون گرفتم راضیم. بذار چوب حراج به آبروش بخوره تا از اون نخوت و غرورش دست بکشه.

محمدخان روی بالکن نشسته است، حاج خانمم کنارش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرد خوبیه بهم دائم لبخند می‌زنه و من رو دخترم خطاب می‌کنه.
نمیدونم آقاجون چه طور دلش اومده در حق اون و عمه فرشته ظلم کنه و یک حسرت بزرگ رو روی دلشون بذاره.
برای دیدن اطراف لباس های محلی پوشیده و بعد از اطلاع به بی بی راهی میشم.

یک طرف کلبه زمین زراعته یک طرف جنگل، بی بی یک زمین کوچیک کشاورزی داره که نزدیک کلبه است.
می‌گفت سالها توی این زمین نشاء می کرده، تا اینکه محمد خان زنده از دریا برمی‌گرده و کمک مادرش میشه.
حالام حاج خانم اومده بود کنارشون، دیگه دلم نمی‌خواست بهش بگم حاج خانم.
این اسمی بود که آقاجون بهش تحمیل کرده بود، مرضیه جون بهتر بود.

#پارت‌صدو هفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پایین دستی براش تکون می‌دم، وقتی مامان من رو به دنیا آورد ۱۸ ساله بود.

برام تعریف می‌کنه اون موقع ها مرضیه جون تازه همسر آقاجون شده بوده و چون مامان کم سن و بی تجربه بوده گاهی تو نگهداری از من کمکش می‌کرده.

من و مهدیس همیشه می‌رفتیم پیشش تا اون باهامون بازی کنه و برامون قصه بگه...
اون برامون کیک درست می‌کرد و موهامون رو می‌بافت.

وقتی به این فکر می‌کنم که با وجود ۳۰ سال سن مجبور به ازدواج با مردی ۵۰ ساله که خودش چهارتا بچه و نوه داشته شده دلم براش به درد میاد.

چقدر تحمل یک زندگی اجباری با کسی که دوستش نداری سخته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که بیست سال از اون ماجرا گذشته و اون یک زن ۵۰ ساله است اما چهره‌ش ده سال پیر تر از سن واقعیشه.

قلبش مریضه و جونش بند دو تا یادگار عمه یعنی مهدیار و مهدیسه...

نمی‌دونم مرضیه جون تونسته و مهدی خان رو که این سرنوشت رو براش رقم زندن ببخشه یا نه؟
اما خوب می‌دونم اون به جای اینکه کینه به دل بگیره، توی قلب خودش بذر محبت کاشته و ثمره‌ی اون محبت رو نثار ما بچه ها می‌کنه.

راه جنگل رو پیش می‌گیرم، با کمک درخت ها نشونه می‌ذارم که گم نشم.
توی فکرم قدم می‌زنم، تو فکر زندگی از هم گسیخته مون.
تو فکر بابا و مامان، دلم برای طاها تنگ شده.
کاش بتونم اون و مامان رو کنار خودم داشته باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش دوباره یک خانواده بشیم، حتی بابا برگرده و ثابت بشه بی گناه بوده و همه‌ی این مدارک علیه‌ش پاپوشه.
بغض به دلم چنگ می‌ندازه، اگه آقاجون مجبورم نمی کرد زن سپهر عوضی بشم الان مامان رو توی این شرایط تنها نمی‌ذاشتم.
دلم برای بغل کردنش پر می‌کشه!

انقدر تو فکرم که به خودم میام می‌بینم وسط جنگلم و افتاب غروب کرده.
موبایلم رو برمیدارم تا زنگ بزنم آقا محمد که بیاد دنبالم، اما با دیدن علامت سوال بالای صفحه می‌فهمم گوشیم آنتن نمی‌ده.

#پارت‌صدو هشت

به اطراف خودم نگاه می‌کنم، انگار نه انگار این راه رو خودم اومدم همه جاش شبیه همه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ته دلم یک شور بدی میفته، حس ترس و وحشت به دلم چنگ می‌ندازه.

- خدایا کدوم طرفی برم؟
زیر لب بسم الله گویان به سمت جنوب خودم می‌رم اما هر چی می‌گذره انگاری دور تر دور تر میشم و به عمق اون جنگل تاریک نزدیک تر.

اشک هام راه خودشون رو باز می‌کنن، وحشتم به حد بالای خودش می‌رسه.
مخصوصا با تاریک تر شدن هوا و شنیدن صدای رعد برق.

یاد حرف بی بی می‌افتم می‌گفت: این جنگل گرگ و گراز داره...
عجب غلطی کردم بدون همراه بلند شدم اومدم جنگل!

با فریاد می‌گم:
- کمک من اینجام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما فریادم تو عمق جنگل انبوه گم میشه.
اگه اینجا بمیرمم جنازمم رو کسی پیدا نمی‌کنه؟!

به اطراف می‌دوم روی هر درختی با سنگ یک نشونه می‌ذارم تا بفهمم راهی که رفتم تکراری هست یا نه؟!

اما رفتن من تو عمق تاریکی جنگل هیچ فایده‌ای نمی‌کنه.
از پشت یک بوته صدای خرناس میاد با وحشت از اینکه حیوان وحشی پشت بوته هاست بدون وقفه می‌دوم.

عرق به تنم می‌شینه و دست و پام می‌لرزه یک لحظه زیر پام خالی میشه و توی گودال عمق میافتم و صدای پیچ خوردن مچ پام تو گوشم پخش می‌شه...

همه بدنم درد می‌کنه، صدای رعد برق میاد و بارون شدت می‌گیره، توی گودال رو گل و آب پر می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنم از درد و سرما می‌لرزه و پای چپم از شدت درد دیگه بی حس شده.
زیر لب می‌گم: خدا جون یک راه نجاتی رو بفرست برام...
هر چی ذکر و دعا بلدم رو زیر لب می‌خونم و با صدایی بلند گریه می‌کنم.
نمی‌دونم این چه غلط و حماقتی بود من کردم؟! همه‌ی کارای من بر اساس حماقته.

- لعنت بهت طناز همیشه نادون بودی.
ببین یک قدم زدن ساده تو جنگل داره منجر میشه به مرگت.
خودم رو سرزنش می‌کنم، اما انگار بی فایده است.
گرسنمه و درد مچ پام ضعیف ترم کرده، شارژ موبایل لعنتیم صفر شده ولی ساعتم می‌گه دو ساعت زمان گذشته که برای من اندازه‌ی دو روزه.

#پارت‌صدونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پلک هام رو به زور باز نگه می‌دارم، نمیدونم خوابیدنم توی این شرایط درسته یا نه؟

توی همه‌ی فیلم ها اصولا به آدم هایی تو شرایط من سیلی می‌زنن که نخوابه ولی من کسی رو ندارم وادارم کنه بیدار بمونم برای همین پلکام با وجود مقاومت بسته می‌شه و خوابم می‌بره!.

پنج ساعته توی این گودالم و الان ساعت ۳:۳۰ دقیقه شبه که از خواب بیدار می‌شم.
معده‌ی زبون نفهمم به غار و قور افتاده و شدید گرسنمه.
کم کم دارم از ضعف لرز می‌کنم که یک نور قوی شبیه نور چراغ قوه می‌تابه تو گودال.

- طناز خوبی تو دختر؟!

برای اولین بار از شنیدن صدای مهدیار انقدر خوشحال می‌شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌پره تو گودال و من مثل کسی که تو رویا باشه خودم رو توی آغوشش می‌اندازم به صورتش دست می‌کشم.
خودشه، خود مهدیاره نه رویا و خیال، اشک هام جاری میشه: مهدیار!

در کمال تعجب من سرم رو بغل می‌گیره و نفس راحتی می‌کشه: جانم جانم.

با عجز و التماس می‌گم: من و ببر من رو ببر تو رو خدا.
انقدر ترسیدم که دلم نمی‌خواد ازش فاصله بگیرم.
شونه های لرزونم رو نوازش می‌کنه: باشه طناز نترس.
آخه تو اینجا چی کار می‌کنی دختره‌ی نفهم؟!

نگاه پر سرزنشی بهم می‌اندازه و می‌خواد ادامه بده که با دیدن بغض من و حالت مظلومانه چهرم انگار ساکت میشه فقط زل می‌زنه بهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به مچ پام می‌افته و اخمش گره کور ترسناکی می‌شه و با لحنی جدی می‌گه: باعث شدی زیر قولم بزنم طناز.

نمی‌فهمم منظورش از قول چیه؟! ولی همون لحظه درد عجیبی مچ پام رو می‌گیره.

مهدیار مچ در رفته پام رو جا می‌زنه بعد با یک پارچه که احتمالا شال گردنشه دورش رو محکم می‌بنده.
- می‌تونی راه بیای؟
سرم رو بالا می‌اندازم: نه نمی‌خواستم....
نمی‌ذاره حرف بزنم، انگشتش رو روی لبم می‌ذاره: ساکت بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.

مطیعانه سر تکون می‌دم: چشم.

سرش رو با تعجب بالا میاره باز همون طور با حالت عجیبی زل می‌زنه به چهره درمانده من.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدوده.

مهدیار من رو می‌گیره تو آغوشش و با کمک یک طناب که تو کوله همراه خودشه میاد بیرون.

منو می‌ذاره زمین و می‌گه: می‌تونی راه بیای؟
ماشین من پایین تپه پارکه بقیه هم داشتن اطراف جنگل و روستا دنبالت می‌گشتن باید به اونام خبر بدم سالمی.

تا منو رو می‌ذاره زمین صدای جیغم بلند میشه: وای وای پام داره نصف میشه.

مهدیار عصبی زیر لب نچ می‌گه و بهم چندتا فحشم می‌ده.
با پیچیدن صدای رعد و برق مهدیار زیر لب می‌گه: گند بزنن دوباره بارون.
- اگه تو این تاریکی بریم پایین ممکنه با هم بیافتیم تو چاه.
- پس چی کار کنم آخه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه به ساعت می‌کنه و می‌گه: بهتره بذارم یکم هوا روشن بشه تا بتونم جلوی راهم رو ببینم بعد می‌ریم سمت خونه.

از تو گوله‌ی مجهزش یک چادر مسافرتی تک نفره کوچک میاره بیرون: این برای یک نفر جا داره باید بهم بچسبیم خیس نشیم.
- من گرسنمه کم مونده از ضعف بمیرم.
باز اخم می‌کنه، انگار نافش رو با اخم بریدن.
از تو کوله‌اش یک کنسرو در میاره و باز می‌کنه:
بخورش.
تو چقدر مجهز اومدی!
- این کوله رو برای کوهنوردی هام چیده بودم.

انگار بهترین خورش دنیاست یک گوشه می‌شینم و با اشتیاق می‌خورم.

مهدیار چادر کوچکش رو باز می‌کنه شبیه این پشه بند های طاهاست یکپ بزرگتر.
دلم برای طاها تنگ میشه و بغض می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا زیر چادر خیس نشی.
با دیدن چشمدهای گریونم می‌گه: چیه باز؟
با حالتی درمونده می‌گم:
- خیلی خستم.
- بیا اینجا بخواب ببینم این بیسیم کار می‌کنه پیام بدم به بابا محمد و عمه.
مهدیار با بی‌سیمش ور میره و وقتی وصل می‌شه خبر می‌ده به پدرش که من رو پیدا کرده.
- این بی‌سیم پلیسه؟
- بگیر بخواب دختر هوا روشن بشه راه میافتیم.

روسریم موقع دویدنم افتاده بود و موهای بهم ریختم رو یک جا جم می‌کنم.
انگار تازه این غذایی که خوردم بهم انرژی داده.
متوجه می‌شم مهدیار بی اراده یک گوشه‌ی موهام رو لمس می‌کنه و سریع دستش رو عقب می‌کشه.
- مهدیار.
- تو مگه درد نداری چرا استراحت نمی‌کنی؟
- چرا وقتی بچه بودم موهام رو قیچی کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت طولانی می‌کنه، بعد جا به جا می‌شه یک جوری که سرم می‌افته روی سینه‌اش ناخواسته و البته انقدر سردمه و ترسیدم که ترجیح میدم تو آغوشش باشم.
خیلی کوتاه می‌گه: حسودیم می‌شد.
به کی حسودیش می‌شد؟ مگه پسرام به دخترا حسودی می‌کنن؟

- الانم چتری هات رو می‌ریزی بیرون دلم می‌خواد بچینمش کسی نبیندش.

یک لحظه حس می‌کنم خشکم زده، یعنی مهدیار از بچگی به من حس داشته؟

#پارت‌صدویازده

همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشه.
وقتی همه چیز رو کنار هم می‌چینم انگار تازه دوزاری کجم می‌افته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون روز که مهدیار موهام رو چید رو قشنگ یادمه. مرضیه خانم موهای من و مهدیس رو دو گیس بافته بود.

مهدیس موهای کوتاه تری نسبت به من داشت و بور بود ولی من موهای فرری خرمایی رنگی داشتم که همه تحسینش می‌کردن.

اون روزم زن همسایه خونه‌ی ما بودن و بچه هاشون توی حیاط مشغول بازی.

من و سپهر و سهیل و مهدیس هم بازی می‌کردیم، مهدیار ۱۶ ساله هم تکیه داده بود به درخت و ما رو نگاه می‌کرد.

آرمان پسر همسایه یک تیکه موهام رو تو دستش گرفت و گفت: چقدر موهات خوشگله طناز عین ابریشمه.
بچه های دیگه هم تایید کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقا ظهر همون روز بود بالای سر جوجه رنگی هام نشسته بودم که مهدیار به بهونه اینکه تو کثیفی و شپشویی موهام رو تو چنگش گرفت و از ته کوتاه کرد.

بماند که از طرف عمه‌ش- مرضیه جون- خیلی کتک خورد و تنبیه شد اما حالا می‌فهمم اون حرکتش.

یا دعوا کردن من بخاطر چسبون شدن لباسم موقع آب بازی با پسرا.

یا پاییدن من موقع رفتن به مدرسه همه و همه انگار از سر عشق بود، یک عشق بی منطق و دیوانه وار که البته از پسرکی ۱۶ ۱۷ ساله بعید نیست.

هیع! انگار یک مسیر تاریکی برام یک باره روشن میشه: مهدیار من رو دوست داره؟!
آره خودشه! برای همین موقعی که صحبت ازدواجم پیش اومد، الکی حرف رو عوض کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا وقتی من فهمیدم واقعا فلج نیست و بهش پیشنهاد ازدواج دادم راحت قبول کرد.

حتی بعد بهم خوردن مجلس عروسی بی خیال من نشد و به سهیل پیغام داد حاضره نجاتم بده.

اون می‌دونست روحیه سرکش من با شنیدن این پیغام تحریک میشه و قبول می‌کنه همراهش فرار کنه.

من حتی اگه پیشنهاد ازدواج سپهر نبود، انقدر بی کله و ماجراجو بودم که دنبال مهدیار راه بیافتم بیام شمال.

#پارت‌صدودوازده

- طناز حالت خوبه؟ چرا ساکت شدی؟

- تو من رو دوست داری مهدیار؟ این آزار و اذیت کردن هاتم مال همونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو غیر پات سرت هم انگاری ضربه خورده؟! چون گفتم به موهای تو حسودی می‌کنم توی اون کله کوچیکت نشستی تحلیل کردی به این حرف رسیدی؟

- نه من مطمئنم تو منو دوست داری، چی می‌گفت شاعر؟ اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی؟

- فردا باید ببرمت سیتی اسکن انگار تحت تاثیر این اتفاق عقلت رو از دست دادی.

- من شبیه عمه فرشته‌ام، برای همین تو هم عاشق من شدی؟

نفسی از سر حرص می‌کشه و سرش برمی‌گرده به سمت من.
منم سوالی نگاهش می‌کنم.
انگار از نگاه کردن به چشمام فراریه، بعد کلی کلنجا با خودش نگاهم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه من دختر احساسی نیستم و یکم خنگ تشریف دارم، ولی تو اون چشم های شبرنگ عمیق یک غم عجیب می‌بینم یک غم که شک ندارم غم عشقه!

- من یک زمان از تو خوشم می‌اومد، یک وقتا که می دیدم تو هم مثل مادر من از همه چیز محروم بودی.
یک وقتا که می‌دیدم تو هم درست مثل اون گستاخی و آقاجون پر و بالت رو چیده.

اما خیلی زود یادم می‌افتاد تو عزیز دردونه‌ی جلیل بزرگ زاده‌ای!
یک وقتا که می‌رفتم تو حجره و می دیدم تو گاو صندوقش یک عکس از تو داره گاهی می‌شینه نگاهت می‌کنه و یواشکی قربون صدقت میره.

می‌دونی پدربزرگت آدم جالبیه، به هرکسی بیشتر علاقه داره بیشتر ضربه می‌زنه.
من متوجه شدم اون بین همه‌ی بچه هاش مادر بخت برگشته‌ی من رو بیشتر از همه دوست داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما با همکاری مهدی خان مادرم رو کشت تا نذاره ازش جدا بشه و به پدرم برسه.

تو بین نوه هاشم عاشق تو بود طناز، نه پسرای عمو امیرت نه سارا و پارسای عمه فرخنده‌ت نه حتی من و مهدیس هیچ کدوم براش تو نمی‌شدیم.

تو جز نقشه‌ی من نبودی طناز، دلم نمی‌خواست اذیتت کنم، اما خودت تو دامی که پهن کردم اومدی.

خودت جلوی راهم سبز می‌شدی و از من خواستگاری می‌کردی، خودت خواستی بشی هدف من انتقام من

#پارت‌صدوسیزده

یعنی چی آقاجون من رو دوست داشت؟ مهدیار چی داره می‌گه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجون من رو دوست داره و آزارم میده؟ درسته من رو خیلی دوست داشت.
بچه که بودم می‌ذاشتم روی پای خودش و نوازشم می‌کرد.
سفرای تجاری که می‌رفت فقط برای من بهترین کادو و هدیه ها رو میاورد.

اما کنارش همیشه آزارم می داد تو پوشش تو زندگی حتی تو دوستی نمی‌ذاشت آزاد باشم.
همش زیر گوشم می‌خوند: تو نوه‌ی بزرگ زاده هایی تو تک دختر مایی تو باید خانم باشی.

این دوست داشتن فقط مدل دوستی خاله خرسه است به چه درد می‌خوره وقتی همش عذابه.

ولی من مطمئنم مهدیار داره عشقش به من رو انکار می‌کنه.

شاید این عشق انقدر در آمیخته با حس نفرت و انتقامه که کمرنگ شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما چرا انقدر برام مهم شده عشق مهدیار؟!
به درک من که از این پسر اصلا خوشم نمیاد مهمم نیست عاشقم هست یا نیست.

- بیا به هیچی فکر نکنیم.
- من الان باید به خاطر اعتراف تو ناراحت باشم ولی نیستم مهدیار.
چون هیچ وقت عاشقت نبودم.

فکر کردم مهدیار الان شکست عشقی بهش دست بده یا مثلا دلخور بشه اما نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخته و پوزخند می‌زنه.

- بگیر بخواب بچه روز بدی رو پشت سر گذاشتیم.

حرصم می‌گیره از اینکه جدی گرفته نمی‌شنم، ولی انقدر خستم که روی سینه‌ش قرار گرفته که خوابم می‌بره
با تکون های دستی از خواب بیدار میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تعجب پلک میزنم من اینجا چی کار می‌کنم تو بغل مهدیار!!!
اتفاقات ترسناک شب گذشته رو به خاطر میارم و تازه ویندوزم بالا میاد.
مهدیار کمک می‌کنه بشینم، بعد چادر و وسایل رو جمع می‌کنه و یک گوشه می‌ذاره.

- بیا رو کولم، کوله پشتی رو فعلا میذارم تا ببرمت پایین این تپه.
من نمی‌فهمم تو یک ذره بچه چه طور تا اینجا اومدی؟
بی حال تر از اونم که جوابش رو بدم، میرم روی کوله‌ش.
- سنگینم؟
جواب نمیده، من با ۱۶۰ سانت قد و ۵۵ کیلو وزن زیاد سنگین نبودم که بودم؟

من رو تا سر پایینی می‌بره روی کولش، تنش بوی شامپوی خوبی می‌ده منم سرم رو می‌ذارم رو گردنش و چشم هام رو می‌بندم، هر چقدر هم می‌گه نکن به خرجم نمیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پایین تپه یک رود باریکه مهدیار کنار رود می‌ذاره من رو و خودش برای برگردوندن کوله پشتیش برمی‌گرده.
از فرصت استفاده می‌کنم و دست و صورت گلیم رو توی رود می‌شورم.
- خودتو نندازی تو آب.
کوله رو می‌ذاره توی ماشینش، با یک جیپ اومده.
- این ماشین کیه؟
- مال پدرمه
-چه ماشین باحالی داره بابات، کلا آدم باحالیه!
پوزخند میزنه و سکوت می‌کنه، یاد ظلم های آقاجون به باباش می‌افتم بیچاره حق داره انقدر دلگیر باشه.
اقاجون عملا خانواده شون رو از هم پاشیده بود.

#پارت‌صدوچهارده

وقتی می‌رسیم خونه از مرضیه جون یک سیلی محکم می‌خورم که باعث میشه اشکم که تا مرز چشم هام اومده بود با این سیلی لبریز بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته بعدش محکم در آغوشم می‌کشه و بغلم می‌کنه و باعث میشه آروم بشم...

باید نوبت شماطت های بابا محمد می‌رسه و در اخر نصیحت هاش.

خوشبختانه به بی بی چیزی درباره گم شدن من نگفتن. به پیرزن گفته بودن من و مهدیار رفتیم شهر برای خرید.

مهدیار من رو میبره درمانگاه خوشبختانه مچ فقط در رفته که برام آتل می‌بندن.

بخاطر افت فشارم برام سرم میزنن و تاکید میکنن اگه حالت تهوع یا احساس گیجی داشتم حتما برم بیمارستان.

مهدیار تا ظهر پیشم می‌مونه و چون می‌بینه حالم خوبه قصد رفتن به تهران رو می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قرار بر اینکه وقتی برگشت من رو عقد کنه، اما فعلا خبری از عقد نیست.

قبل رفتن انقدر تهدید می‌کنه و هشدار می‌ده که دست از پا خطا نکنم که عاقبت قسم می‌خورم دختر خوبی باشم تا اون برگرده.

عصر همون روز برمی‌گردم خونه، بی بی وقتی پام رو می‌بینه انقدر برام دلسوزی می‌کنه و قربون صدقم میره که همه درد هام رو فراموش می‌کنم.

شب قبل خواب گوشیم رو روشن می‌کنم و به مامان پیام می‌دم.
مامان از حال بد پدربزرگ و زرنگی وکیل بابا می‌گه.
از خشم سپهر که اگه دستش بهم برسه منو سر میبره و ترس های خودش.
تاکید می‌کنه هر جا که هستم بمونم، چون اصلا به صلاح نیست برگردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی به مامان می‌گم مرضیه جون و بابا مهدیار پیش منن خیالش راحت میشه.

البته پیام رو پاک می‌کنم تا مبادا سپهر متوجه جام بشه.

من می‌دونستم سپهر یک ذره هم نسبت به من عشق نداره و هر چی هست بخاطر ارضای حس تکبرشه.

ولی دلم نمی‌خواد حالا که دارم کم کم به خواسته هام می‌رسم سر و کله سپهر پیدا بشه و من قربانی جدید این خانواده بشم.

بعد از قطع کردن گوشی با همون پای آتل بسته لنگون لنگون می‌رم توی بالکن می‌شینم.
بعد چند دقیقه مرضیه جون هم میاد پیشم.
برام یک سوپ پای مرغ درست کرده تا بخورم و تقویت بشم.

با دیدن پای مرغ های کج و ماوج صورتم رو چین می‌دم: مرضیه جون چیه این ها دادی من بخورم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدوپازده

لبخندی عمیق می‌زنه و می‌گه: ایراد نگیر که این دوای درد پاست.
به زور چند قاشقی می‌خورم.
طعم خوبی داره ولی قیافه واقعا چندشه.
- زنگ زده بودم پدر بزرگت.
ته دلم هری می‌ریزه، سرم رو بالا میارم: خیلی عصبانی بود نه؟!
- خیلی عصبانی بود دائم می‌پرسید کجایی؟
خوشبختانه اون از وجود بی بی و محمد خبر نداره.
فرشته که مرد محمد خودش رو به ما نشون نداد فقط از طریق عموت فهمید فرشته مرده.
افسرده شد و پناه آورد شمال پیش مادرمون بعد که حالش بهتر شد نخواست پدربزرگت رو ببینه!

- اون نباید بدونه من اینجام وگرنه میاد دنبالم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حواسم هست، اگه بفهمه که هر دومون رو خر کش می‌کنن می‌برن تو عمارت.

از لحنش به خنده می‌افتم، اونم مثل من و مامان اسیر عمارت و بزرگ زاده ها بود.

- شما رو اندازه مامان مهنازم دوست دارم.
اون روزها که مامان با خاله شهی و مادربزرگ می رفت سفر و مهمونی من پیش شما بودم.

دستم رو نوازش می‌کنه: منم خیلی دوستت دارم.

وقتی با زور کتک و اجبار نشستم پای سفره‌ی عقد دلم خیلی پر بود از زمین و زمان می‌خواستم خودم رو بکشم.

ولی توی اون خونه یک فسقلی دندون موشی بود که بهم امید می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منکه زن جلیل شدم مادرت تو رو حامله بود، مادربزرگتم سرطان بدی داشت حتی نمیتونست عروسش رو تا بیمارستان همراهی کنه.

من با مادرت رفتم و بعد از به دنیا اومدنت جز اولین کسایی بودم که درآغوشت گرفتم و از همون وقت مهرت به دلم نشست.

تو و مهدیس برام مثل دخترهای نداشته می‌مونید.

ـ شما تونستید عاشق آقاجون بشید؟

لبخندی تلخ و دردناک می‌زنه: ۱۸ ساله که بودم پدرم به پیشنهاد مهدی من رو شوهر داد به یک خانواده سرشناس و متمول.

اسم شوهرم حبیب بود، عاشقش بودم، مرد خوبی بود ولی متاسفانه بعد دوازده سال زندگی نتونستم براش یک بچه به دنیا بیارم و اون تحت فشار خانوادهش مجبور شد طلاقم بده و با زن دیگه ای ازدواج کنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانواده حبیب با اینکه ثروتمند بودن بعد طلاق هیچ پولی برای اینکه پشتوانه زندگیم بشه بهم ندادن.

منم مجبور شدم بیام زیر سایه مهدی برادر بزرگم و مطیع اون باشم.
اون وقتا محمد بیچاره مفقودالاثر شده بود و همه فکر می‌کردیم مرده.

یک شب مهدی منو برد عمارت و اونجا پدربزرگت من رو دید.

با اینکه ۵۰ سالش بود آدم سرحال و خوش تیپی بود.
موهای جو گندمی و کت و شلوار مرتبش و ریش های یک دست و کوتاهش.
بوی عطر تیروز می‌داد و یک تسبیح عقیق یمانی هم تو دستش بود.

نه عاشقش نشدم، ولی تو نگاه اول ازش بدمم نیامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی وقتی پیشنهاد ازدواجش رو در حالی که زنش روی تخت بیمارستان شنیدم ازش متنفر شدم.
چه طور می‌تونستم وارد زندگی زن دیگه ای بشم و روی خرابه های زندگیش خونه برای خودم بسازم؟

#پارت‌صدوشانزده

اما جواب نه من به خرج برادر و پدربزرگ تو نرفت که نرفت.
انگار قلب هاشون از سنگ بود، من رو با تهدید اینکه از خونه بیرون می‌اندازه و آواره می‌کنه به عقد پدر بزرگت در آورد.

چند سال اول زندگیم ازش متنفر بودم، شبی که همبستر شدیم تا صبح اشک ریختم و حتی چند باری بالا آوردم.

اما چه فایده کار از کار گذشته بود و غصه خوردن هیچ فایده‌ای نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم کم خوبی های پدربزرگت رو پیش خودم مرور کردم.

وجود مهدیار و مهدیس و شما بچه ها هم نعمتی بود. نمیشه اسم حسم به جلیل رو عشق بذارم ولی دیگه ازش متنفر نبودم.

تا همین الانم نیستم ولی تو دعوای بین محمد اون من طرف محمد مظلومم برادری که عشقش فرشته رو ازش گرفتن و یک عمر حسرت تو دلش کاشتن.

سوپ پای مرغ رو نصفه می‌خورم و برای استراحت به اتاقم می‌رم.

با سهیل در ارتباطم ولی حرفی از جایی که هستم بهش نمی‌زنم.

بعد از مدتها می‌خواستم بدون وجود مرد های مزاحم تو زندگی نفس بکشم و آرامش داشته باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر چند با کاری که کردم آب روی پدر بزرگم رفته بود ولی مهم همین آرامشی بود که داشتم.

مهدیار با پدرش تماس می‌گیره و می‌گه به تهران رسیده و مدتی ممکنه در دسترس نباشه و بدون اینکه حال من رو بپرسه تماس رو قطع می‌کنه.

نمیدونم چرا وقتی می فهمم بدون اینکه به من اشاره ای کنه قطع کرده دلگیر میشم

#پارت‌صدو‌هفتدهم

اسمش کیارش بود، همسن و سال سهیل دانش آموخته‌ی مهندسی عمران.

مرضیه جون خواسته بود توی این مدت چند ماهی که تا کنکور باقی مونده به من تو درس ها کمک کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی درس های ریاضی و فیزیک رو خیلی خوب مسلط بود و چهار سال پیش رتبه دو رقمی کنکور آورده بود. پس تو همین دو تا درس شروع کرد به آموزش دادن من.

پسر خوبی بود موهای بور و قد متوسطی داشت و بسیار خوش خنده بود.
وجودش باعث شده بود کلبه از اون حالت آروم و کسل کننده‌ی خودش خارج بشه.
از بس این پسر شوخ و شنگ و پر سر و صدا بود.
یک جورایی نمونه‌ی من از نوع پسرش!

- تمرینات ریاضی که دادم رو حل کردی؟
دستم رو زیر چونه‌ام می‌زنم: اهوم همه رو تک به تک.
- یک سری تست جدیدم از کتاب های کمک آموزشی خودم گلچین کردم می‌دم حل کنی.
شک نکن با این تست ها ریاضی فیزیکت رو ۱۰۰ می‌زنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میگم مهندس تو که انقدر درست خوبه چرا دوباره کنکور تجربی نمیدی که پزشکی قبول بشی.
- کله پوک مگه همه باید پزشک بشن؟ اگه خدا بخواد تو آزمون نظام مهندسی شرکت کنم.

- بدون آزمون نظام مهندسی نمیشه شرکت تاسیس کنی؟
- میشه ولی اگه قبول بشم خیلی عالیه حق امضا می‌گیرم و می‌تونم بابت نظارت روی هر پروژه چند میلیونی سود دریافت کنم.
می‌دونی من و مامانم ماه صنم غیر این زمینی که به زمین شما چسبیده هیچ دارایی نداریم من انقدر پشتوانه قوی ندارم که بتونم شرکت برای خودم تاسیس کنم.
- امیدوارم موفق بشی کیا و بتونی مامانتو سر بلند کنی!
بعد از کار کردن چندتا تست کیا به پذیرایی میره و بی بی براش چای و رشته خوشکار میاره.
صدای کیا میاد که به بی بی میگه: صبح دیدم رفتی مغازه مشتی بگو ببینم با مشتی سَر و سِر داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای خنده بی بی میاد که با خنده و همزمان با حرص می‌گه: بشو پسر حرف برای من در نیار.
- دهَ بی بی من که می‌دونم تو معشوقه بازی.
ماه صنم و مرضیه جونم میان تو حال و کیارش رو بخاطر اذییت کردن بی بی سرزنش می‌کنن.

بعد از خوندن سرسری سوالات میرم به پذیرایی.
- کیارش بنظرت حالا که من ریاضیم خوبه چه طوره به جای تجربی کنکور ریاضی بدم.
کیارش لبخند عمیقی می‌زنه و می‌گه: از همون اول فهمیدم دلت نمی‌خواد تجربی بخونی خب بگو ببینم آرزوت چیه؟

- راستش من عاشق رشته معماریم، طراحی نقشه های ساختمانی و چیدمان داخلی خونه ها.
از نوجوونی عاشقش بودم ولی از دید آقاجون من معماری یعنی کار مردونه و برای من ممنوع بود

#پارت‌صدو‌هجدهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه طوره از الان شروع کنیم برای کنکور ریاضی خودتو آماده کنی.
هنوز اول بهمنه و مهلت ثبت نامم هست.
- خب بنظرت موفق میشم؟
مرضیه جونم در جریان گفتگوی من و کیارش قرار می‌گیره ولی سکوت می‌کنه.
- چرا که نه جدی جدی که کله پوک نیستی؟ تو همین چند وقتم فهمیدم ریاضیات و محاسباتت خیلی قویه.
اکثر تست ها رو توی تایم کم می‌زنی.
عمومی ها هم مشترکه فقط باید چندتا فصل اضافه تر بخونی که من کمکت می‌کنم.

رو می‌کنه سمت مرضیه: نظر شما چیه؟ طناز می‌تونه کنکور ریاضی بده؟
- من نظرم مثبته، حالا که خود طناز اینطور دوست داره چه ایرادی داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طناز از پدربزرگش فرار کرده چون اجازه نمی داده به آرزو هاش برسه چرا حالا که می‌تونه خودش رو از آرزوهاش محروم کنه.

لبخندی عمیق روی لبم شکل می‌گیره.
من می‌تونستم بالاخره برای خودم تصمیم درستی بگیرم.

کیارش تقریبا هر روز میامد اونجا و ما با هم درس می‌خوندیم.
بی بی چندباری تذکر داده بود حواسم باشه و زیاد از حد باهاش صمیمی نشم.
اما خب من صمیمیت بیش از حد تو خونم بود و عادت داشتم زود گرم بگیرم.

به پیشنهاد کیا با موتورش رفتیم شهر رشت تا یک گشتی بزنیم.
تقریبا دو هفته ای میشد که مهدیار رفته بود ماموریت.
کنار کیا احساس می‌کردم با سهیلم، اخلاقش خیلی شبیه سهیل بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر کیا دوست صمیمی و همسایه بی بی بود و مزرعه هاشون کنار هم دیگه.
پدرش رو چند سالی می‌شد از دست داده بود و من حس می‌کردم ماه صنم مادرش کیس مناسبی برای بابا محمد باشه!
هرچند فکر کنم مهدیس قیامت به پا کنه اگه پدرش ازدواج کنه!

برای همین کیا مثل پسر خانواده‌ی میران بود و بابا محمد و بی بی خیلی بهش اعتماد داشتن.

دو تا بستنی قیفی می‌گیریم: کی تو این سرما بستنی می‌خوره؟
- من می‌خورم خیلی کیف می‌ده.

می‌شینیم روی نیمکت، برای کیارش از گذشته و فرارم از پدربزرگم گفته بودم: طناز تو اینجوری که برام تعریف کردی الان مجبوری باز تن به ازدواج با مهدیار بدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب درسته ازدواج با مهدیار اجباریه ولی مهدیار قصد نداره من رو محدود کنه.
شاید هم بعد اینکه دانشگاه قبول شدم ازش بخوام طلاقم بده یک ازدواج صوریه دیگه!
- اگه زد زیر حرفش چی؟ اگه بهت حس پیدا کرد و خواست باهات زندگی کنه چی؟
به فکر فرو می‌رم، ممکنه مهدیار از آقاجونم بدتر بشه برام مثلا طلاقم نده و اسیرم کنه؟!

- راست می‌گی باید قبلش ازش حق طلاق بگیرم.
- آره دختر جون دنیا پر از آدم های رنگ و وارنگه هیچ وقت زود به کسی اعتماد نکن.
شاید تو عاشق مهدیار نشی و بخوای ازش جدا بشی، شاید عاشق یکی دیگه بشی پس بی گدار به آب نزن نگاه مون با هم گره می‌خوره و من از خجالت نگاه می‌دزدم.
واقعا ممکن بود من یک روز عاشق بشم؟!

#پارت‌صدونوزدهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با موتور کیارش برمی‌گردم روستا همه مردم یجوری نگاه می‌کردن بهمون بالاخره اینجا روستای کوچیکی بود.

باید به کیارش می‌گفتم تو رفت و آمدش احتیاط کنه، آخه ممکن بود پشتمون حرف در بیارن و برای بابا محمد بد بشه.

وقتی رسیدیم کلبه مامان کیا و بی بی و مامان مرضیه توی تراس نشسته و مشغول دود کردن قلیون و خوردن چایی هستن.

خبری از بابا محمد هم نیست.

کیارش با لحن شوخی پیش گوشم می‌گه: جمع خاله پیرزن هاست.
قهقهه‌ای میزنم و بهش تشر می‌زنم: هوی پسر میشنون ناراحت میشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی خوش گذشت طنی فکر نمی کردم انقدر شوخ باشی!
صدای عصبی و جدی مهدیار پشت سرمون میاد: شما کی باشین؟
برمی‌گردم به سمتش، کنار بابا محمد ایستاده.
یک یونیفرم ارتشی تنشه پوتین هاشم غرق گل و خاکه.
ریش هاش بهم ریخته در اومده و عجیب تر از همه موهایی که از ته زده.
با اون هیبت و زخمی که زیر ابروشه بیشتر از اینکه شبیه مهدیار مهربون و ناجی باشه ترسناکه.

- من کیارش آقا مهدیار

بابا محمد دست کیارش رو می‌گیره و برای معرفی بیشتر می‌گه: پسر ماه صنم مهدیار جان بهت درباره ماه صنم و کمک هایی که به بی بی کرده بود گفته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک حدس هایی درباره بابا محمد و ماه صنم م می‌زدم که با این نحوه‌ی معرفی مطمئن می‌شم.

مهدیار انگار بیشتر حرصش می گیره با اخم هایی وحشتناک می‌گه: اینجا روستای کوچیکیه دلم نمی‌خواد پشت نامزدم حرف در بیارم.

باورم نمی‌شه من رو نامزدش معرفی کرده؟!

در برابر نگاه متعجب بقیه دستم رو چنگ می‌زنه و با خودش به طبقه بالای خونه می‌بره.
- چته تو وحشی؟ کم ازارم دادی حالا هم.

با دیدن چشم هایی که ازش خون می‌چکید لال می‌شم: آوردمت اینجا تا از دست آقا خلاص بشی نه اینکه بری دنبال هرز پریدن.

پوزخند میزنم: من انقدر بی شعور نیستم با هر پسری دیدم هرز بپرم کیارش مثل برادرمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جالبه همه پسرا میشن برادرت!

- تو چرا مثل شمر ذلجوشن شدی؟

- این وکیل دیوث پدرت از کدوم گوری پیداش شده؟
- شریک بابا بهمون معرفی کردش، خیلی حرفه‌ای چیزی شده؟

#پارت‌صدوبیست

مهدیار عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کنه، از این حالت عصبی که داره می‌ترسم.
نگاهی زهر دار بهم می‌اندازه و با اخم و صدای جدیش می‌گه: برو از تو اتاقم لباس تمیز برام بیار اینجا میرم دوش بگیرم.

تعلل من رو که می‌بینه با چشم اشاره می‌کنه و سریع برم.
انقدر کلافه و عصبیه که جرات نمی‌کنم حرفی بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از داخل کمد براش یک تیشرت زرشکی با شلوار مشکی و حوله میارم.
از تو حموم صدام می‌کنه: طناز حوله.
می‌رم حوله رو میدم دستش، آب از ریشاش می‌چکه دلم برای اون موهای خوشگلش میسوزه چرا موهای سرش رو تراشیده بود؟

- چرا موهات رو زدی؟ دلت اومد خیلی قشنگ بودن که.
جوابم رو نمیده با همون حوله‌ی نیم تنه میاد بیرون می‌خوام از اتاق برم بیرون که مچ دستم رو میگیره و میگه: صبر کن کجا داری می‌ری؟
- مگه با هام کار داری؟
نگاهی طولانی و معنا دار بهم می‌ندازه: تو می‌تونستی با کس دیگه ای صوری ازدواج کنی چرا اومدی دنبال من؟
گنگ و گیجم چی داره می‌گه؟ حالش خوب نیست انگار؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا به سهیل نگفتی باهات صوری ازدواج کنه؟ انقدر دوستت داشت که قبول کنه بعد آزاد می‌شدی چرا بین آدم های دور و برت اومدی سراغ من؟ یکم از لحن جدیش می‌ترسم چی داره میگه؟!
- خب تو سهمیه داشتی می تونستم...
- این چرت و پرت ها رو بریز دور، تو اصلا برات مهم نیست چه دانشگاهی بری.
چرا از کس دیگه‌ای نخواستی کمکت کنه؟! چرا پیله کردی به من.
اون جلو میاد من عقب عقب می‌رم: چه سوالایی می‌پرسی؟ چون همه بهت احترام می‌ذاشتم دم از مردونگی تو می‌زدن؟ خریت کردم و اومدم سمتت. نتیجه خریتمم شد آبرو ریزی تو عروسی!

- چرا پیله کردی به منی که محکوم بودم ازت متنفر باشم؟
چرا تو دختر جلالی هستی که مادرم رو هل داد سمت شومینه ها؟
چرا تو (این رو با فریاد می‌گه)
چی جلال بابای من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیذاره حرفاش رو پیش خودم تحلیل کنم نزدیکم میاد.
- یادته چی ازم پرسیدی اون شب تو کوه؟
زبونم بند اومده نمی‌دونم به این مردی که دو برابر من قد و هیکل داره و با این ظاهر ترسناکش جلوم ایستاده چی بگم؟
- میگم یادته؟
سرم رو همینطوری بالا می‌اندازم.
- پرسیدی عاشقتم آره؟
دیگه می‌چسبم به دیوار اون کاملا احیاطم می‌کنه.
- من دارم برای یک بار لمس تنش له له میزنم طناز.
دلم می‌خواد طعم لبات رو بچشم، سی ساله طرف هیچ دختری نرفتم چون یک دختر بچه‌ی ۶ ساله دلم رو برد.
حسم باهاش قد کشید اما الان فقط نفرت جلوی چشممه.

#پارت‌بیست‌ویکم

- می‌دونی من با قلبم می‌خوامت با عقلم پست می‌زنم.
می‌دونی من رو دیوونه کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای چی وقتی دختر جلالی می‌اومدی دور و برم؟
از بچگیت همینطور بودی.
هر چقدر اذیت می‌کردم بری باز بیشتر می‌اومدی سمتم.
پست میزدم باز یک جایی پیدات میشد.
چرا همیشه دور و برم بودی؟

- من من دارم می‌ترسم.

- نترس الاغ از من نترس جواب من رو بده؟ اون وقتی که باید می‌ترسیدی نترسیدی الان دیره.

اشک هام بی اختیار می‌چکن زمین: من دوستت ندارم همه چیز صوریه.

- داری دروغ می‌گی لامصب.

- نمیگم من دوستت ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فاصله بینمون رو به صفر می‌رسونه، یک جوری که اگه تکون بخورم تو بغلشم.

خم میشه صورت هامون نزدیک همه: دروغ می‌گی.

دستش رو می‌ذاره دو طرف صورتم و نگاه طولانی می‌کنه تو چشمام، خم میشه باز نزدیک لبمه.
- نباید این کار رو بکنیم.
- می‌دونم.
لبش رو می‌ذاره روی لبم مثل ولتاژ قوی برق خشکم می‌کنه.
یک عالمه حس درونم شعله می‌کشه، هیجان شهوت خواستن و وحشت از اتفاق خارج از برنامه‌ای که ممکنه بینمون بیافته.
حرکات آرومش دیوانه‌م می‌کنه، با هر بار باز و بسته شدن لبش و حس خیسی زبونش رو لبم من مسخ تر می‌شم و قلبم بیشتر فرو می‌ریزه.
حس عجیبیه! هیچ وقت تجربه نکرده بودمش!.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار آروم سرش رو عقب می‌کشه: نباید می‌بوسیدمت.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو میریزه: ولی بوسیدی برای تخلیه حرصت بود آره؟

- نه برای یادآوری این بود که مال منی!.
آقاجونت یک بار یک کار درست انجام داد اونم این بود که بر خلاف نقشه‌ی من پیش رفت و گفت صیغه‌ی بینمون رو بیشتر از یک ماه بخونن.

حس عجیبی دارم. معلق تو زمین و آسمون هیچ وقت بوسه رو تجربه نکرده بودم و حالا اولین تجربه‌ام با مهدیار اون قدر شیرین بود که میخواستم بارها و بارها تکرار بشه.
انگار اون بوسه مرز بین من و مهدیار رو شکسته بود و حالا مهدیار بی هیچ پروایی هر بار به بهونه‌ای تنم رو لمس می‌کرد

#پارت‌بیست‌ودوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرضیه جون از اینکه مهدیار برگشته بود خیلی خوشحال بود.
کیارش و ماه صنم هم مهمون ما بودند.
مهدیار مثل جلاد ها به کیارش نگاه می‌کنه و من جرات شوخی با کیارش رو ندارم.

مرضیه جون صدام می‌کنه بیام تو آشپزخونه: دخترم چایی ریختم ببر.

سینی چای رو بلند می‌کنم وقتی وارد هال میشم مهدیار بلند میشه و سینی رو از من می‌گیره تا تعارف نکنم.

جرات نگاه کردن به چشم هاشو ندارم، با اینکه دختر پررویی بودم ولی تجربه بوسیدن و اون اتفاقات طبقه بالا من رو هم خجالتی کرده بود.

نزدیکم می‌شینه حس می‌کنم مهدیار شده آتیش و من یخ همینجوری در حال ذوب شدن زیر نگاهشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دائم صدای درونم بهم تشر می زنه بابا طناز این همون مهدیار همیشگیه، همون دشمن قسم خوردت.

اما خودمم خوب می دونم جرقه‌ای که بینمون خورده یک انفجار رو به دنبال داشته.

بی بی و مرضیه جون سفره‌ی مفصلی می‌اندازن. از مرغ ترش و باقالی قاتل تا زیتون پرورده و ترشی های مخصوص شمالی.

تازه سفره چیده شده که زنگ در رو می زنن و مهدیس و امیدم میان.

مهدیس توی این دو هفته یکم چاق تر شده که البته به صورت گردش لپ دارش میاد.

چشم های درشت و مشکی رنگش شبیه برادرش ولی دماغ گوشتی و گردش با بینی استخوانی مهدیار خیلی متفاوته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در کل شبیه هم دیگه هستن مخصوصا لب هاشون.

وای نگاهم که رو لب های مهدیار میافته باز یاد اون بوسه طبقه بالا میافتم دلم می‌لرزه.

مهدیس بعد از اینکه ولی تیکه درباره اینکه چرا من تو خونه‌ی بی بی چتر کردم می اندازه و من در جوابش میگم: تو هم بیست سال خونه‌ی پدربزرگ من چتر کردی.
بابا محمد به بحث بین ما می‌خنده ولی مهدیار بهم چشم غره میره که یعنی ساکت باشم.
حرفی که مهدیار طبقه بالا زد درباره اینکه پدر من عمه فرشته رو هل داده و منجر به مرگش شده خیلی برده بودم تو فکر و عصبیم کرده بود.
یک چیزی این وسط درست نبود.

بابا و مامان گاهی تو مکالمه هاشون اسم عمه رو می بردن ولی من توجه نمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب یادمه بابا یک بار گفت نمیخوام طناز تاوان مرگ فرشته بشه.
یک بارم گفت نمی‌خوام طناز سرنوشتی مشابه اون پیدا کنه.

انگار همیشه ته دلش یک ترسی داشت! یا حرف شنوی بی چون چراش نسبت به آقاجون نکنه بخاطر گناهی بود که مرتکب شده.

#پارت‌صدبیست‌وسوم

مهدیس که می‌بینه من جای هم جوابی بهش سکوت کردم با تعجب می‌گه: چیه طناز زبونت رو موش خورده؟
به جای اینکه بهش تیکه بندازم مثل همیشه که چشم دیدنش رو نداشتم خودم رو میذارم جاش.

اگه بابای اون مادر من رو کشته بود که من صد برابر بدتر رفتار می‌کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر کار بابا هرچند مطمئن نیستم چقدر حرف های مهدیار درسته شرمنده میشم و بغض می‌کنم و سرم رو می‌اندازم پایین.

خدایا کاش همه‌ی اینا یک خواب باشه، کاش بابای ساده و مهربون من که همیشه من رو کول می‌گرفت و موهام رو نوازش می‌کرد یک قاتل و خلافکار نباشه.

چهره بابا میاد جلوی چشمم موهای جلو سرش کمی ریخته بود و باقی جو گندمی بودن.
قد متوسطی داشت و یکم شکم اما نه آنچنان چاق نبود.
چشم هاش مثل من بود درشت و مهربون با یک صورت گرد خنده دار.
هیچ کجای قیافه بابا به قاتل ها نمیخورد، حتی به خلافکار ها.
کاش روز آخر دست از لجبازی می کشیدم و می رفتم ملاقاتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش می پرسیدم اینکه قاچاق عتیقه می‌کرده حقیقت داره؟
اینکه خواهرش فرشته رو به مهدی خان فروخته و حتی باعث مرگش شده؟
اینکه این دست های نوازشگر مال یک قاتله حقیقت داره؟

باز صدای مهدیسه که خط میندازه روی افکارم.
- طناز چرا خفه شدی.
بابا محمد و مهدیار این بار همزمان اسمش رو با اخطار صدا می‌کنن: مهدیس!

کیارش هم نگاهی نگران بهم می‌اندازه که یک لحظه حضور مهدیار رو فراموش می‌کنم و بهش لبخند می‌زنم و زمزمه وار می‌گم: خوبم.

مهدیار با دیدن لبخندم به کیارش دستم رو محکم بین پنجه های نیرومندش فشار می‌ده، جوری که کم مونده دستم بشکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شروع می‌کنم به غذا خوردن تا شری درست نشه نه از جانب من نه مهدیار و کیارش.

بعد شام امید و مهدیس میرن یک گوشه می‌شینن و امید با صدایی بلند می‌گه: امروز ما یک خبر خوب داریم.
دست هم دیگه رو می‌گیرن و مهدیس با تفاخر بلند می‌گه: من امروز فهمیدم که باردارم .

همه همزمان تبریک می‌گن و بابا محمد از ذوق اشک می‌ریزه.

#پارت‌صدبیست‌وچهارم

می‌رم تو اتاق تا با حضور من خوشی شون از بین نره.

مرضی جون به مهدیس می‌گه برای اینکه مراقبش باشن از این به بعد بیاد کلبه.
چون امید مهندسه و تو رفت و آمده قبول می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر اینکه مهدیس بمونه تو کلبه واقعا عذاب آوره.

مهدیار بعد از چند دقیقه میاد تو اتاق: چرا رفتی؟
- حضور من اینجا فقط باعث عذاب من نوه‌ی مردیم که مادرو پدرتون رو عذاب داده.
دختر مردی که....
سرم رو می‌اندازم پایین و با لحنی بغض آلود می‌گم: راست گفتی پدرم واقعا اون کار رو کرده؟

مهدیار می‌شینه رو تخت کنارم و دست می‌اندازه پشت کمرم: منم خواهر زاده و نوه‌ی اون آدم هام متاسفانه این نسبت ها مثل سرطان ریشه زده تو وجود ما.

- چرا من رو قاطی بازی با پدرم کردید؟ من که از چیزی خبر نداشتم.

مهدیار یک آه عمیق می‌کشه و من رو محکم می‌گیره تو آغوشش، عجیبه که من به این آغوش علاقه داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ده سالم بود که مامان مرد، من اون روزای شوم رو یادمه.
مهدی خان و ما توی عمارت نزدیک عمارت شما زندگی می‌کردیم.
وقت هایی که مهدی خان می‌رفت سفر های تجاری مامان رو یا می‌برد عمارت آقاجون یا به بابا جلالت می‌گفت بره پیشش تا یک وقت مامان از خونه خارج نشه.

کتک های که مهدی خان به من و مامان می‌زد رو یادمه، مهدیس رو خیلی دوست داشت ولی از من متنفر بود.
ما زندگی سختی داشتیم و وقتی گذشته ها رو از زبون بابا شنیدم فهمیدم فقط مهدی خان باعثش نیست حاجی هم که یک زمان بهش اعتماد داشتم و براش احترام قائل بودمم دخیله توش.

اون وقت از حاجی متنفر شدم و بعد از جلال و تو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو نور چشمی پدر و پدربزرگت بودی دو تا از دشمن های من خودتم دائم دور و برم می‌پلکیدی اینکه پات باز شد به این بازی نحس خواست خودت بود.

- بابام واقعا قاتله تو مطمئنی؟!

مهدیار دست هاش رو مشت می‌کنه انگار حالا خشم و کینه‌اش به اوج خودش رسیده.
- یادت میاد اولین بار بهت گفتیم سوژه ماموریت ما همسایه هست نه شما؟
سر تکون می‌دم: آره ولی آخر بابا دستگیر شد.

-اون شب شوم که مادرم از دست رفت پدرت و مهدی خان و آقاجون ریخته بودن سر مادرم و اجازه نمی دادن از عمارت بره.
آقاجون با حالت خشم از اتاق مادرم خارج میشه بعد صدای جیغ اومد .
من از پنجره پایینی شاهد بودم یکی مادرم رو هل داد.
مادرم افتاد روی شومینه روشن و آتیش گرفت بعد از پنجره خودش رو بیرون انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از بعد اون اتاق پلیس دنبال قاتل بود و مضنونش هم پدرتو و مهدی خان بود.
اما با مرگ مشکوک مهدی خان توی تصادف همه چیز مختومه شد.

#پارت‌صدبیست‌وپنج

- خب این چه ربطی به همسایه و ماموریت شما داره؟

- یک سال پیش فردی به اسم منصور مالکی اون عمارت رو می‌خره و توش ساکن میشه.
پلیس مدتهاست به منصور مشکوکه ولی مدرکی علیه‌ش نداره.
سبحان دنبال راهی بود بیاد عمارت شما چون دیوار به دیوار عمارت منصوره.
حتی قصد داشت نقش خواستگار تو رو بازی کنه که اون اتفاق برای من افتاد.
دوست مشترک من و سبحان سرهنگ عمادی وقتی میاد ملاقات من این پیشنهاد رو میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم برای اینکه...
سکوت طولانی می‌کنه، انگار ته حرفش رو می‌خونم.
- برای اینکه سبحان نیاد خواستگاریت خودم قبول کردم به بهونه فلجی و رفتن پیش متخصصی که فقط تهران داره مهمون پدربزرگت بشم.
بعد باز به بهونه اینکه قلب عمه مرضیه ضعیفه اومدم واحد شما، چون حیاط شما دقیقا چسبیده به خونه‌ی مالکی.

چند مدت مالکی رو زیر نظر داشتم بنظرم خیلی آدم مشکوکی میامد.
سبحانم اومد کمک من و هر دو مامور شدیم زیر نظر بگیریمش.
من تقریبا کینه‌ای که از پدربزرگت دارم رو فراموش کرده بودم تا اون شب اون اتفاق افتاد.

در کمال تعجب ما پدرت جلال به خونه‌ی مالکی رفت و بعد از مکالمه عجیبی که بین اون و منصور شکل گرفت من متوجه شدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وای یک لحظه عین برق گرفته ها میشم، از حرف های مهدیار اینطور برداشت می‌کنم که مهدی خان زنده است و پدر من همکارش تو خلافه.
ـ منصور مهدی خانه؟

ـ ما هنوز مطمئن نیستیم طناز گفتن این حرف ها به تو برای من عاقبت خوبی نداره ولی حس کردم حق داری بدونی چی اطرافت رخ داده.

ـ عمو مهدی الان باید ۵۳ ساله باشه ولی ظاهر منصور به یک مرد ۴۰ ساله می‌خوره.

ـ خب شاید عمل زیبایی کرده، مثلا پوستش رو کشیده و الان خیلیا این کار رو می‌کنن.

مهدیار تو فکر فرو می‌ره و سر تکون می‌ده، پس حتما از زبون مصنور فهمیده پدرم قاتله!

یعنی یک روزنه امیدی هست این حرف ها راست نباشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه اینکه مهدیار دروغ بگه ها یعنی بابام بی گناه باشه و اون منصور مرموز برای مبرا کردن خودش این حرف رو زده

#پارت‌صدبیست‌وشش

با شنیدن صدای داداش گفتن های مهدیس، مهدیار بوسه ای روی پیشونی من می‌زنه و میگه: از الان مراقب رفتارت با مهدیس باش و دیگه هم خودت رو بخاطر گناه دیگران سرزنش نکن بقیه حرف ها رو یک وقت بهتر بهت می‌زنم.

با رفتن مهدیار به جای اینکه گره های تو سرم حل بشه بیشتر و بیشتر سر در گم میشم.

مهدیس به عمد شیرینی تو دستش رو پودر می‌کنه من تو آشپزخونه مشغول شستن ظرف هام که صداش میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ طناز جارو شارژی رو بیار اینجا پر خورده شیرینیه.
جا رو برمی‌دارم می‌بینم مهدیس لم داده رو مبل و اشاره می‌کنه به جلوی پاش: برو اونجا رو جارو کن الان خونه رو مورچه برمی داره...

ـ مگه من کلفت توام خودت جارو کن.

مهدیس به دروغ دستش رو می‌ذاره روی شکمش و با لحنی مظلومانه می‌گه: من لکه بینی دارم دکتر بهم گفته استراحت مطلق باشم.

مرضیه جون و بابا محمد نبودن فقط بی بی تو حیاط نشسته که با شنیدن مکالمه ما میاد تو سالن: چی شده دخترا؟

مهدیس با بغض می‌گه: خدا آدم رو محتاج غریبه نکنه، اینجا شیرینی ریخته بهش میگم جمع کن به خانم بر می‌خوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی بی لبخند می‌زنه و میگه: اشکال نداره لاکو(دختر) بده من جارو رو.

خجالت می‌کشم بدم به پیرزن جارو کنه مهدیس که شعور نداره.
- اشکال نداره خودم جارو می‌کنم بی بی جون.
- خب باشه مادر بعدش بیا گردو بشکنیم میخوام آغورقاتق بپزم.

با رفتن بی بی مهدیس لبخندی شیطانی می‌زنه و با پاش به خورده ریزای شیرینی اشاره می‌کنه: قشنگ جمع کن مورچه جمع نشه.

خشمم رو سرکوب می‌کنم و می‌شینم آشغال ها رو جمع کنم، که باز مهدیس مثل مگس روی اعصابم خط می‌اندازه: طناز تو چجوری روت شد با مهدیار بیای اینجا؟

بابا یک صیغه‌ی چند ماهه بینتون بود، شوهر رسمیت که نبود خودتو سبک کردی دنبالش اومدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکرش رو نمی کردم طناز خانم عزیز دردونه انقدر کشته مرده دادش مهدیارم باشه که با یک اشاره خودشو شل کنه و بیافته گردنش.

- چرا خفه نمی‌شی مهدیس؟

مهدیس بلند میشه و میاد بالای سرم: چون تا اشکت رو درنیارم ول کن نیستم.
می دونی اون روزایی که تو با مامان مهناز جونت و بابا جلالت خوش بودی من و داداشم تو حسرت پدر و مادرمون سوختیم.

نمی تونی حس کنی وقتی بعد بیست و یک سال بابا محمد رو پیدا کردم چقدر حسرت خوردم و تو دلم به پدر بزرگ لعنتیت چقدرش فحش دادم.

ازت متنفرم طناز چون تو دردونه‌ی بزرگ زاده هایی، چون من هرچی نداشتم تو داشتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم چجوری دل مهدیار رو بردی، ولی بدون من اینجا اومدم تا بشم ملکه عذابت، نمی‌ذارم یک آب خوش از گلوت پایین بره.

بهت زده به چشم های مهدیس که ازش آتیش می‌باره نگاه می‌کنم، این دختر راستی انگار دیوانه بود...

- به کارت برس کلفت کوچولو امروز برات برنامه ها دارم.

حتما زندگی بدون پدر و مادر سخته ولی خالی کردن خشمش سر یک بی گناه مثل من واقعا دور از انسانیته.

#پارت‌صدبیست‌و هفت.

با بی بی گردو پوست می‌کنیم، خدا رو شکر مهدیس رفته تو اتاقش و خوابیده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی بی با لحن مهربونی می‌گه: تو و مهدیس هم خون و قوم خویش همین، دو صباح دیگه تو عروس خونه میشی و مادر بچه های مهدیار.
خوب نیست با خواهر شوهرت اینطور بگو مگو کنی. اون حالا حامله است حواش رو داشته باش مادر!

به زور یک چیزی شبیه لبخند تحویل بی بی میدم و میگم: چشم.

چون مهدیس دخترشون بود اینجا همه هواش رو داشتن ولی هیچ کس فکر من نبود که از دست این عقرب جرار چی دارم می‌کشم.

مهدیسم خوب می‌دونست من با فرارم همه‌ی پل های پشت سرم رو خراب کردم و دیگه جایی تو خونه‌ی آقاجونم ندارم...

مهدیار با اسبش برگشت، کیا هم همراهش بود، انگار رابطه شون بهتر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کیا یک ماجرایی رو با اب و تاب برای مهدیار می‌گفت خودشم بهش می‌خندید.

من اما دلم شکسته بود رفتار زشت مهدیس و این حقی که همه بهش می دادن داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

به سمت دریا میرم، کلبه تا ساحل فاصله‌ای نداره بر خلاف جنگل که راه طولانی و ترسناکی داره.

روی ماسه ها می‌شینم و آروم آروم اشک می ریزم عجله کردم با مهدیار فرار کردم.

می‌تونستم با آقاجون صحبت کنم یا با اعتصاب غذا و گریه جلوی ازدواج با سپهر رو بگیرم اون وقت اینجوری توسط مهدیس تحقیر نمی‌شدم.

تو این خونه حس غریبی می‌کردم، اینجا خونه‌ی مهدیس و مرضیه جون بود نه من.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من حتی زن رسمی مهدیار نیستم، فقط یک دختر فراریم.

کنترل اشک هام دیگه دست خودم نیست، پشت سر هم اشک می‌ریزم.

با دیدن مهدیار پشت سرم اشکام رو با آستینم پاک می‌کنم.
- اینجا چی میخوای؟
- بی بی حواسش بود تو ناراحتی بهم گفت رفتی ساحل.
هم بهم گفت مهدیس چی کار کرده!
تو دلم هزارتا بوس برای بی بی فرستادم پیرزن مهربون به روی خودش نیاورده ولی هوای دلم رو داشته!
- من خیلی اشتباه کردم با تو فرار کردم.
درسته شرایطم خاص بود ولی تهش من اون دختر فراریم که یک عمر باید حرف بشنوم.

- گل می‌گیرم دهن کسی که پشتت حرف بزنه رو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جلوم میگن تو عکس العمل نشون نمیدی.

سکوت می‌کنه، دلم از زمین و زمان پره.

#پارت‌صدبیست‌و‌هشت.

- فردا دوباره میرم تهران دلم نمیخواد با دلخوری از هم جدا بشیم.
- می‌خوای بری ماموریت.
همینطوری جلو میاد من عقب میرم نزدیک موج های آبیم.
- می‌رم ولی این بار کمتر دو هفته طول می‌کشه بعد که برگشتم.
حرفش رو ادامه نمی‌ده، دلیل سکوتش رو نمی فهمم.
- بعد که برگشتی چی؟!
دستش رو پشت گردنم می‌ذاره و خم میشه تو صورتم:
اگه دوست داشتی عقد می‌کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد عروسی می‌گیرم برات تو دیگه نمیری دنبال آیندت بلکه با هم می‌ریم.

لبخندی بی غل و قش روی لبم می‌شکوفه، بوسه ای کوتاه روی لب هام می‌زنه: چقدر قشنگ می‌خندی.
برای اولین بار اشاره می‌کنه به دوتا دندون پیشم که کمی جلو تر از بقیه ردیف دندون هام هست: مثل یک خرگوش کوچولوی شیطون می‌شی.

طره‌ای از موهام رو بین دستش می‌گیره: از همون بچگیت عاشق این دندون ها بودم.
وقتی افتاده بود خیلی با نمک می‌شدی.
عاشق این موهای خوشگلی بودم که دلم نمی‌خواست جز خودم کسی لمسش کنه.

- بهت نمی‌اومد انقدر رمانتیک باشی.

- چون هیچ وقت تو رو توی آغوشم نگرفته بودم تا احساساتم برانگیخته بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو می‌ذاره تو گودی کمرم: لباس اضافی داری؟
- چه طور مگه؟

جوابم میشه فرو رفتن هر دومون توی امواج دریا.
آب به بدن هامون برخورد می‌کنه، صورت و موهام خیس می‌شه اونم همینطور.

صورت کوچیکم رو بین دست های بزرگ و مردونه خودش می‌گیره و لب های خیسم رو می‌بوسه.
انگار با هر موجی که به تنمون می‌خوره درون خودمونم امواج پر تلاطم هم به اوج خودش می‌رسه.

نمی‌دونم چند دقیقه توی همین حالت می‌مونیم .
با غروب آفتاب و وزش نسیم خنک زمستونی من لرز می‌کنم و مهدیار کتی که در اورده بود رو دور تنم می‌پیچه.
- بهتره بریم خونه طناز

#پارت‌صدبیست‌ونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس با دیدن ما دو تا کنار هم انقدر عصبی و خشمگین می‌شه که قهر می‌کنه و برای شام هم نمیاد طبقه پایین.

مرضیه جون بهم حوله میده برم دوش بگیرم و صدای زیرزیزکی حرف زدنش با مهدیار رو می‌شنوم.

- مهدیار حواست هست طناز هیچ تقصیری تو مرگ مامان فرشته‌ی تو نداره؟

- عمه تو رو خدا شروع نکن من خیلی خستم.

- چرا تفره می‌ری پسر؟

- عمه من فردا صبح باید برم ماموریت خب!
- خدا به اخر و عاقبت ما رحم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای در سریع میرم زیر دوش، چرا مهدیار دوست نداره درباره من با عمه‌ش حرف بزنه؟!

نکنه فکر های دیگه‌ای تو سرشه؟

دست می‌کشم روی لبش، من چرا تا این حد دلباخته‌ی این پسرم؟!

شایدم منم همیشه بهش حس داشتم ولی خودم رو سرکوب کردم.

نمی‌تونم انکار کنم بین تموم مردای دور و برم از همه جذاب تره.

به غیر از تیپ و هیکلی که داره، شخصیت کارزماتیکش، اون جدیت و جذبه‌ای که تو رفتارش داره هم یک جوری مجذوب کننده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بارها خواستم با شیطنت و تحریک احساساتش به خودم و دیگران ثابت کنم، آدم هوس بازیه ولی هر بار شکست خوردم.

همین خودداری کردنش هاش از من باعث می‌شد نسبت بهش مشتاق تر بشم.

انگار ما هر دو بهم حس داشتیم ولی جرات اینکه حتی به خودمون اعتراف بکنیمم نداشتیم.

شاید گناه اطرافیان ما باعث شد از هم متنفر باشیم.
هنوزم باورم نمی‌شه بابای آروم من قاتل عمه فرشته باشه، انگار این وسط یک چیزی درست نیست.
از مهدیارم که می‌خوام بپرسم انقدر عصبی و ترسناک می‌شه که جرات نمی‌کنم دوباره سوالم رو مطرح کنم.

بعد از یک دوش ده دقیقه‌ای که بیشتر برای باز شدن فکرم بود تا تمیز شدن تنم میام بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسام روی تخته و مهدیار هم روی همین تخت خوابیده.
پاورچین پاورچین میرم بالای سرش تا لباسام رو بردارم و ببرم تو حموم بپوشم، که آب موهام چکه می‌کنه روی صورتش و اون چشم هاش رو باز می‌کنه.
- عافیت باشه کجا؟!

#پارت‌صدسی

- می‌خوام لباسام رو عوض کنم میرم تو حموم.
- مگه غریبه و نامحرمی اینجاست.
- انتظار نداری که جلوی تو لباس عوض کنم؟
- چرا انتظار نداشته باشم؟ بالاخره باید از یک جایی شروع بشه و من تو به وجود هم عادت کنیم.
با حوله می‌شینم روی تخت: مهدیار تو جدی جدی من رو می‌خوای؟
- ما مگه با هم شوخی شوخی هم داریم.
- آخه یعنی منظورم اینکه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بند حوله رو آروم باز می‌کنه و دستش می‌لغزه روی تن لخت و خیسم: من و تو با هم شوخی نداریم طناز من می‌خوامت خیلی زیاد.
- پس چرا زودتر عقد نمی‌کنیم؟
من نگرانم مهدیار بهم حق بده یک بار از طرف تو ضربه خوردم.
لبخندی تلخ می‌زنه و می‌گه: برای همین می‌خوام محبتم رو بهت نشون بدم طناز من.
می‌خوام حالا که حصار زبونم شکست و لب باز کردم به اعتراف دیگه کوتاه نیام.
تا تهش همراهت باشم و دوستت داشته باشم ولی همه‌ی اینا شرایط داره.

- چه شرایطی چقدر گیج کننده حرف می‌زنی؟

- پدرت اون اجازه ازدواجی که به ما داده بود رو از محضر پس گرفته با کمک همون وکیل همه فن حریفش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی یعنی اون محضر بدون رضایت پدر قبول نمی‌کنه ما عقد کنیم؟

مهدیار سر تکون می‌ده: اما چون من و تو مطابق صیغه‌ای که پدربزرگت خوند تا ماه آینده بهم محرمیم و خدا رو شکر صیغه نامه ای هم برای اون محرمیت نوشتیم من یک نقشه داشتم.

- چه نقشه‌ای؟

- اگه من و تو رابطه داشته باشیم بعد تو دادگاه ثابت بشه تو دختر نیستی دیگه نیازی به رضایت پدر و پدربزرگت نیست و عقد ما با حکم دادگاه شکل می‌گیره.

موقع گفتن این حرف ضربان قلبم اوج می‌گیره:
- خب یعنی تو میگی با هم رابطه داشته باشیم بعد عقد کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار بنده حوله من رو باز می‌کنه و با نگاهی چراغونی شده به اندامم نگاه می‌کنه.

قلبم هری می‌ریزه، کسی تا حالا بدن من رو ندیده بود. مهدیار انگار کلا از زمان و مکان جدا می‌شه و مسخ اندام من می‌شه.

دستش رو میذاره روی گردنم و استخون ترقوه‌ام رو لمس می‌کنه: این حوری بهشتی نوه‌ی حاجی بزرگ زاده است؟
عزیز دردونه‌ی جلال و نور چشمی حاجی؟

#پارت‌صدسی‌ویک

دستم رو روی دستش می‌ذارم: مهدیار پدر وپدر بزرگم رو بذار کنار کینه‌ت رو فراموش کن منو می‌خوای؟ بخاطر خودم بخاطر حسی که بینمون به وجود اومده؟
چشم های مهدیار مثل آینه‌ی تمام نمای درونش بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم هاش کدر می‌شه و میگه: تو بعد از اینکه زنم بشی دیگه دختر اون عوضی نیستی طناز منی منم می‌خوامت همیشه می‌خواستمت.

توی قلبم هزارتا چراغ همزمان روشن میشه و لبخند محوی روی لبم نقش می‌بنده: من به قول مهدیار میران کسی که همیشه همه بهش ایمان داشتن اعتماد می‌کنم.
یک بار اعتمادم رو شکستی اما دلم می‌خواد یک فرصت دیگه به هر دومون بدم.
دستش از روی گردنم پایین تر میاد و ضربان قلب من بالاتر میره.
- خیلی زیبایی.
سرش رو جلو می‌اره و گردنم رو می‌بوسه کارش از بوسه فرا تر میره و گردنم رو کبود می‌کنه.

با صدای برخورد در هر دو به خودمون میایم و از هم فاصله می‌گیریم.
بی بی خبر می‌ده سفره‌ی شام رو انداختن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خجالت از رفتار مهدیار عقب می‌رم و می‌گم: حتما صدامون رو شنید.
- خب بشنوه مگه خودش شب اول اینجا برامون تشک دو نفره ننداخته بود؟
بوسه ای کوتاه روی لبم می‌کاره و کنار گوشم پچ می‌زنه: فکر نکن قسر در رفتی من به این زودی ها ازت سیر نمی‌شم.
بلند می‌شه میره بیرون و من به سمت آینه میرم.
کردنم اندازه یک سکه کبود و سیاه شده.
پسره‌ی وحشی باید ازش دیه می‌گرفتم.
با لمس اون کبودی حسی عجیب تو وجودم می‌پیچه و لبخند روی لبم می‌شکفه.

یک پیراهن ساده قرمز با دامن چین دار شبیه لباس محلیه ولی ساده تر.
موهای بلندمم می ریزم دورم تا گردنم و کبودی که مهدیار روش زده مخفی بشه
با پایین اومدن از پله ها نگاهم با مهدیار تلاقی پیدا می کنه، با گرمای خاصی بهم نگاه می‌کنه و لبخند زیبایی روی لبش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب هایی که همین چند دقیقه پیش قفل لب های من بود.

به بی بی کمک می‌کنم سفره رو بچینه، بی بی واویشکا و مرغ ترش پخته و زیتون پرورده هایی که چند هفته پیش درست کردیم رو میاره سر سفره...

#پارت‌صدسی‌ودو

عمه برای صدا کردن مهدیس میره ولی اون نمیاد.
- هرچی صداش کردم نیامد. بخاطر توبیخ های بی بی ناراحته!
بابا محمد که از رفتار مهدیس دلخور می‌شه.
منم با خجالت و سرم رو پایین می‌اندازم: ببخشید تقصیر من شد.
بابا محمد با لحنی مهربان و پر لطافت می‌گه: نه دخترم ربطی به تو نداره متاسفانه مهدیس من بد تربیت شده.
بی بی بی خیال همه لقمه‌ای در دهنش می‌گذارد: خودش گرسنه بشه قهر یادش میره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار سر سفره دائم تو بشقاب من تیکه های گوشت می‌ذاره و لیوانم رو از دوغ و نوشابه پر می‌کنه.
همین رفتارش به دیگران هم نشون میده بین ما همه چیز فرق کرده.

بعد از جمع کردن سفره و خوردن چای کنار بقیه با هم به طبقه بالا می‌ریم.

شبی که اومدیم انقدر خسته بودیم که خوابیدنمون کنار هم زیاد مهم نبود و هر دو توی اتاق بیهوش شدیم، ولی امشب انگار همه چیز فرق می‌کرد.

با هم به اتاق می‌ریم، یک تخت یک نفره گوشه‌ی اتاقه، بابا محمد چند روز پیش این تخت رو تعمیز کرد و برام آورد تو اتاق.
- اینجا فقط یک تخته!.
- من رو تخت می‌خوابم تو رو زمین چه طوره؟
مهدیار تای ابرویش را بالا می‌ده: دیگه چی فرار نداشتیم! یا هر دو روی تخت یک نفره بخوابیم یا کف زمین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکی که کنار اتاق است را پهن می‌کنم و رویش می‌نشینم: مهدیار بهم قول بده.
مهدیار لامپ را خاموش می‌کند: چی شده می‌ترسی؟
سر تکون می‌دهم: آخه هنوز آمادگیش رو ندارم.
کنارم می نشیند: آمادگی چی رو عزیزم.
- آخه چجوری بگم؟
- دوست دارم از زبونت بشنوم وگرنه متوجه منظورت نمی‌شم.
- من آمادگی س.ک.س رو ندارم مهدیار
- من که حرفی از س.ک.س نزدم خانم کوچولو!
- آخه رفتار عوض شده.
- هیچ اتفاقی نمی‌افته تا تو نخوای!
دستم رو می‌گیره و سرش رو می‌ذاره روی شونه های نحیفم: عزیز دل مهدیار من یک عمر صبر کردم یک ماهم روش.
اما حواست باشه تا تموم شدن صیغه‌ی محرمیت وقته. بعد اون ممکنه پدر بزرگت از من شکایت کنه و بخواد تو رو پس بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از فکر برگشتن به اون عمارت و محدودیت هاش تنم می‌لرزه.
- من یک انسانم طناز وجدان دارم، بدون خواسته خودت نزدیکت نمی‌شم.
با هم دراز می‌کشیم، مهدیار عادت داره یک دستش رو می‌ذاره روی پیشونیش و طاق باز می‌خوابه
- اون روزایی که با دندون های خرگوشیت بهم لبخند می‌زدی و سعی می‌کردی دلم رو ببری رو خوب یادمه.
- فکر می‌کردم با این کار هام ازم متنفر تر بشی.
- خودداری مقابل تو برام سخت بود.
برای همین تلخی می کرد تا نزدیکت نشم الانم گاهی از این حس می‌ترسم از اینکه دوباره بهت آسیب بزنم وحشت دارم.
دستش رو دور تنم می‌پیچه: ولی دیگه نمی‌ذارم اذیت بشی.

#پارت‌صدسی‌وسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح قبل از طلوع آفتاب مهدیار رفت، با رفتنش ته دلم به شور می‌افته دلتنگشم و آروم و قرار ندارم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجوری دلبسته مهدیار بشم. کسی که تا دیروز می‌خواستم سایه‌ش رو با تیر بزنم حالا تبدیل شده بود به مرد زندگی من.

کنار ساحل می‌شینم کیارش میاد سراغم و وقتی می‌بینه تو خودم فرو رفتم می‌پرسه: طناز تو مطمئنی ازدواجت با مهدیار صوریه؟
- چه طور مگه؟
- دیروز حس کردم شما دو تا نگاهتون بهم از سر عشقه یعنی چجوری بگم...

- درست حدس زدی من و مهدیار ناخواسته بهم حس هایی داریم که همیشه خواستیم انکارش کنیم.
انگار از همون موقعیم که ازش متنفر بودم باز بهش حس داشتم.
دیدی میگن فاصله‌ی بین عشق و نفرت یک موی نازکه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا من دارم با احساسات واقعی خودم نسبت به مهدیار مواجه میشم.
من اگه دوستش نداشتم هیچ وقت سمتش نمی رفتم.
اگه ازش متنفر بودم بهش پیشنهاد ازدواج نمی‌دادم، می‌رفتم سراغ یک آدم دیگه.
چرا دائم خودم رو گول بزنم؟ بالاخره یک کششی باعث شد که به بهونه‌ی سهمیه و ازدواج صوری نزدیک مهدیار بشم.

اونم درست مثل منه، همیشه سعی می‌کرد ازم فاصله بگیره و دوری کنه ولی در آخر به بهونه‌ای نزدیکم می‌شد.

کیارش لبخندی دوستانه می‌زنه: چه خوبه که واقعیت رو پذیرفتی.

- بعد از اینکه با مهدیار ازدواج کنم خیالم آسوده می‌شه دیگه کسی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه اون وقت برمی‌گردم به عمارت و مامان و طاها رو هم با خودم میارم رشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه خوب میشد اگه خانواده خودم دور هم جمع می‌شدیم!
بدون دخالت های اقاجون زندگی می‌کردم، بدن سایه نحس مردای بزرگ زاده که فقط خواستن من رو سرکوب و محدود کنن.

کیارش نگاهی به ساعت می‌اندازه و می‌گه: بهتره بریم کلبه دیگه وقت نهاره.
- ممنون به پر حرفی هام گوش دادی!.
- اشکال نداره هزینه مشاوره رو ازت می‌گیرم.
- خیلی پر رویی.
- تقصیر منه مشاوره میدم بهش.
- تو که هیچی نگفتی فقط لبخند زدی.
- روانشناس های دیگه هم همین کار رو می‌کنن.
با گفتن این حرف بی خیال شونه‌ش رو بالا می‌اندازه و جلو جلو راه می‌افته.

#پارت‌صدسی‌وچهار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار خوشبختی به من نیامده و همیشه باید یک مصیبتی در کمین باشه و آزارم بده.

امید و مهدیس هم همین مصیبت بودن که سرم نازل شدند.

مهدیس برای سنوگرافی به رشت رفت و وقتی برگشت گفت دکتر توی جفتش خون دیده و بهش استراحت مطلق داده.

بی بی هم پیشنهاد داد چون امید میره سر پرژه های عمرانی و گاهی شب ها خونه نمیاد مهدیس کاملا پیش ما بمونه و برای اینکه رابطه سگ و گربه ای ما دو تا خوب بشه من مسئول مراقبت از مهدیس بشم.

هر چقدرم اما و اگر آوردم قبول نکرد، خودش که ۷۵ ساله بود و مرضیه جون ۵۲ ساله توان مراقبت از مهدیس رو نداشتن برای همین من بیچاره رو جلو فرستادن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهونه‌شون هم این بود با این کار رابطه عروس و خواهر شوهر آینده بهبود پیدا می‌کنه و از طرفی ممکنه خودمم بعدا نیاز به کمک داشته باشم و مهدیس دستم رو بگیره.

نا گزیر مجبور به قبول شدم، هرچند خوب می دونستم این نقشه‌ای از جانب مهدیس برای گرفتن انتقام از من و آزار دادنمه.

ساعت هنوز ۱۲ نشده که مهدیس دستش رو میذاره روی شکمش و می‌گه: گرسنمه برو برام نهار بیار.

سرم تو گوشیه و دارم با مامان چت می‌کنم:
- نهار هنوز نپخته صبر کن

بالشتش رو سمتم پرت می‌کنه: هوی با توام من حاملم ویار دارم الانه بالا بیارم برو نهار بیار دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نچی زیر لب می‌گم و با اکراه بلند می‌شم، برنج هنوز دم نکشیده است از خورش قرمه توی ظرف می‌ریزم و نان کنارش می‌گذارم.

به طبقه‌ی بالا می‌روم، با دیدن خورش رو ترش می‌کند و ابرو در هم می‌کشد: این چه کوفتیه اه اه چقدر بو میده حالم بد شد.

پشت سر هم عق می‌زنه و دستش رو تکون می‌ده که یعنی برو برو.

با حرص از اتاق خارج می‌شم، واقعا حوصله‌ی کار های مهدیس رو ندارم.
به آشپزخونه می‌رم و همینجوری که گریه می‌کنم خورش رو توی ظرف می‌ریزم.
با دیدن مرضیه جون اشکام رو پاک می‌کنم.
- اتفاقی افتاده دخترم؟
- نه خوبم اومدم ببینم نهار درست شده یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرضیه جون نگاهی معنا دار بهم می‌ندازه: برو صورتت رو بشور بشین نهار رو بکشم.
- برم اتاق مهدیس...
- نمی‌خواد بری حامله است، دور از جون فلج که نشده.

#پارت‌صدسی‌وپنج

مهدیس دستش رو به دیوار می‌گیره و سلانه سلانه می‌ره سمت دستشویی.

- برو برام لیمو ترش بیاد بو کنم ویارم بره.
میخوام برم لیمو بیارم که صدای عق زدن و سرفه هاش تو دستشویی میاد.

با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی نگرانش می‌شم و بدون معطلی می‌رم داخل دستشویی: چیزی شده مهدیس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم های مشکی مهدیس سرخ شده با خشم می‌چرخه سمتم و هلم می‌ده محکم: گمشو بیرون کی گفته بیای تو؟
- خواستم کمکت کنم.
صاف می‌ایسته انگار اصلا حالش بد نبوده: من نیازی به کمک تو ندارم هرزه‌ی آویزون.
خونم به جوش میاد با خشم فریاد می‌زنم: من هرزه نیستم خودت خرت هرزه‌ای.
حتما شوهرت دکت کرده اینجا خودش بره دنبال عشق و حالش.
سیلی محکمی توی صورتم می‌زنه منم موهاش رو چنگ می‌گیرم: تو چی از جونم می‌خوای؟
- جونت رو می‌خوام هرزه داداش منو از راه به در کردی!
- حیف برادرت که خواهر خرابی مثل تو داره
موهاش رو بیشتر می‌کشم اونم چنگ می‌ندازه توی صورتم و تف می‌ندازه
- گمشو عقب من حامله‌ام بچم رو کشتی.
هلم می‌ده همینجوری که موهاش توی چنگمه پرت می‌شم عقب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد شروع می‌کنه به چنگ انداختن صورتش و جیغ و داد: ای بچم رو کشتی تو هم مثل پدر کثافتت آدم کشی.

مرضی جون و بی بی با عجله به اتاق میان و با دیدن مهدیس که روی زمین نشسته و منی که رو به عقب افتاده وحشت زده میان سمت مهدیس.
- چی شده دخترم؟!

- این دختره‌ی خراب موهام رو کشید و پرتم کرد عقب.
بهت زده و متعجب حرکات مهدیس رو نظاره می‌کنم.

بی بی و مرضیه جون مهدیس رو با خودشون می‌برن به هال براش آب جوش نبات میارن و کنارش می‌شینن.

هیچ کدوم حواسشون به منم نیست، مهدیس لعنتی آخر زهر خودش رو ریخت و همه رو با من دشمن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حالتی منقلب به سمت دریا میرم، تقصیر بی بی که گفت من پرستار اون سلیطه بی آبرو بشم.

باور نمی‌شه بخاطر کینه و انتقام اینجوری دروغ بگه و از بچه‌ی خودش مایه بذاره.
تا نزدیک غروب آفتاب به دریا میرم، وقتی بر می‌گردم همه انگار از دست من عصبانی هستن.
ازم نمی‌پرسن کجا بودم منم سراغی از مهدیس دروغگو نمی‌گیرم.
حتی برای شامم صدام نمی کنن انگاری خوب دروغ های مهدیس رو باور کردن.
با دلی پر و قلبی غمگین بدون خوردن شام میرم روی تخت و آهنگ گوش میدم.
حتما اگه مامان اینجا بود نمی‌ذاشت گرسنه سر رو بالشت بذارم.

#پارت‌صدسی‌وشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت نزدیک های یازده شبه که صدای در اتاقم میاد و بعد مرضیه جون با یک سینی وارد اتاق میشه و دست روی سرم می‌کشه.
- طناز جان من امروز پشت در اتاق بودم.
شنیدم چی گذشت بین تو و مهدیس متاسفم که تربیت من شده دختری لنگه‌ی مهدیس.
و خوشحالم که تو دقیقا شبیه فرشته شدی، انگار نه تنها چهرت بلکه خلق و خوت هم شبیه فرشته شده.

- چرا مهدیس اینجوری می‌کنه مرضیه جون؟

- خدا ریشه‌ی حسادت رو از دلش ببره، حسادت برادر های یوسف رو قاتل کرد، مادر همه‌ی گناه هاست.
از قبل این اتفاقات مهدیس کمی به موقعیت تو توی خونه حسادت می‌کرد اما از وقتی بابا محمد گفته تو شبیه فرشته ای و دل مهدیار برات لرزیده این دختر انگار خواب نما شده شیطون رفته زیر جلدش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم می‌فهمم ولی نمی تونم چیزی بهش بگم، هم باردارہ هم چند وقته اعصابش ضعیف شده.
تو خانمی کن و ببخش بذار خودش از کرده‌ی خودش پشیمون بشه.

آهی می‌کشم و سرم رو پایین می‌اندازم، مرضیه جون راست می‌گفت.
- پاشو دخترم یکم از سوپ بخور، غصه هم نخور الکی عروس خانم.

- بی بی ازم دلگیره؟
- فردا سر فرصت باهاش حرف می‌زنم اونم درکت می‌کنه.
لبخند روی لبم نقش می‌بنده، بعد مامان مهنازم خدا مرضی جون رو برام فرستاده تا تنها نمونم.

نمی‌دونم مهدیس به چیه من حسادت می‌کنه، آقاجون که همیشه رشته‌ی دانشگاه و شوهر نمونه‌ش رو چوب می‌کرد تو سر من می‌زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرضی جونم چیزی از مادری براش کم نمی‌گذاشت پس مشکل این دختر با من چیه؟!

دلم نمی‌خواد با کسی دشمن باشم ولی انگار مهدیس حاضر نیست هیچ مدله کوتاه بیاد.
من امروز سعی کردم کمکش کنم ولی نتیجش شد بدتر شدن اوضاع .
- من سعی می‌کنم دل مهدیسم مثل مهدیار به دست بیارم.
مرضیه جون پیشونیم رو می‌بوسه و می‌گه: تو دختر نمونه‌ای هستی طناز خانم.

#پارت‌صدسی‌و هفت

مهدیس روی صندلی لم داده و داره خودش رو تکون می‌ده.

وارد بالکن میشم با دیدن من اخم غلیظی می‌کنه و صورتش رو می‌چرخونه: اینجا چی می‌خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وقتی ۶ سالم بود اون روزا که مهدیار سر لج و لجبازی اذیتم می‌کرد.

یک بار که بخاطر کشتن جوجه رنگی هام توی استخر خالی نشسته بودم و اشک می‌ریختم تو اومدی بالای سرم.
کنارم نشستی و با مهربونی موهام رو نوازش کردی.
گفتی ببین جوجه ماشینی ها عمرشون کوتاهه منم چندتا داشتم که مردن.
بعد برای پرت کردن حواسم دندون تازه افتادمت رو نشونم دادی و گفتی: نگاه دندون من افتاده گریه نمی‌کنم.
اون روز تو نذاشتی من بیشتر گریه کنم و دلداریم دادی.
با هم تو استخر بازی کردیم، اما وسط بازی پای من لیز خورد و با دندون خوردم زمین.
دندون شیری منم شکست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان و آقاجون که سر رسیدن و دهن پر خون من رو دیدن بی خود و بی علت با تو دعوا کردن.

آقاجون چون فکر می‌کرد تو من رو زدی بهت یک سیلی محکم زد.
من هیچ وقت درد اون سیلی رو فراموش نکردم مهدیس!.
چون به غیر از صورت تو دل من رو سوزوند.
بهم مهلت ندادن ازت دفاعی بکنم، بعد تو با من قهر کردی و دیگه باهام حرف نزدی.

شب خواستم بیام ببینمت اما مهدیار جلوی من رو گرفت و به خاطر دفاع نکردن از خواهرش من رو دعوا کرد.

مهدیس سکوت کرده جلو می‌رم و دستاش رو می‌گیرم: امروز حس اون روزت رو درک کردم مهدیس.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس دختر عمه فرشته‌ای، همه از خوبی های عمه فرشته میگن و من دلم می‌خواد اون خوبی ها رو تو وجود دخترشم ببینم.

مهدیس پوزخندی می‌زنه و میگه: تو همیشه مادر و پدرت بالا سرت بودن!.
اما من چی آقاجون و عمو مهدی مادرم رو کشتن و پدرم رو ازم گرفتن!.
من نمی‌تونم باهات مثل بچگی هامون باشم طناز!.
تو درست شبیه مادرم شدی، انگار چهره‌ای که قرار بود به من برسه رو هم دزدی!
حالا هم محبت بابا و برادرم رو دزدیدی! عذر خواهی امشبت رو قبول می‌کنم ولی ازم انتظار نداشته باش به چشم یک دوست و زن برادر به دختر قاتل مادرم ببینمت.

پ.ن دلم می‌خواد مهدیس رو جر بدم بی لیاقت

#پارت‌صدسی‌و‌هشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ روشی برای نرم کردن دل مهدیس با من وجود نداشت.
حسادت چشم هاش رو به روی حقیقت بسته بود و خوب می‌دونستم ادامه‌ی این دعوا به نفع من نیست.

مهدیس هر چقدر هم بد و پلید بود باز دختر اون خانواده بود الانم باردار بود پس جر و بحث و کشمکش باهاش فقط باعث می‌شد من از چشم خانواده بیافتم و کم کم این خونه رو هم از دست بدم.

فکر برگشت به عمارت بزرگ زاده ها برام یک کابوس بود انگار که هر روز می‌گذشت تصور کاری که کردم برام روشن تر می‌شد.

من از خونه فرار کرده بودم اونم درست دو روز بعد از بهم خوردن عروسی و دستگیری پدرم.
مطمئنم حالا تو کل اقوام و فامیل پشت سر من هزاران حرف و تهمته و آقاجون و سپهر به خونم تشنه هستن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه پام به عمارت می‌رسید آقاجون به قول خودش برای پاک کردن ناموسش من رو می‌کشت حتی دیگه سپهرم قبول نمی‌کرد با من ازدواج کنه.
تنها راه نجات من توی این وضعیت ازدواج با مهدیار بود.

از طرفی در طول این چند مدت انقدر به مهدیار وابسته شده بودم که فکر ازدواج با کسی دیگری دیوانه‌ام می‌کرد...
عاقلانه ترین کار توی این وضعیت تحمل مهدیس و تسلیم شرایط شدن بود همین!.

مهدیس روغن زیتونی که دیشب از داروخونه خریده بود رو می‌ذاره روی عسلی کنار تخت: اون روغن رو بیار می‌خوام بدنم رو ماساژ بدی.

طناز خشمگین درونم هرچی فحش تو دلشه رو نثار مهدیس می‌کنه: دخترِی بی شعور فکر کرده من کلفتشم هی دستورات ریز و درشت می‌ده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کوه کندی؟
- نه حامله‌ام کمرم درد می‌کنه تو که می‌گی نیتت خیره کمک کن.
می‌رم پشتش و چرب می‌کنم و مشغول ماساژ کمرش می‌شم، اما آروم و با احتیاط.
- عرضه ماساژ نداری؟
- من فکر اون بچه تو شکمتم. ممکنه فشار دستم بهش صدمه بزنه.
ازم فاصله می‌گیره و به جای تشکر پاهاش رو می‌ذاره رو میز و می‌گه: حالا که دستت چربه پام رو ماساژ بده.

می‌خواستم شروع کنم به دعوا و کشیدن موهاش که با باز شدن در و دیدن مهدیار هر دو سر جامون خشک می‌شیم
مهدیس درست می‌شینه و لبخندی دستپاچه و می‌زنه: سلام داداش چقدر زود اومدی.
- فکر نمی کردم بیای.
- گفته بودم یک هفته بیشتر نمی‌مونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پ.ن اگه مهدیار نمی‌اومد خودم شخصا مهدیس رو پاره می‌کردم حرص در بیار عبضی😡

#پارت‌صدسی‌ونه

- طناز برو برام چایی بیار من و خواهرم با هم حرف داریم.

از خدا خواسته برای آوردن چایی می‌رم، توی وجود خشم زیادی انباشته شده بود دلم می‌خواست انتقام رفتار توهین آمیز مهدیس رو بگیرم ولی الان فرصتش نبود.

تا دست هام رو شستم و چایی تو سینی گذاشتم برگشتم به حال با جای خالی مهدیس رو به رو شدم.

اون وقت روز هیچ کس خونه نبود، بابا محمد صبح ها می‌رفت سر کار مزرعه.
بی بی و مرضیه جونم رفته بودن امام زاده و تا شب بر نمی‌گشتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار با دیدن من تای ابروش رو بالا فرستاده و زیر نظرم می‌گیره: دنبال مهدیس می‌گردی؟
- اره این موقع روز کجا رفت؟
- بهتره بگی کجا فرار کرد؟ چون اگه یک ساعت دیگه جلوی چشمم بود بی توجه به توله‌ی توی شکمش پرتش می‌کردم تو کوچه.

باورم نمی‌شه این همون مهدیاری که جونش برای آبجی مهدیسش می‌ره.
نکنه مهدیس خطایی کرده که خشم مهدیار رو برانگیخته؟
- آخه چرا حامله است گناه داره! دکتر گفته نباید زیاد پیاده روی کنه.
مهدیار پوزخند می‌زنه و با لحنی جدی و محکم می‌گه: دیگه حرفش رو نزن.
- خیلی خب چاییت رو بخور با هل برات گذاشتم همونجوری که قبلا دوست داشتی.
- پس خانم من ماساژرم شده آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اون خانمی که می‌چسبونه بهم حسی عجیبی می‌گیرم.
از استکان چایی بر می‌داره و بو می‌کشه و با لبخند رضایت می‌نوشه.
اشاره می‌کنه به روغن روی میز عسلی: برو اون روغن رو بیار .
- برای چی؟
- این یک هفته انقدر دوندگی کردم که حد نداره! میرم تو اتاق طبقه بالا تو هم بیا.
با اون روغن زیتون کذایی می‌رم طبقه بالا.
همین که در اتاق رو باز می‌کنم با دیدن بدن نیمه برهنه مهدیار صدای هین از خودم در میارم و دستم رو می‌ذارم روی چشم هام.
- وای تو چرا لختی؟
نچی زیر لب می‌گه و میاد جلوم: طناز خانم.
- بله؟
- من و شما بهم محرم مگه نبودیم.
- خب باشه آخه لخت ندیده بودمت.
- دروغ نگو چند بار منو دید زدی. چشم هات رو باز کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- روم نمیشه.
دست چپم رو می‌گیره و روی سینه‌ی عضلانی سفت و سختش قرار می‌ده.

گرمای بدنش رو که کف دستم حس می‌کنم از خجالت سرخ میشم، انگار قرار نیست لمسش برام عادی بشه و هر بار پر می‌شم از حس هیجان و شرم .
دستم رو کنار می‌کشم و به بدن بی عیب و نقص کنارم چشم می‌دوزم.
ماهیچه های برجسته و محکم بدون اغراق و طبیعی ولی پیچیده در هم و قدرتمند.
شکمش چند تیکه بود و جای یک گوله روی شکمش خودنمایی می‌کنه.
جای زخمش نه تنها زشت نیست بلکه بهش ابهت و خشونت خاصی داده.
انگار یادم میره من همونیم که روم نمیشد نگاهش کنم.
- اگه تحلیل و برسی تموم شد بیا رو تخت.
- هین تخت چرا؟!
- تو چرا دائم امروز شکه میشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماموریت سختی بودم چند روزه پشت هم تو ماشین خوابیدم جای تخت بدن درد دارم بیا از هنر دستات برای شوهر آینده استفاده کن نه غریبه!

#پارت‌صدوچهل

انگار قلبم شده تبل و تا صدای گرومپ گرومپش رو مهدیار خان نمی‌شنید دست از ضربان نمی‌کشید.

روغن رو روی تنش می‌ریزم، بدنش برنزه تر از صورتش بود بر خلاف همه آدم ها که صورت آفتاب سوخته دارن مهدیار بدنش برنزه تر بود ولی نه زیاد شاید یک درجه تیره تر.

دستم روی کمرش حرکت می‌دهم و برای اینکه به کارم مسلط تر بشم مجبور میشم روی کمرش بشینم.

یک پیراهن آستین حلقه‌ای تا روی رون پام بود که بخاطر ماساژ دادن اون زده بودم بالا و رون پاهام دو طرف تنش آویز بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- انگار داری نوازشم می‌کنی جای ماساژ.
می‌زنم روی کمرش و می‌گم: من زور دستم همینه.

متوجه گرم تر شدن بدنش می‌شم، کم کم حس می‌کنم روی یک آهن گداخته خوابیدم انقدر تنش گرمه.
خودم ولی تنم سرد سرده، استرس دارم، از اتفاقی که قراره بینمون بیافته نگرانم.

دستش می‌خزه دور پهلوم و من رو روی قفسه سینه‌اش می‌ذاره.
خم میشم و موهام مثل آبشار می‌ریزه روی صورت مهدیار.

چشم های مشکی رنگش خماره و از نگاهش شهوت می‌باره.
انگار مریضی چشم هاش مسری که منم با نگاه بهش خمار و مدهوش می‌شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهام رو کنار می‌زنه و دستش رو روی صورتم میذاره و با شستش لب هام رو نوازش می‌کنه.

هیچ کدوم تمایلی به حرف زدن نداریم، انگار دلمون نمی‌خواد اون حسی که بینمون جریان داره از بین بره تنها صدای پر و خالی شدن ریه هامون سکوت حاکم رو از بین می‌بره.

چشمم رو نمی‌بندم نمی‌خوام اتصال نگاهم قطع بشه من رو خم می‌کنه روی صورتش و لب هام رو با ولع سیری ناپذیری می‌بوسه.

صدای آخ گفتنم توی گلوی اون خفه می‌شه و نفس کشیدن رو برام ممنوع می‌کنه.

انگار دیگه اختیار نفس کشیدنمم توی دست های اونه.
با هر حرکت لبش و گاز ریزی که از لب پایینم میگیره دلم بهم پیچ و تاب می‌خوره.
اون با همین بوسه تونسته بود من رو به اوج برسونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره سرش رو عقب می‌کشه و اجازه می‌ده من هوا رو با ولع ببلعم.
- دوستت دارم طنازم.
دستم رو روی لبش می‌ذارم و نوازشش می‌کنم.

باسنم رو توی چنگ خودش می‌گیره و من رو به تنش می چسبونه و روم چنبره می‌زنه.
پاهام رو دو طرف بدنش قرار می‌دم و با این کارم بهش اجازه میدم به کارش ادامه بده.

#پارت‌صدچهل‌ویک

روی تخت دراز کشیدم انقدر گریه کردم که حس می‌کنم رد اشک روی صورتم جا انداخته.
مهدیار ام مستاصل مقابلم نشسته و نمی‌دونه چی کار کنه.
کف تخت و روی ملافه ها و حتی اون پیراهن صورتی کوتاهم رو خون گرفته.
- طناز خانمم یک لحظه آروم باش ببینم چی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صداش شدت گریه هام بیشتر میشه.
مهدیار داشت خوب پیش می‌رفت که کم کم حرکاتش تند خشن شد، چشم هاش مثل دریاچه خون سرخ شد و بدون کوچک ترین رحمی خودش رو باهام یکی کرد.
بعد بی توجه به التماس ها و گریه هام با خشن ترین حالت ممکن ضربه زد ضربه زد و تا وقتی شهوتش فروکش نکرد متوجه حال من نشد.
جای دستانش روی رون پام سیاه و کبود شده بود و اوضاع بقیه اندامم بدتر بود.
سرم رو بالا میارم و با خشم و غضب می‌گم: تو هم لنگه عموی بی شرفت شدی گمشو نبینمت.
کاش مهدیس می‌موند اذیتم می‌کرد نه تو که...

با ترحم نگاه می‌کنه، شبیه پسهر بچه‌ای شده که از کار بدش پشیمونه و اصلا شباهتی به اون گرگ چند ساعت پیش نداره.

- تو مریضی مهدیار یک ساعت تمام به من آزار رسوندی حتی سیر نمی‌شدی نمی ذاشتی من نفس بکشم.ر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالم ازت بهم می‌خوره برو نبینمت.

لب هام از درد گز گز می‌کرد انگار یکی از جا کنده اون ها رو.
- تو عمدا بهم تجاوز کردی انتقام بگیری.

مهدیار از اون حالت ساکت خارج میشه و با حرکت تند یقه پاره لباسمو می‌کشه جلو و زل می‌زنه تو چشم های گریونم: دوستت دارم نفهم گور پدر انتقام گور پدر پدرت و مهدی خان دوستت دارم چرا باورت نمی‌شه؟

دستم رو می‌ذارم روی دستاش و می‌نالم: دوستم داشتی اینجوری درب و داغونم کردی؟
دستش رو می‌کشه روی موهام، انقدر موقع رابطه موهام رو کشیده بود سرم از درد می‌سوخت.
- ببخشید نفهمیدم چی شد، آمپرم رفت بالا یک عمر می‌خواستمت طناز یک عمر خواستنت منو عقده ای کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدچهل‌ودو

چرا درکش نمی کردم؟ چرا یک عاشق باید به معشوق خودش آسیب بزنه؟

درد تو پهلو و کمرم می‌پیچه شبیه درد پریودی هست.
دستم رو به تاج تخت می‌گیرم، مهدیار اجازه تقلا بهم نمیده و خودش دست می‌ندازه زیر کمرم و بلندم می‌کنه.

بلند کردنم همانا و ریختن خون از بین پام همانا.
تو چشم های مهدیارم نگرانی موج می‌زنه.
یک لحظه حس می‌کنم فشارم افتاده و دستم رو به یقه لباسش می‌گیرم.

- چرا از اون ژله لوبیرکانت لعنتی استفاده نکردی.

سکوت می‌کنه وقتی صورت رنگ پریده‌ام رو توی آینه می‌بینم خود از دیدن خودم وحشت می‌کنم.
- درد دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نچ کلافه و کشداری می‌کشه و زیر لب می‌گه: خبر مرگم بیاد.
منم بلند می‌گم: ایشالله.
با لبخند ملایمی می‌گه: طناز خودمی دیگه!
با خودش من رو میبره به طبقه پایین نمیذاره روی پام بیاستم.
- نگران نباش عزیزم می‌برمت درمانگاه الان.

مهدیس وارد خونه می‌شه تو دستش یک سری وسیله است.
با دیدن ما تعجب می‌کنه و می‌گه:
- رفتم خونه امید نبود با همون آژانس برگشتم ایجا چه خبره؟

- برو ملافه های خونیه طبقه بالا رو جمع کن عمه و بابا نبینن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس با صورتی وحشت زده می‌گه: چی کارش کردی!
- کشتمش.
مهدیس نچی کلافه می‌گه و وسیله ها رو می‌اندازه رو زمین و می‌ره طبقه بالا.

انگار نه انگار چند ساعت پیش به من می‌گفت کمر درد دارم و جونم داره در میاد.

سرم روی سینه مهدیارم و انقدر بی جونم که حال ندارم به شوخی یخش بخندم.
از اون بالا بلند می‌گه:
- مهدیار اینجا چطور تونستی؟
- مگه من از امید می‌پرسم چرا با خواهر می‌خوابه؟

مهدیس با حرص می‌گه: مهدیار خیلی پررو شدی.

مهدیار زیر لب می‌گه: فکر کرده منم خرم برام ادا در بیاره.
- به کسی چیزی نگی تا از درمانگاه بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدچهل‌وسه

من رو می‌بره درمانگاه، دکتر زنان بعد معاینه‌ام با دیدن دفترچه بیمه و سن کمم اخم هاش تو هم میره.

- دخترم مردی که اون بیرونه شوهرته؟
- بله چه طور؟

- سنت کمه؟ سواد داری؟ نکنه ازدواج اجباریه؟
مهدیار وارد اتاق معاینه می‌شه و با لحنی جدی و محکم می‌گه: پرسیدن این سوالات مسئولیت پلیسه که من باشم نه شما.

خانم دکتر با پوزخند و لحنی دلخوری می‌گه: آقای پلیس اتفاقا منم باید بدونم بیمارم چرا با حال خراب فشار شش و واژن پاره و زخم اومده مطبم.

- نگران نباشید تجاوزی در کار نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر زیر لب می‌گه: امیدوارم. خیر سرش پلیسه..
دکتر خانم ریز میزه و جوانیه، برام سرم و یک سری دارو تو دفترچه می‌نویسه.

پرستار کمک می‌کنه سرم وصل کنم.

مهدیار چون نگران خودش از دکتر می‌پرسه:
وضعیت خانمم چه طوره؟
- خوشبختانه زخم ها عمیق نیست چیزی نمونده بود واژن آسیب جدی ببینه یا پارگی ایجاد بشه ولی وضعیتش خوبه.
با بی حالی می‌گم: خانم دکتر من خیلی موقع رابطه درد دارم.

- عزیزم احتمالش به خاطر اینکه هنوز بکارتت کامل از بین نرفته.

تو معاینه متوجه شدم که یک دیواره وجود داره که باعث دردت میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب راهکارش چیه؟

- یا باید عمل بشی که نیاز به رضایت همسرت داره یا اینکه به مرور و با رابطه دردت کمتر بشه.

مهدیار دفترچه من رو برمی‌دارد: خیلی ممنون خانم دکتر خودم حل می‌کنم

- یک سری پماد برای زخمت دادم مصرف کن بعدم از ژل استفاده کن برای رابطه و استرس نداشته باش.

فعلا چند شبی هم باید استراحت کنه و رابطه نداشته باشید.

مهدیار تشکری که بدتر صد تا فحشه از دکتر می‌کنه و دستم من رو می‌گیره و با کمک پرستار سرمم رو هم میاره.
تو ماشین سکوت بینمون جریان داره.
وقتی می‌رسیم بابا محمد و بقیه رسیدن ولی خبری از مهدیس نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا محمد که سرش به کار خودشه و مرضی جون پیگیر حال بدم میشه و با دیدن سرم ابراز نگرانی می‌کنه.

مهدیارم به دروغ میگه من بخاطر کمک به مهدیس ضعیف شدم و فشارم افتاده.
بعد با تحکم به مرضیه حون می‌گه: دیگه مسائل مهدیس ربطی به نامزد من نداره.
و با این حرفش جایگاه من رو به بی بی و بقیه یادآوری می‌کنه.

#پارت‌صدوچهل‌چهار

سه روز گذشته بود و من دیگه مثل روز اول درد نداشتم.
اگه قرار بود رابطه‌ی ما همیشه توام با خشونت باشه چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی افسرده و نگران بودم و حتی استراحت هم نمی تونست آرومم کنه.

مهدیار بعد اون شب باز چند روز آفتابی نشد و من نمی دونستم این غیب شدن هاش تا کی ادامه داره؟
توی حیاط کنار حوض آب می‌نشینم، دلم خیلی برای مامان و طاها تنگه!.
اشک هام آروم آروم می‌چکن و من سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم.

دستم رو توی آب می‌برم و تکون می‌دم، مثلا می‌خواستم درس بخونم و برای خودم کسی بشم ولی نهایتا شدم یک دختر فراری با شناسنامه سفید و دخترونگی بر باد رفته.

اگه مهدیار قبول نمی کرد عقد کنیم یا آدم مناسبی نبود چی؟ من هیچ پشتیبانی نداشتم؟
دست های گرمی دور تنم حلقه می‌شه و عطر تلخش تو بینیم می‌پیچه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا تو فکری فسقلی!
- مهدیار دلم برای خانوادم تنگ شده دلم میخواد مادرم رو ببینم.
- صبر کن الان وقتش نیست عزیزم.
با حرص می‌گم: وقتش کیه؟ وقتی من شکمم اومد بالا؟
مهدیار سکوت می‌کنه و من با خشم می‌کوبم تو سینه‌ش: داری لج می‌کنی؟
تو مگه نگفتی اگه بریم دادگاه خیلی راحت بهمون حکم برای عقد میده؟
منم دیگه دختر نیستم مشکل چیه؟
- دلم نمی‌خواد بری پزشکی قانونی پر و پاچه‌ت رو نشون غریبه بدی.

- وا پس رفتم پیش دکتر غریبه نبود
- اون رو مجبور شدم.
- مهدیار تو پلیسی اون رفیقت سبحان هم که مامور بود یعنی نمی‌تونی با پارتی بازی یک حکم دادگاه بگیری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون حاج آقا دوست آقاجون که برامون صیغه خوندم میتونیم شاهد ببریم.
- اوه یک لشکر راه بندازم که به زنم دست زدم حالا می‌خوام عقدش کنم.
- خب نگو ولی...
سکوت می‌کنم من داشتم سر عقد کردنم با مهدیار بحث می‌کردم؟
- تو نمی‌خوای عقد کنی همه اینا بازی بود من رو حامله کنی بعد ببری بذاری بری؟
متوجه پوزخند مهدیار می‌شم صورتم رو می‌گیره و بوسه ای رو لبم می‌کارد: خانم کوچولوی من چقدر تو سرش فکرای بد بد می‌کنه

مهدیار لجباز می‌شود🤓

#پارت‌صدوچهل‌پنج

- مهدیار تو رو خدا با من رو راست باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیاری که من می‌شناختم انسانیت داشت به خاطر گناه دیگران کسی دیگه‌ای رو محاکمه نمی کرد بگو تو همون مهدیار پاک و متدینی؟

برق نگاه مهدیار خاموش شده و لب هاش یک وری می‌افته.
دست های قوی و نیرومندش رو دور بازوی نحیفم می‌ندازه.
اون با این دست ها کار های بزرگی انجام داده اون آدم بزرگیه، من بهش اعتماد دارم.
- با سرهنگ صحبت کردم بعد از دستگیری رئیس پدرت کسی که عامل اصلی اون قاچاق هاست و احتمالا خود منصور خان هست من برمیگردم به نیروی دریایی و دوباره پلیس دریا میشم.

شغل من جوری هست که چند ماه از سال رو توی عرشه هستم چند ماه از سال رو توی خشکی خب ببینم طناز خانم حاضری آقا مهدیار رو با هووت شریک بشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از لحنش به خنده می‌افتم و متعجب پلک می‌زنم: هوو؟
- آره دریا عشق دومم بوده حاضری با دریا کنار بیای؟
لبخندی از سر نگرانی می‌زنم تا حالا منطقی به شغل مهدیار فکر نکرده بودم.
اون پلیس دریاست و گاهی به خاطر ماموریت هاش چند ماهی با کشتی بان های دیگه میره به دریا و من تنها می‌موندم می‌تونستم با این شغل کنار بیام؟
- دریا عشق دومته؟ عشق اولت کیه؟
من رو به خودش نزدیک می‌کنه و زل می‌زنه تو نی نی چشم هام: عشق اول دختر مو خرگوشی که وقتی لباس نو می‌خرید می‌اومد جلوی پام می‌شست و می‌گفت: مهدیار خوشگل شدم؟
بعد خود فتنه‌ش خبر نداشت تو دل مهدیار نوجوون چه آشوب و بلوایی به پا کرده.

متاثر از احساسات مهدیار اشک توی چشم هام جمع میشه و جلوی پام زانو می‌زنه: آیا وکیلم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ذوقی که سعی در پنهانش دارم می‌گم: بله ولی شرط داره.
- جونم عشقم؟
- دیگه مثل اون دفعه که رابطه خشن بودی نباش .
بوسه روی دستم که تو دستشه می‌زنه و بغلم می‌کنه:
هیع مهدیار زشته یکی می‌بینه.
یک پیراهن سفید با گل های ریز تنمه و یک دامن قهوه‌ای شتری که جلوش دکمه داره: برو یک روسری سر کن بریم
- کجا می‌ریم.
- آپارتمان من تو رشت.
من رو توی ماشینش می‌نشونه و خودش از داخل اتاقم برام یک روسری کوتاه آبی و قهوه‌ای میاره: مهدیار با این لباسا شبیه کولی ها شدم.
- اشکال نداره زود بر میگردیم. تازه اینجوری خیلی دلبر شدی عزیزم.

آپارتمان مهدیار توی یکی از محله های سطح بالای رشت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک آپارتمان ۱۲۰ متری دو خوابه که هال بزرگش دو تا فرش می‌خورد و یک دست مبل ال راحتی با رنگ قهوه‌ای یک گوشه دیوار بود.
فرشای کف هالم خیلی ساده بود از این مدل های مدرن که کمی کهنه هم شده بود.
یکی از اتاق ها درش بسته بود که مهدیار گفت خالیه خالیه و یک اتاق دیگم کفش یک موکت پهن بود و یک تخت دو نفره اونجا بود.
بدون هیچ بوفه یا میز توالتی توی هالم هیچ وسیله زینتی نبود.
- اینجا چقدر ساده است.
- مجردی دیگه.
- چند سال ساخته؟
- می‌خوای بخریش؟
سرم رو می‌ذارم روی شونه‌ش و می‌گم: اهوم این خونه رو با صاحبش چند می‌دید؟

#پارت‌صدوچهل‌وشش

زل می زنه به چشم هام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اون حالت جدی و خنثی در میاد و من رو می‌اندازه رو کولش.

- بریم پای معامله خانم خوشگله.
- مهدیار قول دادی ها
- من یادم نمیاد فسقلی.

من رو محکم روی تخت می‌اندازه، مشغول کندن لباس هاش می‌شه: لباس هات رو در بیار اینجوری دوست دارم.
زیر نگاه مشتاقش گر می‌گیرم آروم آروم لباس هام رو در میارم به لباس زیرم که می‌رسم مهدیار خودش میاد جلو و تو تنم پاره می‌کنه.

ترس به دلم چنگ می‌اندازه طاقت یک رابطه خشن دیگه رو ندارم.

مهدیار شروع به بوسیدن لبم می‌کنه و گاز های ریز می‌گیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد دستش می‌شینه روی رونم متوجه لرزش بدنم که می‌شه حرکاتش رو ملایم می‌کنه.
زیر گلوم رو می‌بوسه و می‌گه: نترس خوشگلم نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

حرکاتش نا خوداگاه خشنه، انگار پشت نقاب آرامشش یک گرگ وحشی خوابیده.

تمام تلاشش رو می‌کنه تا رابطه مون ملایم باشه اما انگازر ذاتش با خشونت پیوند خورده.

کم کم حرکات دردناکش برام عادی و لذت بخش می‌شه.
نگاهمون قفل تو هم می‌شه و قلبم برای یک لحظه تپش رو فراموش می‌کنه و انگار نفسم قطع می‌شه.

- طناز خانم پاشو برو دوش بگیر برات حوله نو و لباس زیر نو گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین طوری بی خیال من به سمت در حمام میره و وسایلی که احتمالا تو همین چند دقیقه خریده رو می‌ذاره توی حمام.
- راستی سایزت رو حدسی گرفتم ها.
برمی‌گرده سمتم: نچ تو که باز اونجای نشستی.
زانوی غم بغل گرفته‌ام و با اخم می‌گم: نمی‌خوام بذار نجس بمونم.
- من که امروز خیلی حواسم بود جلوی خودم رو گرفتم تو چرا باز دلخوری.
- مهدیار خان درسته من یازده سال ازت کوچک ترم و خیلی چشم و گوش بستم ولی خر نیستم.
ابروهاش رو بالا میاندازه: تو چشم گوش منم باز کردی!.
- شوخی نکن حوصله ندارم.
- چی شده باز؟!
- تو عمدا کاری می‌کنی من حامله بشم درسته؟
مهدیار می‌خوای پای یک بچه رو بکشی وسط حرص و کینه‌ت از آقاجون و بابام؟
چون بابای من مادرتو هل داده و ناخواسته کشته تقصیر من فلک زده چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میخوای یکی مثل خودت درست کنی؟

مهدیار سکوت می‌کنه، انگار اصلا نمی‌خواد هیچ وقت جوابم رو بده.
- درد تو چیه؟ من هیچ وقت ولت نمی‌کنم طناز.
- درد من تویی که بعد بهم زدن اون عروسی کوفتی و دستگیر کردن بابام دلت آروم نگرفت حالا آوردی اینجا حامله‌م کنی.

جلوی پام زانو می‌زنه و دستم رو می‌گیره: ناخواسته بود فردا برات قرص میخرم خوبه؟
نگاه ناراحت منو که می‌بینه، یهو از کوره در میره و میگه: نفهم دوستت دارم چرا لج بازی می کنی.
یک هفته نشده با هم هستیم پشت سر هم داری نق می‌زنی عقد کنیم عقد کنیم باشه می‌کنیم.
- مثل روز برام روشنه تو عقدم نمی‌کنی، امشبم عمدا کاری کردی حامله بشم.
بعد من احمق من خر(میزنم تو سر خودم) من خاک بر سر هنوز دوستت دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار اون طناز زرنگ و هفت خط رو خاک کردن جاش من خر رو گذاشتن.
مهدیار انگار یک لحظه نگاهش می‌لرزه بعد دوباره محکم می‌شه: منم دوستت دارم.
- نداری به خدا نداری تو بیشتر از اینکه پسر بابا محمدت باشی پسر مهدی خانی مهدیار.
یک بی غیرت یک آدم هوس باز و بی رحم.

با ضرب آروم دستش روی لبم ساکت می‌شم،
ضربه‌ای که آروم اما سنگین و دهنم رو می‌دوزه بهم.

#پارت‌صدوچهل‌وهفت

- یاد بگیر هر حرفی از دهنت نیاد بیرون
بهت زده نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم: مهدیار تویی؟
کشنده ترین نگاه ممکن رو در جواب سوالم میده.
بغض می‌کنم و لب هام رو می‌گزم، دستم رو می‌گیره و بدون هیچ حرفی من رو می‌نشونه روی صندلی و میگه: رفتم کباب خریدم میارم بخوری.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کباب برگ و جوجه گرفته بود انگار هنوز یادشه من چقدر از طعم کباب کوبیده چقدر بدم میاد.
تیکه های کباب رو می‌ذاره روی نون: لقمه کنم یا خودت می‌گیری؟
- می‌خوام برم حمام.
- بخور بعدا می‌ریم.
- تو داری بازیم می‌دی.
قاشقش رو با خشم می کوبه تو ظرف و بلند فریاد می‌زنه: دیگه غر زدن بسه همین الان غذات رو کوفت کن و ساکت شو.
انگار این مرد بداخلاق و بد دهن مقابلم مهدیار نیست.
- راست می‌گفتن مردا خرشون از پل بگذره یاغی می‌شن.
- کاری نکن با همین لباسات بندازمت جلوی خونه پدر بزرگت تا تیکه تیکه‌ت کنن.

اشتباه کرده بودم فکر می‌کردم مهدیار تافته جدا بافته است یا از آسمون نازل شده برای نجات من.
من یک دختر فراری بودم، چه درست چه غلط من بدون در نظر گرفتن عواقب کارم با یک پسر فرار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و همه پلای پشت سرم رو بهم ریختم و این دقیقا عاقبت کار منه.
- طناز.
سرم رو بالا میارم: بله.
- با من لجبازی نکن. اذیتم نکن.
- تو بهم وعده دروغ دادی مهدیار.
- تو صبوری کن بذار همه چیز مطابق نقشه پیش بره تا منم عقدت کنم.
اشک هام دوباره بی اجازه تو چشم هام جمع میشن چه لوس و احساساتی شده بودم! انگار من اون طناز تخس و یاغی که با همه پسرا کل می‌انداخت و دعوا می‌کرد نبودم.
از وقتی پدرم رفت و آقاجون پشتم رو خالی کرد و مهدیار نامردی کرد منم دیگه نتونستم خودم باشم.
دلم شور می‌زد و مهدیار اصلا متوجه احساساتم نبود.
حاضر نمی‌شد بخاطر جمع کردن خیال منم که شده، بیاد و با هم عقد رو رسمی کنیم تا منم یک لحظه بتونم رنگ آرامش رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از خوردن دو تا لقمه به زور به حمام میرم و زیر دوش تو خلوت خودم به خاطر سرنوشتی که برام رقم خورده زار میزنم.

تا دیروز مشکلم آزادی هایی بود که ازم دریغ شده بود حداقل خوب بود کسی با قلبم و احساساتم بازی نمی‌کرد و بهم دروغ نمی‌گفت.
کاش آقاجون بلافاصله بعد رفتن بابا من رو پیشکش سپهر نمی‌کرد اینجوری منم با مهدیار فرار نمی‌کردم تا اینجوری طعنه و توهین بشنوم.

#پارت‌صدوچهل‌وهشت

با همون حوله نیم تنه خیس روی تخت می‌خوابم.
مهدیار میاد بالا سر دست می‌کشه به موهای خیسم.
- طناز چرا مثل بچگی ها یک دنده و لجبازی؟
- تو هم مثل اون موقع ها هستی دشمن جونمی.
روی تخت می‌نشینه، چشم های من بسته است و و فقط حس می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو میذاره روی سرم و بعد تا روی سینه نوازش وار می‌کشه...
نمی خوام دیگه باهاش جر و بحث کنم، خسته شده بودم.
انقدر نوازشم می‌کنه که به خواب میرم.

وقتی بیدار میشم با چیزی که می‌بینم لبخند رو لبم میاد موهای خیسم بافته شده و لایه یک حوله‌ی پیچیده شده بود و لباس جدیدی تنم بود.

- مهدیار.

بلند می‌شم و موهام رو شونه می‌کنم بعد میرم سراغ اتاق دومی کلا خبری ازش نیست.
موبایلم زنگ می‌خوره مامانه که اون طرف خطه.
روی تنها کاناپه می‌نشینم و مشغول مرور پیام هام میشم مثل همیشه سهیل عزیزم بهم پیام داده .
با خیال اینکه احوال پرسیه باز می‌کنم اما با دیدن متن پیامش انگار دنیا رو سرم آوار میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز هدیه باردار شده و می‌گه بچه مال منه! چی کار کنم؟

سریع شمارش رو می‌گیرم، شک ندارم هدیه داره دورش می‌زنه.
- الو طناز تویی؟
- آره سهیل من پیامت رو دیر دیدم کجایی؟ می‌تونی حرف بزنیم؟
- اهوم کسی دورم نیست اومدم آپارتمان خودم.
- تو مگه آپارتمان داری؟
- الان وقتش نیست این چیزا رو بپرسی بگو چه غلطی بکنم.
- اون موقع که بهت گفتم هدیه دختر هفت خطیه چرا محل ندادی بهم؟
من می‌شناختمش سهیل می‌دونستم نیتش چیه؟!
- طناز طناز دارم دیوونه میشم.
آخه تو نمی‌دونی این طرف چه خبره؟
- چرا نرفتی دنبال زهره ها؟ چرا ازش فاصله گرفتی؟
- طناز تو هیچی نمی‌دونی آخه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و زهره بهم نمی‌خوردیم، زهره دختر پاکی بود از یک خانواده مذهبی پدرش سرهنگ عموش دادستان نمیامد زن من هرز خراب بشه!

رفتم سراغ هدیه چون فکر می‌کردم لنگه خودمه، کنارش عذاب وجدان نداشتم.
هدیه هیچ پروایی نداشت، هرچی میخواستم قبول می‌کرد.
اما زن زندگی نیست طناز شیطونه، دور می‌زنه منو بارها خیانت کرده الانم مطمئن نیستم بچه مال منه یا نه؟
- آخه چی بگم بهت که خود کرده ای؟ سهیل اگه بچه زیر سه ماهه سقطش کن اگه بالای سه ماهه برو آزمایش بده.
- هدیه قبول نمی‌کنه تهدید کرده میره پیش حاجی بابا

#پارت‌صدوچهل‌ونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حاجی بابا بعد تو دیگه طاقت یک رسوایی دیگه رو نداره.

- خب بگیرش راه دیگه ای نداری...
- نمی‌خوامش طناز من اولین نفرش نبودم.

پوزخند می‌زنم سهیلم از جنس همین مردایی که دور بر من رو گرفته بودن.

دوشیزگی مختص دختر بود، یک دختر باید هر چند سال که مرد بخواد پاک و منزه بمونه هوس خودش رو سرکوب کنه تا مردش لذت کافی رو ببره.

اما مرد می‌تونه هرچقدر خواست کثافت کاری کنه.

تو سرزمین من س.کس برای مرد افتخار بود برای زن ننگ و رسوایی.

با حرص می‌گم: تو و هدیه در و تخته هستید سهیل، از چی دلخوری؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده می‌خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتی دورام رو با هدیه بزنم بعد برم سر وقت زهره؟
کور خوندی پسر کور خوندی.

سکوت که طولانی می‌شه، فکر می‌کنم سهیل قطع کرده اما صدای بغض دارش میاد: تو درست میگی طناز من لایق یکی مثل هدیه‌ام.

باید خوشبختی سپهر با زهره رو ببینم و دم نزنم.
- چی گفتی خوشبختی کی با کی؟
صدای پوزخند سهیل که میاد همزمان قفل در باز می‌شه..

- سپهر دیشب خواستگاری رسمی زهره رفت.
حاجی بابا براش لقمه گرفته هر دو هم انگار راضین.

یاد علاقه زهره به سپهر می‌افتم، بعد رابطه دور عموی زهره و حاجی بابا که انگار هر دو بازاری هستن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سهیل تو مطمئنی سپهر قصدش جدیه؟
- آره داره با دمش گردو می‌شکنه، همش می‌گه خدا رو شکر طناز فرار کرد تا با زهره آشنا بشم.
طناز دارم می‌سوزم ولی نمی‌تونم دم بزنم.

دلم برای سهیل می‌سوزه، اما این راهی بود که خودش پیش گرفته.
با شنیدن سلام داداش سپهر که از اون طرف خط میاد، سریع گوشی رو قطع می‌کنم.

مهدیار با کوله پشتی و کیف دستی من تو دستش جلوی من می‌شینه.
- کی بود پشت خط؟
- سهیل بود اینا چیه دستت؟
- وسایلته، تا ماموریت نرفتم تو اینجایی بعدش یا عمه رو میارم اینجا یا تو رو میبرم.
- چیزی شده مهدیار؟
- دلم نمی‌خواد مهدیس اذیتت کنه.
- من می‌تونم از پس خودم بر بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اره از اون روز که ماساژش می‌دادی مشخصه، انگار برده گرفته تو هم فقط برای من زبونت درازه.
- مهدیار سپهر داره زن می‌گیره.
- مبارک باشه.
- منظورم اینکه اگه من و تو عقد کنیم دیگه مشکلی نداریم می‌تونیم برگردیم.
پوزخند مهدیار دلم رو می‌لرزونه.
خم میشه جلو و چونه من رو می‌گیره تو دستش و میگه: کاش بابا جلالت و حاجی اینجا بودن می‌دیدن دخترشون بخاطر اینکه عقد من بشه به تکاپو افتاده و التماسم می‌کنه.

گاهی حس می‌کردم مهدیار چند شخصیتیه، یک لحظه عاشق می‌شد یک لحظه هیولای درونش رو نشون می‌داد.
سرش رو میاره جلو می‌خواد لبم رو ببوسه که من با خشم خودم رو عقب می‌کشم.
- ولم کن عوضی چرا انقدر آزارم می‌دی؟ چی از جونم می‌خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برای حاجی بابات هدیه فرستادم به زودی می‌رسه دستش.

#پارت‌صدوپنجاه

با حرص می‌زنم توی سینه و به عقب هلش می‌دم و با عجله میرم سمت اتاق تا لباس بپوشم و برگردم کلبه.
اونجا حداقل مرضیه جون و آقا محمد هوام رو داشتن.
مهدیار که واکنش تند من رو می‌بینه اخم می‌کنه و بازوم رو محکم می‌گیره: کجا داری می‌ری؟
- خوب ذات واقعیت رو شناختم دارم برمیگردم تهران.
حتی اگه آقاجون سرمم ببره بهتره اینکه پیش تو باشم.
نچی کلافه می‌گه و به زور من رو می‌کشه تو آغوشش.
- طناز آروم باش.
- از تو دور باشم آروم میشم برو عقب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو پشتم می‌ذاره: من قصد بدی ندارم، فقط بعضی وقتا یاد کاری که پدرت کرده می‌افتم عصبی میشم.
حق داری نباید تو رو قاطی دشمنیم با اونا کنم.
- این حرف ها فایده نداره مهدیار قلب من رو شکوندی.

سرم رو می‌بوسه و می‌گه: فردا می‌رم دنبال کاراش.
با یک حکم دادگاه راحت عقدمون می‌کنن بعد از عقد برمی‌گردیم تهران خوبه؟
مردد نگاهش می‌کنم و وقتی می‌بینم جدی حرف زده سرم رو تکون می‌دم.
نگرانی سهیل از یک طرف و زندگی آشفته خودم از طرف دیگه عصبی و بی حوصله‌ام کرده بود.

مهدیار بعد از نهار جلوی تلوزیون دراز می‌کشه، منم خودم رو توی آشپزخونه با شستن ظرف ها و خورد کردن میوه هایی که خریده مشغول می‌کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز خانم جای ور رفتن تو آشپزخونه بیا تو آغوشم.
- حوصله ندارم.
- قهر کردی فسقلی؟
- اصلا قهر نیستم مگه بچم قهر کنم.
- بچه که هستی قهرتم مثل بچه ها زور فراموش می‌شه.
با حس حلقه شدن دستش دور کمرم خودم رو کنار می‌کشم: برو حوصله ندارم.
سرش رو می‌ذاره روی کتفم: من حوصلت رو سر جاش میارم.
- آره که بعدش تحقیرم کنی؟
- غلط بکنم عشقم.
- واقعا عشقتم یا بهونه انتقامت؟
شونه‌ام رو می‌بوسه: من تو زندگیم با هیچ دختری نبودم.هیچ وقت عاشق نشدم طناز هیچ وقت.
چون فقط تو جلوم بودی!
- اعتراف تکون دهنده‌ای بود ولی من خر نمیشم و حرف های چند ساعت پیشت رو یادم نمیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی تلخ می‌زنه و ولم نمی‌کنه، انقدر اصرار می‌کنه که آخر خسته میشم و با هم به هال می‌ریم.
- می‌خوای فیلم تماشا کنیم؟

مهدیار یک فیلم عاشقانه خاک برسری میذاره اصلا به تیپش نمیاد همچین فیلم هایی ببینه.
- چشمم روشن حاج آقامون چه فیلم هایی می‌بینه!
این رو با پوزخند می‌گم و مهدیار ابروش رو بالا می‌ندازه و وادارم می‌کنه سرم رو بذارم روی بازوش:
منکه اصلا تحریک نمیشم با این فیلما نکنه تو میشی؟
- نخیر من اصلا از این فیلم ها دوست ندارم یک ترسناک می‌ذاشتی!
در ضمن این خانم تو این فیلم که همه جاشو ریخته بیرون نا محرمه!
- گفتم هیچی به جز تو نمی‌تونه تحریکم کنه!
سر صحنه لحظه بوسیدن شخصیت های فیلم مهدیارم یهو من رو که تمام مدت با صورت سرخ سرم رو تو بازوش کرده بودم، می‌کشه جلو لبش رو می‌ذاره روی لبم و عمیق و با احساس می‌بوسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدوپنجاه‌ویک

به مهدیار که خواب برده و سرش رو روی شکمم گذاشته ضربه ای نسبتا آروم می‌زنم: مهدیار له شدم.

مهدیار هومی می گه ولی سرش رو از روی سینه‌ام بلند نمی‌کنه: من جام راحته.
- من ناراحتم مجبوری تا دیر وقت فیلم ببینی؟
سرش رو بلند می‌کنه و لبم رو می‌بوسه: چه قدر دیر کشفت کردم.
ریز می‌خندم و اون زیر لب می‌گه: جونمی.
بلند می‌شه و میره تا دوش بگیره.
دیشب تا دیر وقت فیلم دیدیم، قرار بود امروز مرضیه جون وسایلم رو از روستا بیاره آپارتمان مهدیار.
مهدیار لباس نظامی می‌پوشه و می‌گه: من امروز میرم اداره مدارکتم می‌برم شناسنامه و یک کپی از صیغه نامه.
- مگه ما صیغه نامه داریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون روحانی که اون شب صیغه رو برامون خوند از آشناهای قدیم پدربزرگمه، باهاش صحبت کردم برامون یک صیغه نامه نوشت.
- خب یعنی قراره عقد کنیم؟
- آره مدارک رو میبرم دفتر عقد و ازدواج اگه با همون صیغه قبول کرد که هیچ اگه نه حکم دادگاه می‌گیرم اونم برام کاری نداره آشنا تو دادگاه زیاد دارم بدون اینکه نیاز به معاینه پزشکی قانونی باشه، برامون عقد رو می‌خونه.

با رفتن مهدیار مرضیه جون میاد و باهام صحبت می‌کنه و برای اولین بار نصحیتم می‌کنه و از سختی ها و مشقت های زندگی میگه.
از اینکه نباید سادگی می‌کردم و فرار می‌کردم ولی حالا که پا تو این راه گذاشتم باید پا به پای مردی که انتخاب کردم می‌موندم.
حق می دادم به مرضیه جون مهدیار هر چقدرم آدم محترم و معتمدی بود باز هم فرار یک دختر و ترک خونه و خانواده به هر دلیلی یعنی خراب کردن پلای پشت سرش و پا گذاشتن به مسیر یک ناکجا آباد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار زنگ می‌زنه و می‌گه کارای عقد رو انجام داده و با کمک دوستش که کارمند دادگستری با یک حکم از دادگاه فردا می‌تونه من رو عقد کنه بدون نیاز به رضایت پدر یا پدر بزرگم.

#پارت‌صدوپنجاه‌ودو

همراه مهدیار و مرضیه جون برای خرید مانتوی عقد می‌رفتم بازار قرار بود بعد عقد برگردم خونه و مادرم و طاها رو با خودم بیارم رشت تا مدتی پیشم باشن.
مامان یک زمین کوچک تو شمال پشت قباله‌ش داشت که آقاجون کادوی عقد بهش داده بود.
چند سال پیش یک اتاقک کوچک ۶ متری تو زمین مامان ساخته بودیم و اونجا ویلای نقلی برای شروع زندگی مستقل مامان و طاها کافی بود.
حداقل تا وقتی بابا از گیر زندان و دادگاهش خلاص می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرضیه گفته بود برای خرید مانتو بریم پیش دوستش سمیرا که توی یکی از پاساژهای بزرگ شهر مزون داره.
مهدیارم موافق بود ولی به شدت سکوت کرده و حرفی نمی‌زد.
نگرانم نکنه داره از سر وجدان درد من رو عقد می‌کنه و یا از اینکه من رو انتخاب کرده پشیمون شده؟
مرضیه جون برای هماهنگ کردن دوستش زودتر پیاده می‌شه و من و مهدیار تو ماشین تنها.
- مهدیار.
نگاهش رو با آرامش بالا میاره: جون دلم؟
- تو به عقد راضی نیستی من رو دوست نداری؟
بهم با دقت نگاه می‌کنه و شستش رو با آرامش می‌کشه روی صورتم، یک شال صورتی با رنگ هاب آبی سبز سرمه و موهام رو مثل همیشه بافتم.
بافت موهام رو لمس می‌کنه و می‌گه: خیلی دوستت دارم طناز.
هر چقدر بزرگتر میشی هم بیشتر شبیه مامان فرشته‌ی منی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما برام سخت پذیرش جلال بزرگ زاده به عنوان پدرزن.
جلالی که مادرم رو با بی رحمی کشت، خواهر خودش فرشته رو.
می‌خواستم مثل خودش بی رحم بشم و انتقام بگیرم اما انگار یادم رفته بود کسی که جلوی منه یک قسمتی از وجودمه عشقمه!
دوستت دارم طناز هیچ وقت بهش شک نکن.

با لبخند ازش نگاه می‌گیرم و به سمت مزون دوست مرضیه جون می‌رم.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدوپنجاه‌وسه
#طناز‌و‌مهدیار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه دلم می‌خواست خرید عروسی مادرمم همراهم باشه اما قسمت نبود و حالا با مرضیه جون و مهدیار میام تا لباسم رو انتخاب کنم.

وارد مزون عاطفه خانم شدیم، فروشگاه بزرگ و شلوغیه
یک طبقه پر لباس عروسه و یک طبقه لباس عقد.
مرضیه جون از ما فاصله می‌گیره و گرم گپ و گفت با دوستش میشه و من و مهدیار برای خرید لباس عقد می‌ریم.
یاد خرید قبلیم می‌افتم که همراه مامان بود و منتهی شد به بهم خوردن عروسیم با مهدیار.
- تو فکری عشقم.
- این بار عروسیمون خراب نشه؟
اخم هاش گره کور می‌شه و مچم رو چنگ می‌زنه: تو همیشه و همین الان مال منی و قول میدم دیگه هیچ وقت تنهات نذارم.
همینجوری اخم هاش تو همه و جدیه و ژرنال ها رو نگاه می‌کنیم.
چندتا مانتوی سفید با طرح های مختلف می‌بینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار کنارم نشسته و فروشنوه رو به رومون

با رفتن فروشنده خانم
مهدیار دستش رو نا محسوس می‌ذاره روی کمرم.
مرضی جون و دوستش جلو تر مشغول دیدن آلبوم هستن.
- این مانتو چقدر تنگه چرا چک نکردم قبل اومدن.
- وا اینجا که مرد نیست.
- تو خیابون که هست.
فشار خفیفی به پهلوم میاره و می‌گه: کاش اصلا چادر سرت کنی نگاه عمه چقدر محجوبه با چادر.
- منم محجوبم، تو همینجوری که بودم من رو پسندیدی پس از آقاجونم بدتر نباش.
- اون موقع تو موقعیتش نبودم، نمی‌فهمیدم، ولی الان حرص می‌خورم نگاه کسی روی تنت جولون بده.
- چرا فکر می‌کنی همه نگاهشون رو منه؟
می‌خواد جوابم رو بده که زن فروشنده میاد سمت ما:
چیزی پسند کردید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من یک کت و شلوار تنگ سفید پسند می‌کنم که از قسمت کمرش چین خورده و یک حالتی شبیه لباس بالرین ها داره.
اما مهدیار از تو کاتالوگ لباس دیگری رو نشون میده و با تحکم می‌گه: لطفا همین رو بیارید خانمم پرو کنه.
فروشنده لباس بعدی رو میاره یک مانتو تا بالای زانوم که به اندازه مانتو قبلی جذب نیست.
پارچه کتی داره و روی آستین و پهلوش گلدوزی سفید رنگ ظریفی داره.
- همین عالیه همین رو می‌بریم.

- این خیلی ساده است مگه میخوام مدرسه ثبت نام کنم.

مهدیار میاد جلوی در اتاق پرو و بافت موهام رو آروم می‌کشه: با من لج نکن همین رو می‌خریم.

بافت موهام رو به زور از بین دستش بیرون می‌کشم: آخر از دست تو میرم این موها رو کوتاه می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخم مهدیار پررنگ میشه و با صدای بم می‌گه: یک سانت کوتاه بشه من آویزونت می‌کنم به سقف.
بعد می‌خنده و چشمک می‌زنه.
کلا مهدیار موجود نا شناخته ای بود نه اینکه ندونی چی تو سرشه واکنشش به اون اتفاق بود که ناشناخته بود.
اخلاقشم بهاریه، یک لحظه اخم می‌نه یک لحظه می‌خنده!

#دشمن‌جون
#پارت‌صدوپنجاه‌وچهار

بعد خرید مانتو مرضیه جون به مهدیار می‌گه: پسر نوبت خرید حلقه عقد و چند دست لباس برای طناز‌ه.
من پا ندارم باهاتون بیام خودتون خرید کنید منم اینجا آژانس می‌گیرم میرم خونه برای شب شام بذارم.
ـ نه عمه جون با هم برمی‌گردیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیار جان تعارف رو کنار بذار طنازم مشخصه دلش گرفته این مدت خیلی اذیت شده پس همونی که میگم رو انجام بده و بگو چشم.
با اصرار مرضیه جون براش یک آژانس می‌گیریم و اون میره و من و مهدیار می‌ریم پاساژ برای خرید لباس.

اول می‌ریم یک فروشگاه بزرگ. مهدیار پیراهن قرمز رنگی که آستین قسمت جلوش توره و پر از مروارید های طلایی رنگ رو برمی‌داره بعد یک تاپ سفید با نوار دوزی طلایی و دو تا شلوارک تنگ اسپرت و یک دامن قرمز پلیسه و موقع خرید هر کدومم زیر گوشم می‌گه: این ها رو فقط برای خودم می‌پوشی.
پیراهن قرمز رنگ رو روی تنم می‌اندازه و می‌گه: حتما خیلی بهت میاد.
اصلا فکرش رو نمی‌کردم مهدیار انقدر رویا و آرزو برای زندگی دو نفره مون داشته باشه و دائم خیال می‌کردم این عقد و ازدواج از سر عذاب وجدانه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم چندتا پیراهن و تیشرت ست براش خریدم هر چند می‌دونم مهدیار اهل پوشیدن تیشرت نیست.
مهدیار همیشه پیراهن مردونه با طیف رنگی تیره از مشکی تا سورمه ای و سبز یشمی و... می‌پوشه و زمستون و پاییز کت و شلوار و بقیه ایام سالم شلوار کت رو می‌پوشید به قول مامان تیپ مدیر عاملی.
خیلی مردونه و سنگین رفتار می‌کرد و هیچ وقت ندیده بودم بلند بخنده یا جلف حرف بزنه.
به قول هدیه از اون صدا های خسته و بم داشت.

زیر گوشم آروم زمزمه می‌کنه: به چی فکر می‌کنی طناز خانم؟
- به صدات.
ابروش رو بالا می‌اندازه: مزاحمه؟ خستت کرده؟

- با قصد اینجوری خش دار و بمه یا طبیعیه؟
- والا شما خانم ها همه چیزتون مصنوعیه ما آقایون طبیعی طبیعی هستیم.
- ما خانم ها ممکنه چهره و انداممون یک چیزمون واقعیه اونم احساسمونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی این قسمت فروشگاه کسی اطرافمون نیست:
روی نوک پنجه بلند می شم و زیر گلوی مهدیار رو می‌بوسم.
اولش چشم هاش رو می‌بنده و مطمئنم اونم لذت برده.
اخم پررنگی روی صورتش می‌شینه و مچ دستم رو فشار می‌ده: جلف بازی در نیار تو خیابون.
- آی دستم رو کندی بد اخلاق.
- دوست ندارم تو خیابون از این کارا کنیم توجه دو نفر دیگم جلب تو می‌شه.
- پس چرا موقع خرید لباس عقد تو دستت رو ک.ون.م بود؟
انگشتش رو محکم می‌زنه روی لبم: اولا مودب باش یکی صدامون رو می‌شنوه دوم اون فرق داشت کسی ندید منم برای نشون دادن صمیمیت مون به فروشنده هیز دستم رو گذاشتم پشت کمرت.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدوپنجاه‌وپنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از خرید با هم به یک کافه رستوران جنگلی می‌ریم.
زیاد خارج از شهر نیست ولی آب و هوای خوبی داره.
مهدیار برام غذا سفارش می‌ده، یک جور اخلاق خاصی داره.
دوست داره همه چیز رو تو دست خودش بگیره و برای همه تصمیم گیری کنه مخصوصا من این رو موقع خرید مون فهمیدم.
حتی اون حلقه‌ای برای عقد اولمون که بهم خورد هم خریده بودیم به انتخاب خودش بود.
اصلا هم جای کوچک ترین بحثی نمی‌گذاشت.
- بد نبود نظر من رو درباره غذا بپرسی.
لبخندی محو می‌زنه و دستم رو می‌گیره: وقتی من همه‌ی تو رو از برم چرا ازت بپرسم؟
من میدونم طناز خانم فقط کباب برگ و جوجه می‌خوره و از کوبیده متنفره.
- همیشه سعی داری حرف خودت رو به کرسی بشونی.
- چون حرف های من همیشه درسته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی هیچ اشتباهی تو زندگیت نداری؟
- نسبت به تو نه، قبول کن ازت عاقل ترم.
با حرص و غضب می‌گم: آره عاقل تری که افسارت رو دادی دست مهدیس و عروسی رو بهم زهر کردی.
وقتی اون نگاه مفرح و پوزخند گوشه لب رو می‌بینم متوجه میشم آقا مهدیار خیلی توی کار متبهره و تونسته من رو واقعا به مرز عصبانیت برسونه.
بعد از نهار با هم می‌ریم سمت آپارتمان.
مهدیار خیلی تو رانندگی جدیه و همه حواسش به رانندگیه.
دلم می‌خواست مامانم و سهیلم توی عقدم باشن مخصوصا مامان.
پیام موبایلم باعث می‌شه لبخند بزنم ولی با دیدن محتوای پیام انگار قلبم از کار می‌افته.
مامان نوشته بود طناز آقاجون سکته کرده و تو بیمارستانه.
سریع شماره مامان رو می‌گیرم برنمی‌داره مهدیار متوجه استیصالم می‌شه.
- اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوری که تماس سهیل داره بوق می زنه می‌گم:
آقاجون سکته کرده مهدیار
چشم هاش سرد و جدیه انگار اصلا حرفم رو نشنیده:
خب به درک سکته کنه.
همون لحظه گوشی سهیل زنگ می‌خوره مهدیار من رو تو ماشین رها می‌کنه و خودش میره در پارگینگ آپارتمان رو باز کنه.
- الو سهیل من طنازم آقاجون چی شده؟
- طناز تویی حالت خوبه؟ مهدیار بلایی سرت نیاورده؟
از سوالش شکه می‌شم چرا به جای آقاجون داره سراغ حال من رو می‌گیره؟

#پارت‌صدوپنجاه‌وشش

- سهیل دیوونه شدی خب معلومه حالم خوبه! من نگران آقاجونم چه اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته ازش دلخورم ولی نمی‌تونم فراموش کنم اون بالاخره پدر بزرگ منه و چقدر من رو دوست داره.
سهیل می‌گه: دیشب مراسم خواستگاری زهره و سپهر بود.
ما هم رفته بودیم اونجا .
برگشتیم دیدیم آقاجون با حالی خراب تو حیاط افتاده.
یک بسته کنار دستش بود برداشتمش دیدم ....
مکث می‌کنه، من انگار تو حال خودم نیستم، منتظرم ادامه حرفش رو بزنه!
- پیراهن خونی تو بود طناز .
روی پیراهن یک نامه بود نوشته بود مبارک باشه این سند بکارت دختر بزرگ زاده هاست.

دنیا روی سرم خراب می‌شه پیراهن خونی من همون که باهاش رابطه داشتیم و یک قسمت هایی ازش هم پاره شده بود دم در خونه دست پدر بزرگم!.

اون چیزی رو که گوش هام شنیده رو قلبم باور نمی‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل ادامه می‌ده: من چون باهات قبلش چت کرده بودم شک کردم این پیراهن جعلی باشه ولی جرات نکردم جلوی بابام یا سپهر حرفی بزنم.

دیگه نمی‌شنوم سهیل چی میگه گوشی رو قطع می‌کنم.
مهدیار میاد دم ماشین و می‌گه: پیاده شو نترس اون پیرمرد صدتا جون داره.
موبایل مهدیار زنگ می‌خوره.
من دیگه یک لحظه هم تحمل دیدنش رو ندارم.
یعنی خودش اون پیراهن رو فرستاده تا باز انتقام بگیره؟
دیگه چی از جون ما می‌خواد، منو بی آبرو کرد، پدرم رو انداخت گوشه زندان پس چرا کینه‌ش تموم نمی‌شد؟
نکنه برنامه عقد فرداشم برای شکنجه و آزار دادن منه؟
از ماشین پیاده می‌شم ولی به جای راه آپارتمان می‌رم سمت مسیر خیابون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار اول متوجه نبودم نمی‌شه وقتی می‌بینه دارم می‌رم سمت خیابون با فریاد بلندی اسمم رو صدا می‌زنه: طناز کجا می‌ری؟

من فقط با گام های مسخ شده می‌رم سمت خیابون اصلی.
انگار اختیار پاهام دست خودم نیست.
مهدیار به سمتم پا تند می‌کنه و من برای فرار ازش به پاهام سرعت می‌دم.

- این موقع شب کجا می‌ری طناز؟ صبر کن حرف بزنیم؟ چی پشت تلفنت شنیدی؟
همینجوری با سرعت میاد سمتم و من می‌دوم که صدای جیغ لاستیک بوق بلند ماشین سر جا متوقف می‌شم.

#پارت‌صدوپنجاه‌و‌هفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه اون با دست های قدرتمندش من رو محکم در آغوش نمی گرفت و به عقب نمی‌کشیدم الان زیر چرخ های لاستیک اون ماشین له شده بودم!

مرد راننده سرش رو از داخل شیشه بیرون میاره و فریاد می‌زنه: هوی خانم مثل یابو اومدی تو خیابون؟!

مهدیار با ان قد و هیکل درشت به سمتش خیز برمی داره و راننده پا به فرار می‌ذاره!
- مردک طلبکاره

من رو کشون کشون میبره گوشه خیابون با دستش نگهم می داره و با لحنی نگران صدام می‌زنه.

پوزخند می‌زنم و می‌خوام فریاد بکشم: این نگرانیت باور کنم یا کار امروزت رو؟
- طناز چه مرگت شده چی پشت تماس شنیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اختیار بغض می‌کنم و گوشه لبم کش میاد: مامانم پیام داده آقاجون سکته کرده.

دستش رو با حالتی کلافه می‌کشه روی صورتش و سر تکون می‌ده: گفتم که مهم نیست، ببینم بخاطر اون پیرمرد اینجوری پریشون حال شدی؟

مقاومتم رو از دست میدم و به گریه می‌افتم: سهیل می‌گفت تو پیراهن خونی که اون شب تنم بوده رو فرستادی برای آقاجون و باعث سکته‌ش شدی!
چشم های مهدیار مثل حوض پر خون می‌شه و ناباور پلک می‌زنه: چی گفته سهیل؟ کی لباس تن ناموس من رو فرستاده تهران؟
بعد با حالتی مردد می‌پرسه: تو هم باور کردی کار من باشه؟
سکوت می‌کنم، مهدیار فشاری به شونه هام میاره: تو باور کردی طناز این خزعبلات رو؟
- سهیل به من دروغ نمی‌گه.

مهدیار دلخور می‌شه و دیگه ازم سوالی نمی‌پرسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول شماره سهیل رو می‌گیره بعد با امید تماس می‌گیره.
سرم رو به یک کنده درخت تکیه می‌دم، نمی‌فهمم چرا مهدیار زنگ می‌زنه امید؟!

الان آقاجون فکر می‌کنه من خودم رو باختم و یک دختر نا نجیبم؟ یا دلش برام به رحم اومده و می‌خواد من رو ببینه؟!

خیلی زود جوابش رو می‌گیرم، سهیل پیام می‌ده: طناز اگه می تونی بیا تهران.
آقاجون به هوش اومده ولی اوضاع خوبی نداره و دائم سراغت رو می‌گیره.
- من باید برم تهران.
همزمان مهدیار با این حرفم مکالمه مهدیار و امید تموم می‌شه، انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چی بهم گفتن.
- فردا می‌برمت بعد عقد.
- من نمی‌خوام یواشکی عقد کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من اون لباس رو نفرستادم طناز من بی غیرت نیستم.
لب هام از هم کش میاد، و نفس عمیقی می‌کشم.
دیگه از جنگ و جدل خسته شدم، پس کی روی آرامش رو می‌بینم؟
: کی تو عروسی تنهام گذاشت؟
کی رابطه اولمون رو با خشونت و سنگدلی به دردناک ترین شب زندگیم تبدیل کرد؟
- فکر می‌کردم بحث درباره اون شب تموم شده. ما دیشب با هم یک تجربه رویایی داشتیم.
- من تا وقتی آرامش نداشته باشم هیچ لذتی از کنار تو بودن نمی‌برم.
اخم هاش گره کور می‌شه و نگاهش رو ازم می‌گیره:
خیلی خب بریم خونه فعلا.
- من می‌رم کلبه بعد تهران.
- بحث نکن با من دیر وقته خیابونا خطرناکه.

#پارت‌صدوپنجاه‌وهشت

مجبورم می‌کنه برگردم خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالشتم رو برمی‌دارم، تا تموم شدن این ماجرا من نمی‌تونستم به مهدیار اعتماد کنم.

به چهارچوب در تکیه می‌زنه: کجا به سلامتی؟
- من تو هال می‌خوابم تو اتاق.
-با اجازه کی جات رو عوض کردی؟
- با اجازه خودم.
دست به سینه می ایسته و می‌گه: از کی خودت تنهایی تصمیم می‌گیری؟ جای زن من همیشه کنار خودمه.
- چرا دست از انتقام مسخره‌ت نمی‌کشی؟
صورتش جدی می‌شه و بازوم رو محکم می‌چسبه:
انتقام مسخره‌ی من با زندان رفتن پدرت و گیر انداختن شریکش منصور گره خورده ربطی به پدربزرگت نداره من این بار پشت این موضوع نیستم.

- پس کی آبروی من رو جلوی بقیه برده این کار کیه؟
مهدیار سکوت تلخی می‌کنه، یهو تو مغزم یک جرقه روشن می‌شه و سریع و نسنجیده فکرم رو به زبون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میارم: کار مهدیسه آره؟ اون دختره‌ی خیره سر زهرش رو به من ریخت آخر.
- با امید حرف زدم مطمئن نیستم.
- چی واضح تر از اینکه خودش اون لباس و رو تختی ها رو جمع کرد و اونجا بود؟
- من تا نبینم باور نمی‌کنم.
- من باید برم تهران پدربزرگم رو ببینم، نمی‌تونم بیخیالش بشم مهدیار.
مهدیار جوابی نمیده.
- اگه مطمئن بشم این کار مهدیس بوده تحمل نمی‌کنم و انتقامم رو می‌گیرم.
باید با شما ها مثل خودتون رفتار کرد، من بارها دست دوستی سمت خواهرت دراز کردم اما نتیجه اون شد این اتفاق.
- خودم فردا پیگیری می‌کنم طناز من اینجا چغندر نیستم غیرت دارم خودم می‌فهمم.

پوزخند می‌زنم و نگاهم رو ازش می‌گیرم.
با دلخوری نفسی می‌کشه و به آشپزخونه میره و چای برای خودش دم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک دو ماهه فرار کردم و یک هفته از رابطه مون می‌گذره و از روز اول این رابطه فقط دعوا بوده و دردسر.
باید می‌رفتم دیدن آقاجون، حالا که اون سکته کرده شاید دیگه کسی مانع دیدار من و مامان نباشه!

#دشمن‌جون
#طناز‌و‌مهدیار
#پارت‌صدوپنجاه‌ونه

صبح با نوازش دست مهدیار از خواب بیدار می‌شم.
باورم نمی‌شه بالای سرم نشسته و داره با یک غم و حسرت عجیبی نگاهم می‌کنه و صورتم رو نوازش می‌کنه.

حالت نگاهش متاثرم می‌کنه با بغض لب می‌زنم:
مهدیار من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتش رو میذاره روی لبم و زیر گوشم لب می‌زنه:
وقتی بچه بودیم، من توی باغ یک خرگوش پیدا کردم و برات آوردم.
می‌خواستم جبران جوجه هایی که کشته بودم رو در بیارم.
آخه دلم با دیدن اشک چشم هات لرزیده بود.
وقتی خرگوش رو تو دستم دیدی خیلی ذوق کردی همه اشتباهتم رو بخشیدی و کنارم نشستی و همراه با هم با اون خرگوش بازی کردیم.

یاد خاطره خرگوش سفید خاکستری تو باغ می‌افتم، چقدر اون خرگوش رو دوست داشتم.
چون مهدیار برام خریده بودش.
انگار ما هر دومون همیشه سعی داشتیم عشقی که بهم داشتیم رو با زیر سایه دشمنی پنهان کنیم.

- من اون خرگوش رو مدتها داشتمش تا اینکه مامان بخاطر حساسیتش گذاشتش تو حیاط اون فرار کرد.
خیلی براش گریه کردم مهدیار خیلی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می‌خوام ببخشیم طناز خواهش می‌کنم به این بخشش نیاز دارم.
من رو ببخش که نمی‌تونم گناه پدرت رو فراوش کنم و تو رو با چوب اون گناه می‌زنم.
- مهدیار کاش همه چیز درست بشه.
پشت دستم رو می‌بوسه و می‌گه: درست میشه نترس.

مانتو سبز لجنی که ست پیراهنش رو برای مهدیار خریده بودم می‌پوشم.
اونم روی پیراهنش کت و شلوار می‌پوشه و با هم به سمت تهران حرکت می‌کنیم.
قرار عقد رو عقب می‌اندازه و همه مدارک از جمله حکم دادگاه برای عقدمون و شناسنامه ها رو بر می‌داره.
توی ماشین خیلی عصبی و بداخلاق و دست منی که براش لقمه صبحونه گرفتم رو پس می‌زنه.
- می‌ریم بیمارستان دیدن حاجی بعدش که مطمئن شدی فرستادن اون لباس کار من نبوده همین امروز عقد می‌کنیم خیال من راحت بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت می‌کنم مهدیار کلافه است با کمی خشم می‌گه:
چشمت رو نشنیدم.
- چشم هر چی تو بگی.
لبخندی خسته می‌زنه و پشت دستم رو نوازش می‌کنه:
چی میشد عقد می‌کردیم بعد می‌رفتیم تهران؟
- من دلم می‌خواد مادرم تو عقدم حاضر باشه حالا که حاجی می‌خواد من رو ببینه یعنی من رو بخشیده یعنی می‌تونم برگردم کنار خانوادم و یک عقد درست و حسابی بگیرم.
یعنی دیگه اون دختر فراری که عروسیش از هم پاشیده نیستم.

#پارت‌صدوشصت

- تو فقط فکر خودت و انتقامت هستی، هیچ فکر غرور من رو کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌دونی الان خاله و دایی هام چه برخوردی با مادر بیچارم دارن؟
می‌دونی زن عمو سهیلا و عمه فخری چیا پشت سرم می‌گن؟
اشک از گوشه چشمم چکه می‌کنه.
مهدیار بی طاقته نفس عمیقی می‌کشد و دست طناز رو فشار می‌ده: گریه نکن فسقلی من...
صدای زنگ موبایل میاد.
بابا محمده صدا این طرفم میاد: سلام پسر مرضیه گفت عقد رو عقب انداختی.
- آره بابا جون فراموش کردم زنگ بزنم ما تو راه تهرانیم.
حاجی سکته کرده می‌خواد طناز رو ببینه. نتونستم به خواسته طناز نه بگم.
- خوب کردی بابا جان دل عروسم رو نشکن، بذار پدربزرگش رو ببینه شاید کدورت ها برطرف که نه کمرنگ تر بشه حداقل مهناز خانم و بقیه تو مراسم عقد دخترشون باشن.
- عمه مرضیه چه طوره بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بهش قضیه حاجی رو گفتم دل نگرانه احتمالا خودم میارمش تهران.
بی بی رو می برم خونه مهدیس بعد میام.

با قطع تماس منم که حسابی پلکم گرم شده بی توجه به مهدیار می‌خوابم و به ذهن پریشونم استراحت میدم.

آقاجون توی بیمارستان خصوصی نزدیک عمارت بستری شده بود، سهیل آدرسش رو بهم داد.
با دیدن مامانم تو بخش با سرعت به سمتش پر کشیدم، خبر داشت برگشتم به بهونه ملاقات آقاجون برگشته بود.
عطر تنش رو بو می‌کشم، انگار تازه میفهمم چقدر دلتنگشم و نبودش چه بلایی سرم آورده.
- مامان جون طاها کجاست؟
- سپردمش به سهیلا.
- مامان سپهر که دیگه دنبال خون و خونریزی نیست؟
- نه دخترم فعلا رفته خواستگاری دختر سرهنگ حسینی از ترس پدرزنشم شده خطا نمیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار پشتم ایستاده مامان رو که می‌بینه جلو میاد و با مهربونی سلام میده.
مامان ولی با دلخوری جوابش رو میده: سلام از ماست.
- انگار ازم دلخورید مهناز خانم.
- خوب فهمیدی آقا مهدیار، نمی‌دونم گذشته رو یادت میاد یا نه؟ ولی من تا تونستم به حق فرشته و فرخنده خوبی کردم.
چه کتک هایی که به خاطر حمایت از فرشته نخوردم.
این بود جواب خوبی من به مادرت مهدیار؟
اینکه دخترم رو وسط عروسی رها کنی و بری؟
اینکه باز فریبش بدی و فرارش کنی؟
من نمی‌ذاشتم حاجی عقد بین سپهر و طناز رو بخونه دختر خیره سرم عجله کرد و رفت.

سپس نگاهی به چشم های غمگین من می‌اندازه: ولی انگار این حرف ها دیره این چشم های غمگین پشتش پر حرفه، من چشم خونی دختر رو بلدم که، می‌فهمم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عاشق شده، حداقل الان بهش خوبی کن و خیر برسون بهش.

#پارت‌صدوشصت‌ویک

با دیدن آقاجون رو تخت بیمارستان دلم به درد میاد.
با کمک کپسول اکسیژن نفس می‌کشه و صورتش خیلی تکیده و بی حاله.

پرستار اجازه می‌ده نوبت به نوبت بریم داخل.
اول من می‌رم با دیدنم به جای اینکه اخم کنه و یا بخاطر فرارم سرزنشم کنه با حسرت و اندوه شروع می‌کنه به اشک ریختن.

- فرشته تویی برگشتی؟
دستش رو می‌گیرم و می‌گم: نه آقاجون من طنازم.
نگاهش بی فروغ و تلخه انگار دیگه امیدی توش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز چرا رفتی بابا؟ چرا خطای عمه‌ت رو تکرار کردی؟
- آقاجون چرا اجازه ندادی عمه فرشته کنار محمد خوشبخت باشه؟ چرا زندانیش کردید؟
آقاجون با صدایی لرزون و بی رمق جوری که آدم شک می‌کنه خودش هوشنگ خان بزرگ زاده باشه جواب می‌ده: چشمم به مال و اموال مهدی خان بود. اشتباه کردم دخترم رو سیاه بخت کردم.
همیشه می‌ترسیدم همون اتفاقم برای تو بیافته به تو هم ظلم کردم.

از اینکه آقاجون رو تو این حال می‌دیدم متاثر شده و اشک می‌ریزم.
آقاجون دستم رو می‌گیره و می‌گه: حلالم کن دخترم.
- آقاجون مهدیار مثل عموش نیست اون من رو دوست داره قراره باهم عقد کنیم.
آقاجون لبخندی خسته می‌زنه و می‌گه: تو بین بچه هام هیچ کدوم برام فرشته نمی‌شدن.
الکی نبود دختر بزرگم بود، عزیز دردونه‌ام بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی بچه بود می‌نشست روی پام و من براش قصه می‌گفتم، موهاش رو نوازش می‌کردم.
لعنت به مهدی خان که دسته گلم رو پر پر کرد...
لعنت به من که قید دخترم رو زدم.
برو بابا جان برو با مهدیار خوشحال باش امیدوارم علاقه‌ش بهت واقعی باشه...

بعد از چند دقیقه از اتاق خارج می‌شم، پرستار سراغ مهدیار رو می‌گیره و می‌گه: خانم بزرگ زاده پدربزرگتون می‌خواد مهدیار رو هم ببینه گفته حتما صداش بزنم.
می‌دونستم مهدیار دل خوشی از حاجی نداره و قبول نمی‌کنه اون رو ببینه برای همین می‌خوام بگم مهدیار نیست که صداش از پشت سرم میاد: من اینجام خانم پرستار .
- این بنده خدا خیلی بی قراری می‌کنه و می‌گه مهدیار رو می‌خوام ببینم.
مهدیار با اخم های در هم و دست های مشت شده می‌ره داخل منم می‌خوام برم که پرستار مانع می‌شه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌گه: عزیزم اینجا بخش مراقبت های ویژه است فقط یک نفر می‌تونه بره داخل.

#پارت‌صدوشصت‌ودو

مهدیار وقتی از بالای سر آقاجون میاد بیرون به قدری عصبانیه که انگار آتشفشان وجودش رو فعال کردن.
با چشم هایی سرخ و خشمگین نگاهم می‌کنه سپس مچ دستم رو با خشونت می‌گیره و پیش چشم نگران مامان منو با خودش به سمت در خروجی بیمارستان می‌کشه.

- مهدیار کجا داریم می‌ریم؟
جوابم رو نمی‌ده از اون طرف مامان با نگرانی دنبال من میاد.
- مهدیار با توام ها.
من رو پرت می کنه تو ماشین مامان با نگرانی می گه: مهدیار چی شده پسر؟ آقاجون چی بهت گفت؟
مهدیار انگار مسته تو حال طبیعی خودش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت فرمون می شینه و قفل مرکزی رو می‌زنه.
مامان هر چقدر به شیشه می‌زنه مهدیار در رو باز نمی‌کنه.
مهدیار مثل شمر شده یعنی آقاجون چی بهش گفته؟
حتما از مادرش حرفی وسط کشیده، حرفی که حال مهدیار رو دگرگون کرده.
- آقاجون چی بهت گفته؟ چرا اینطوری می‌کنی؟ چرا روانی شدی؟
با برخورد محکم دستش به دهنم بی اختیار لب هام بهم دوخته می‌شه.
انقدر شکه‌ام که تا چند ثانیه همین طور خشکم می‌زنه.
بعد اشک هام جاری می‌شه مهدیار واقعا مشکل داشت چرا نمی‌تونست عادی باشه؟

ماشین مثل جت سرعت داره با هم می‌ریم یک خیابون نا آشنا من از ترس مهدیار تو صندلی جمع شدم و اشک می‌ریزم...

با رسیدن به آپارتمان ناشناس اشک هام مثل سیل روون می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیار چی شده تو رو خدا حرف بزن

من چه اشتباهی کردم تو داری اینجوری باهام رفتار می‌کنی؟
جوابم همه ضجه هام فقط خشونت مهدیاره!

- حرف نزن طناز هیچی نگو.

منو به زود می کشه به اتاقی ناشناس: اینجا کجاست؟
- جهنم تو دختر بزرگ زاده ها.
- جرم من چیه؟ گناه من چیه؟
موهام رو توی چنگش می‌گیره و با خشم زیر گوشم می‌غره: گناهی نداری ولی مجبوری آرومم کنی.
از اون نگاه وحشی که مثل گرگ تنم رو می‌دره به خودم می‌لرزم.
روی تنم خمیه می‌زنه و با خشونت لب هام رو می‌بوسه و باسنم رو میان چنگش فشار میده.

استرس و درد اجازه نمیده از رابطه مون لذت ببرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدوشصت‌وسه

با حس سنگینی هیکل مهدیار روی تنم چشم های پف کرده‌ام رو باز می‌کنم.
لبم رو انقدر گاز گرفته ام که حس می‌کنم اندازه یک توپ باد کرده.
می‌خوام کنارش بزنم اما انگار همه زور و توانم تخلیه شده.
جسمش مثل یک جسد سنگین شده، الکی نیست سه بار پشت سر هم رابطه جنسی بر قرار کردن.

دستم رو بند تاج تخت می‌کنم و خودم رو با ضرب و زور از زیر هیکل مهدیار بیرون می‌کشم.

تازه نگاهم از آینه به تنم می‌افته، چرا اصلا شبیه قبلا نیستم؟
کجاست اون طناز شاد و سرحال؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنم پر یادگاری های مهدیار از کبودی های قفسه سینم تا جای دندونش روی گونه ام و بازوم.
گونه راستم هم بخاطر سیلی های متعدد و بی رحمانه مهدیار باد کرده.
انگار این گرگ وحشی که به تنم تاخت مهدیار دیروز که قول داده بود تلخی های گذشته رو جبران کنه اون نبود.

احمق بودم واقعا ساده بودم که فکر می‌کردم با چهارتا دوستت دارم و محبت می‌شه یک آدم از درون پر از عقده رو درمان کرد.

مهدیار من رو دوست داشت، هنوزم داره ولی این آدم پر عقده و حسرته.
تو ۶ سالگی بابا محمدش رو از دست می‌ده و می‌افته زیر دست ناپدری.
ازش چند بار شنیدم که درباره خشونت پدر خوانده‌ش یا همون مهدی خان بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدی خان چهار پنج سال بالای سر اون و مهدیس بود و با روش های مختلف این دو تا رو آزار داده.
بعدم مرگ مادرش مقابلش چشم هاش، درگیری پدر من چنگیز بر طرف می شه.
اما مهدیار یک پلیس دریایی بود، اون باید تو این سالها روشی برای درمان عقده هاش پیدا می کرد نه اینکه همه چیز رو سر من خالی کنه.

با دلی شکسته و تنی رجیده لباس به تن می‌کنم و از در ساختمون میام بیرون.
تنها کسی که به فکرم می‌رسه باهاش تماس بگیرم سهیله.
می‌ترسم مامان منو توی این حال ببینه و غصه بخوره.
سهیل بعد نیم ساعت خودش رو می‌رسونه و گویا این ساختمون رو می‌شناسه!
سوار ماشینش می‌شم و اون اول لبخندی عمیق به لب داره و در آغوشم می‌گیره بعد که متوجه کبودی سر و صورتم می‌شه اخم پر رنگی می‌کنه و می‌پرسه: تو ساختمون آقا مهدیار بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند می‌زنم، سهیل همیشه از مهدیار برای خودش بت ساخته بود غافل از اینکه بدونه مهدیار یک روانیه!

#پارت‌صدوشصت‌وچهار

- چرا صورتت کبوده؟
- دست گل اسطوره شماست.
- نه امکان نداره مهدیار همچین....
می‌پرم توی حرفش: دیروز رفتیم ملاقات آقاجون نمی‌دونم بینشون چی گذشت و به مهدیار چی گفت که وقتی اومد بیرون مثل سگ هار شده بود.

سهیل نفسی از سر حرص و خشم می‌کشه: همین طبقه بالاست؟
- می‌خوای باهاش بری دعوا؟
سهیل دیگه نایستاد تا من مانعش بشم، می‌دونستم زور سهیل به مهدیار با دو متر قد و صد کیلو وزن نمی‌رسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل با مشت تو در می‌کوبه من بازوش رو می‌گیرم و با التماس می‌گم: خبرت نکردم برای دعوا می‌خواستم من رو ببری.
- بعد چند ماه ندیدنت حالا با سر و صورت داغون اومدی و انتظار داری من چشمم رو روی همه چیز ببندم؟
من بی ناموسم طناز؟

با باز شدن در و اومدن مهدیار خسته و پریشون مقابل در سهیل بی مقدمه مشت محکمی حواله صورت مهدیار می‌کنه.
- کثافت تو قول دادی نجاتش بدی نه اینکه اینجوری پر پرش کنی.
یک گوشه می‌شینم و با ترس اشک می‌ریزم، عجیبه که مهدیار جلوی مشت های سهیل مقامتی نمی‌کنه و اجازه می‌ده اون خشمم رو خالی کنه!

مهدیار بعد از چند دقیقه سهیل رو کنار می‌زنه و میاد جلوی پای من.
- طناز خوبی چرا گریه می‌کنی انقدر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم رو ازش می‌چرخونم و با بغض می‌گم: برو عقب برو حالم ازت بهم می‌خوره.
گوشه لبش خونیه، سهیل کنارش می‌زنه و دست منو می‌گیره: بیا بریم طناز من با این مردک کار دارم.
- حق نداری زن منو جایی ببری!
- انگار یادت رفته مهلت اون صیغه تمومه.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدوشصت‌وپنج

مهدیار این بار تمام قد جلوی سهیل می‌ایستاه و دست منو تو چنگش می گیره: کل دنیام نمی‌تونن طناز رو از من بگیرن.
با صدای لرزون می‌گم: ولم کن مهدیار نمیخوام باهات بیام.
سهیل دست دیگه منو می‌گیره و می‌گه: آره طناز شده کیسه بوکس تو من نمی‌ذارم اینجا بمونه.
مهدیار انگار یک لحظه دوباره کنترل خودش رو از دست می‌ده چون سهیل رو با شدت پرت می‌کنه عقب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و با دندون های بهم چفت شده می‌غره: دفعه آخرت باشه دستت به ناموس من خورد وگرنه خودم تیکه تیکه‌ت می‌کنم.

انقدر ترسیدم که نمی تونم تکون بخورم، مهدیار سهیل رو بیرون می‌کنه.
سهیل پشت هم تهدید می‌کنه که نمی‌ذاره مهدیار منو ببره منم عین ابر بهاری هم اشک می‌ریزم.
مهدیار من رو به زور به همون اتاق خواب کوفتی می‌بره و در اتاق رو قفل می‌کنه.
صداش میاد که زنگ می‌زنه به دو تا ماموری که دوستش هستن تا سهیل رو از جلوی آپارتمان ببرن.
دستگیر رو جا به جا می‌کنم و با التماس می‌خوام، تا پلیس خبر نکنه اما اون گوشش بدهکار نیست.
بعد نیم ساعت پلیس میان سهیل رو که پشت در خونه نشسته با سر و صدای زیاد می‌برن.
- برای چی سهیل رو تحویل پلیس دادی؟
به جای اینکه جوابم رو بده جلو میاد و با زور چونه منو می‌گیره سمت صورت خودش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتش رو روی کبودی صورتم می‌کشه و می خواد صورتم رو ببوسه که سرم رو عقب می‌کشم.

اخم ترسناکی می‌کنه و مچ دستم رو چنگ می‌زنه: من رو پس نزن.
- تو دیوونه‌ای سادیسم داری.
- من از کاری که کردم اصلا پشیمون نیستم طناز تو با وجودت جلوی قاتل شدن منو گرفتی.
- چی می‌گی تو مهدیار؟
دستش رو دور من حلقه می‌کنه و سرش رو می‌ذاره رو سینه‌ام: آقاجون چی بهت گفت؟ که نتیجش شد این وضعیت ما؟
- پدر بزرگت علاوه بر سکته قلبی سکته مغزیم کرده پشت سر مادرم چرت و پرت بهم بافت.
- دروغ می‌گی تو دنبال بهونه‌ای برای خشونت هات برای عقده گشایی وگرنه آقاجون فقط از فرشته خوب گفت و پشیمون بود چرا بهش فرصت زندگی نداده.
- پشیمون بود که به مادرم من و بابام تهمت زد؟!
- من دیگه خسته شدم از این بحث کهنه‌ی نخ نما شده از اینکه زندگی و جوونیم پاش بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من میرم مهدیار امروز نتونم فردا من دیگه دلم باهات صاف نمیشه.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدوشصت‌وشش

یک ساعت از اون ماجرا گذشته بود و من به خاطر ضعف زیاد روی تخت خوابیده بودم.
مهدیار هم تو حمام داره دوش می‌گیره.
با صدای در حمام و صدا زدن های مهدیار از زیر پتو بیرون میام.
- پاشو برو غسل کن عزیزم.
- حوصله ندارم .
حوله رو می‌اندازه روی صندلی و مشغول سشوار مو هاش می‌شه.
- پاشو طناز خانم تنت نجسه گناهه اینجوری نماز نمی‌خونی غسل که می‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند تلخی می‌زنم و از پشت پتو میام بیرون و با اون تن و بدن کبودم رو به روی مهدیار می‌ایستم: این بدن منو نگاه کن این کبودی ها این ضعف این اجبار تو مثلا مسلمونی؟
به خدا مسلمون نیستی مهدیار چجوری نماز می‌خونی و خودتو بنده خدا می‌دونی ولی تو قلبت پر از کینه و نفرته.

مهدیار طولانی و عمیق نگاهم می‌کنه سپس مچ دستم رو می‌گیره و من رو به سمت حمام هدایت می‌کنه.
- بیا دوش بگیر آب بخوره تنت آروم می‌شی فرشته‌ی من.
با رفتن زیر دوش اشک هام یکی پس از دیگری جاری میشه، خیلی احساس بی کسی می‌کنم.
پدرم یک گوشه زندان پدر بزرگم بیمارستان و شوهرم اینجوری پر از خشم و کینه منتظره تا بهونه‌ای پیدا کنه و بپره به من.
من دیگه اون طناز شاد و خوشحال نیستم، انگار دل مرده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از زیر دوش که میام بیرون حوله تنم می‌کنم که صدای برخورد محکم در میاد.
صدای مامان و یک صدای کلفت که احتمالا متعلق به عموعه.
مهدیار میره جلوی در صدای جر و بحث بینشون میاد.
مامان اصرار داره من رو ببینه و عمو و مهدیار با هم درگیری لفظی پیدا کردن.
عاقبت مامان موفق میشه پیاد تو با دیدن تن و بدن من و صورت کبودم غوغا به پا میشه انگار منفجرش کردن.
پشت هم به مهدیار بد و بیراه می‌گه و بهش مشت می‌زنه.
عمو به سختی از هم جداشون می‌کنه و وادار می‌کنه هر سه مون آروم دور هم بشینیم و حرف بزنیم.
- دخترم برو حاضر بشو برگرد خونه.
مهدیار تند و جدی می‌گه: دخترت دیگه زن منه.
- کو شناسنامه؟ کو سند و مدرک؟
پوزخند می‌زنه و سرش رو با خشم تکون می‌ده: پس خوبی به شما بزرگ زاده ها نیامده؟ تا امروز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خواستم دخترت رو عقد کنم ولی با رفتار تو و حرف های امروز حاجی آرزوی عقد رو به گور ببرید.

#پارت‌صدوشصت‌وهفت

به کل از مهدیار قطع امید می‌کنم، اون اصلا لیاقت زندگی با من رو نداره.
می‌ایستم و رو به مامان می‌گم: من اگه تا آخر عمرم ازدواج نکنم هم هیچ وقت زن عقدی مهدیار نمی‌شم.
مامان وسایل خورد ریزم روی توی کوله پشتی می‌ریزه و پشت سر عمو به خارج خونه می‌ریم.

مهدیار جلو میاد، انگار اون آدم قبل نیست، آقاجون چی بهش گفت که اون یه ذره وجدان تو وجودش رو هم از بین برد؟

- مطمئنی می‌خوای با مادرت برگردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشم های بی حسم نگاهش می‌کنم، تا دیروز فکر می‌کردم چقدر عاشقشم از اینکه دوباره داشت ازدواجمون بهم می‌خورد، حس بدی دارم.
- من نمی‌تونم کیسه بوکس تو باشم مهدیار.

فکر می‌کردم ازم عذرخواهی کنه یا درخواست کنه بمونم و نرم ولی انگار اونم رو دنده لجبازیه و نگاهش رو ازم می‌گیره و می‌گه: برو هیچ وقتم بر نگرد.

با قلبی شکسته و قدم هایی لرزون پشت سر مامان می‌رم، اون روزی که بهم ابراز محبت کرد هیچ فکرش رو نمی‌کردم با بدنی کبود و کتک خورد عین یک آدم شکست خورده و تحقیر شده پشت سر مامان و عمو برگردم به خونه باغ!

عمو تو ماشین تحمل نمیاره و سکوتش رو می‌شکنه: طناز چرا فرار با آدمی که یک بار تحقیرت کرده بود رو انتخاب کردی که الان این وضعیتت باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمو و من هیچ وقت بهم احساس نزدیکی نکردیم و من همیشه ازش فراری بودم و بنظرم می‌اومد اون نمونه بدتر آقاجون و باباست.
هرچند بارها از زبون سهیل شنیده بودم عمو لارج تر باباست و همه چیز خودش رو میده به پسراش و دوستشون داره.
ـ فکر می‌کردم به اجبار همسر سپهر میشم.

عمو نگاهی معنا دار و طولانی به مامان می‌اندازه و می‌گه: من هم اندازه تو از ازدواج اجباری متنفرم، اگه بهم می‌گفتی راضی نیستی حتما گوش سپهر رو می‌پیچوندم.
مامان به عمو می‌گه: لطفا انقدر سرزنشش نکن امیر.
عمو نگاهی حسرت بار از آینه بهم می‌کنه با صدایی محبت آمیز می‌گه: طناز تو برام اون دختر نداشتمی یادت نره من همه جوره هوات رو دارم.
یک زمان خیلی دوست داشتم عروسم بشی ولی اشتباه می‌کردم تو دخترم و رابطه‌ت با پسرا مثل خواهر و برادره پس نیاز نیست نگران باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدوشصت‌وهشت

با قدم هایی لرزون به خونه‌ای برمی‌گردم که قرار بود با افتخار و دست تو دست مهدیار بهش برگردم.

برگشتنم مصادف می‌شه با رویا روییم با سپهر و زهره.
زهره کمی تغییر کرده بود و اصلاح به چهره‌ش می‌امد.

با دیدن من توی اون حال و روز هر دو تعجب می‌کنن.
سپهر جلو میاد می‌خواد حرفی بزنه اما قبل هر حرفی عمو دستش رو می‌گیره و اجازه نمی‌ده بهم نزدیک بشه.

زهره با تعجب می‌پرسه: طناز چه اتفاقی افتاده چرا انقدر پریشونی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان می‌خواد جوابش رو بده که من خودم به حرف میام: پریشونی من نتیجه یک تصمیم اشتباهه تو چرا پا گذاشتی توی راهی که سرانجام نداره؟

سرش رو که پایین می‌اندازه و حرف نمی‌زنه تا ته ماجرا رو می‌خونم.

زهره هم دلش با سپهر نبود و اگه پای عشق سهیل وسط نبود تن به این ازدواج نمی‌داد.

نمی‌دونم عمو چی در گوش سپهر گفت که دهنش رو گل می‌گیره و هیچ حرفی نمی‌زنه.

با هم وارد حیاط می‌شیم، زن عمو به استقبال عروسش میاد و با دیدن من رو ترش می‌کنه.

ـ به به آفتاب از کدوم طرف در اومده خانم فراری پیدا شده.
این بار جای عمو مامان با تندی می‌گه: سهلا ساکت باش وگرنه کلاهمون بدجور توی هم میره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طنازم عین پسرای تو نوه‌ی این خونه است و آقاجونم قبولش کرده و مثل بچه های تو سهم داره اینجا پس لطف کن و دست از طعنه و کنایه بکش.
نزدیک تر می‌ره و پیش گوش زن عمو با لحنی تهدید آمیز ادامه می‌ده: وگرنه ممکنه عروس آینده‌ت همه چیز رو بفهمه و مراسشم بهم بخوره.

عمو زهره و سپهر رو هدایت می‌کنه داخل ساختمون تا شاهد دعوای مامان و زن عمو نباشن.

خیلی دلمرده و افسرده تر از اونم که بخاطر حمایت عمو و مامان دلگرم بشم و احساس امنیت کنم.

کاش زودتر حمایتم می کردن قبل اینکه از ترس ازدواج اجباری پا به فرار بذارم و زندگی خودم رو به گند بکشم.

هنوزم باور نمیشه مهدیار به این راحتی من رو پس بزنه و بیخیال من بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار دارم توی کابوس بی سر انجام دست پا می.زنم.

#پارت‌صدوشصت‌ونه

پشت پنجره اتاق نشسته و ساعت ها به فضای باغ خیره‌م.
انگار کمی از اون دختر بی فکر و شر و شوری که بودم فاصله گرفتم.
دیگه جنگ و جدل زیادی بین خودم و طناز توی ذهنم نیست.
دیگه حتی این آزادی پوشالی هم برام اهمیت نداره انگار همه چیز لذت خودش رو از دست داده.

چند ماه تا کنکور مونده و من به جای اینکه آخرین جزوه هام رو مرور کنم حالا نشستم پشت پنجره و دارم ریزش برف های اسفند ماه رو می‌بینم.
حالا من دیگه اون دختری که تنها دغدغه‌ش دانشگاه و ارتباط آزادانه با دوستانش بود نیستم، من یک زن بودم که ناخواسته وسط یک سناریو تلخ پیدا شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک زن که بازی خورد، احساساتش خورد شد و با تحقیر طرد شد.
چیزی تا بهار نمونده ولی دل و اهالی باغ و حالل و هواش رنگ و بوی باغ حال و هوای سرد و زمستونی داره.
هنوز پوشال های برف روی شاخه های خشک رد شکوفه می‌کشن.
هنوز صدای غار غار کلاغ ها سمفونی حاکم فضاست، هنوز همه چیز سرد و یخ زده است، مثل احساسات من مثل زمستون.

مامان دیگه امروز به بیمارستان نرفت، چون آقاجون دوباره از هوش رفته بود.
علتشم دیدار بابا محمد بود، وقتی بابا محمد رو دید انگار دوباره داغ فرشته براش تازه شد حالش متحول شد و از هوش رفت.
من که نبودم و ندیدم ولی مامان می‌گفت.
بعد منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه، فعلا هم بیهوشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجون آدم خوبی بود، ولی همون بدی های در ظاهر کوچیکش گریبان گیرش شده بودن.
ظلمی که در حق عمه فرشته و حتی مادربزرگم کرده بود هیچ وقت از یادش نرفته بود و با زنده شدن خاطرات نتونست طاقت بیاره و باز حالش بد شد.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو‌هفتاد

خاله فرخنده رو خبر کرده بودیم، با پارسا و سارا و البته آقا کاووس تو راه خونه باغ بودن.

وکیل بابا هم بالاخره دادگاه رو راضی کرده بود بابا با قید وثیقه آزاد بشه تا روز نهایی دادگاه.

همه چیز ظاهرا خوب بود جز حال من، مهدیار نه زنگ می‌زد نه سراغی از من می‌گرفت، غرور منم اجازه نمی‌داد باهاش تماس بگیرم.
دلم نمی‌خواست خودم رو کوچک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید غرور اون هم اجازه نمی داد از من عذرخواهی کنه.

با شنیدن صدای زنگ خونه قلبم به تلاطم می‌افته، یعنی کی می‌تونست باشه این وقت روز؟

گوشی رو جواب می‌دم، باور نمی‌کنم صدایی که پشت تلفن می‌شنوم انگار دقیقا صدای مهدیاره.
همون تن صدا همون لحن اما کمی بم تر.
- سلام دخترم مادرت هست.
- ب...بله بفرمایید شما؟
- من منصور دوست پدرت هستم، به مادرت خبر بده پدرت به زودی آزاد میشه.
از شنیدن اسم منصور تنم به لرزه می‌افته، مهدیار می‌گفت منصور احتمالا همون مهدی خان عموش باشه.
با قطع شدن تماس مامان به طبقه پایین میاد و با دیدن من متعجب می‌گه: طناز کی پشت تلفن بود؟ چرا رنگت پریده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلو میاد اخم می‌کنه و با حرص می‌گه: ببینم اون پسره مهدیار بود؟

- نه دوست بابا بود گفت بابا به زودی آزاد میشه.
- الهی شکر خب زودتر بگو دخترم.
مامان میره سمت پله ها تا لباس بپوشه و با عمو بره دنبال بابا.
از اون طرف صدای ماشین و بوق که میاد می‌فهمم خاله فرخنده و بچه ها رسیدن.
هر وقت دیگه ای بود از دیدن سارا و پارسا به وجد می‌اومدم ولی حالا اصلا دل و دماغ دیدنشون رو نداشتم.

عمو و مامان میرن دنبال بابا از اون طرف زن عمو با اکراه منو صدا می‌زنه که بیام واحدشون مشغول پذیرایی بشم.
نمی‌دونم بخاطر من می‌گه یا قصد واقعیشه اما زن عمو در حین کار کردن می‌گه: عروسی زهره و سپهر که بر پا شد سارا رو برای سهیل خواستگاری می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به کل مشکلات اخیر ماجرای سهیل و هدیه رو از ذهنم پرونده بود.
راستش منم بدم نمی‌اومد سهیل دست از دوست هفت خطم هدیه بکشه و با دختر خوبی مثل سارا ازدواج کنه.
اما زن عمو مشخص بود این حرف رو برای حرص من زده، لابد با اون مغز فندقیش فکر کرده حالا که من و مهدیار رابطه مون بهم خورده من دنبال سهیل راه می‌افتم یا به سپهر چشم دارم که انقدر چشم و ابرو برام نازک می‌کنه.

#پارت‌صدو‌هفتادیک

از مواجه با بابا وحشت داشتم، اگه قبولم نمی‌کرد چی؟
برای ظهر همه جمع شده بودیم.
زن عمو سفره بزرگی پهن کرده بود.
سارا و من هر دو دیس بزرگی برمی‌داریم و می‌بریم سر سفره می‌ذاریم.
زهره و سپهر کنار هم نشسته بودن، بنظر تو این مدت بهم علاقه مند شده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا می‌خواد پیش من بشینه که عمو کاووس پدرش بهش می‌گه: سارا بیا پیش خودمون بشین.
- آخه بابا جون طناز تنهاست.
- همین که گفتم.
سارا نگاهی شرمنده به من می‌کنه منم دستش رو می‌گیرم زیر لب می‌گم برو.
سارا و پارسا کنار عمو و خاله می‌شینن، زهره هم امروز کلا نادیده گرفته بود منو.
حدس می‌زدم کار سپهر باشه که مانع رابطه دوستی ما شده.
سهیل که غریبی من رو می‌بینه کنارم می‌شینه و به چشم غره های زن عمو بها نمیده.

با بغض تو گلوم کم کم از غذا می‌خورم جو خیلی سنگینه.
عمو و مامانم رفته بودن دادگاه پی آزادی بابا و جای آقاجون و مرضیه جون حسابی دهن کجی می‌کرد.
بعد نهار سریع برمی‌گردم واحد خودمون، اشک هام آروم میریزه من تصمیم داشتم برای خودم زندگی کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه دیگران چرا باهام مثل کسی که بیماری مسری داره رفتار می‌کنن؟
مهدیار چرا انقدر یهویی ازم سرد شد؟ یعنی اشتباه کردم بهش اعتماد کردم و دخترونگیم رو فداش کردم؟
چرا فکر می‌کردم اون تافته جدا بافته و از آسمون افتاده.
انقدر گریه می‌کنم که نا بیدار موندن ندارم.
با اومدن بابا همه چیز برام جهنم تر میشه، بابا و عمو میان خونه.
از بالای تراس می‌بینمش، موهاش جوگندمی شده البته قبلا هم سفیدی داشت ولی رنگ می‌ذاشت.
ریش هاش رو زده بود ولی آثار خستگی تو چهره‌ش مشهود بود.
نگاهمون از همون جا بهم گره می‌خوره، حس می‌کنم تو نگاهش یک دنیا غم و حسرت خوابیده.
خیلی حرف ها باهاش داشتم، اولینش درباره عمه فرشته و ادعای مهدیار بود.
خیلی حرف ها راجع به مرگ عمه شنیده بودم و چیزی که از همه بیشتر آزارم می داد ادعای مهدیار بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این پدر خمیده و خسته‌ی من نمی تونست قاتل باشه.
اشک تو چشمم حلقه می‌زنه و با وجود تمام دلخوری هام با چشم های گریون می‌دوم به طرفش و هم دیگه رو در آغوش می‌گیریم.

مهم نیست اگه بخاطر اون تاوان دادم و ازش ناراحتم هرچی بود اون پدرم بود، پدری که ازش اندازه یک دنیا دلخوری داشتم ولی حجم و اندازه دلتنگیم بیشتر بود.

#دشمن‌جون
#طنازومهدیار
#پارت‌صدو‌هفتاددو

بابا روی نگاه کردن به هیچ کدوم مون رو نداره به تراس میره و سیگار دود می‌کنه.
دلم می‌خواست ازش درباره گذشته ها بپرسم ولی الان فرصتش نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن بابا احساس می‌کردم یک پشتیبان دارم کسی حواسش به من باشه.
نمی‌دونم بعد شنیدن ازدواج موقت من و مهدیار و اتفاقات بینمون چی پیش میاد ولی دلم گرم بود بهش.

بابا تا شب بیرون نیامد از اتاق اما بعد از اینکه طاها به خواب می‌ره، دوش می‌گیره و میاد پیش من و مامان.

مامان سفره شام می‌چینه مثل اون روزا قرمه سبزی و قیمه پخته و کنار سفره ترشی و سالاد چیده.

من و بابا با بی میلی چند قاشقی غذا می‌خوریم، درسته دوباره خانوادمون جمع شده ولی همه خوب می‌دونیم این جمع خانوادگی دوام چندانی نداره.
به زودی بابا برمی‌گرده زندان و من...
من هیچ آینده ای رو برای خودم متصور نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از شام می‌ریم جلوی تلوزیون، باباست که سکوت تلخ حاکم به فضا رو می‌شکنه و می‌پرسه: با آقاجون ملاقات کردید؟
مامان زیر لب می‌گه: آره بنده خدا خیلی حال روحیش بده.
من می‌پرم تو حرفش و میگم: مخصوصا وقتی عمو محمد رو دید.
بابا اخم پررنگی می‌کنه و می‌پرسه: عمو محمد کیه؟
با دقت به چهره بابا خیره می‌شم و می‌گم: شوهر عمه فرشته و پدر مهدیار.

بابا حالت خاصی نداره و همچنان اخم داره، با دلخوری ادامه می‌دم: بابا شما و عمه رابطه خوبی با هم نداشتید؟

مامان با چشم و ابرو اشاره می‌کنه سکوت کنم ولی من ادامه می‌دم: مهدیار می‌گفت شما عمه رو...
سخته برام ادامه حرف سکوت می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا حالت چهرش منقلب می‌شه و چشم هاش خیس اشک می‌شه و پلک می‌زنه تا جلوی ریزشش رو بگیره.

مامان با ناراحتی شونه هاش رو ماساژ میده: طناز این حرف ها چیه؟
بابا اشاره می‌کنه سکوت کنیم و خودش به حرف میاد:
من آزارم به یک مورچه هم نرسیده چه برسه به قتل.
- پس چرا مهدیار تاوان کار شما رو از من گرفت؟!
- جوان تر که بودم خیلی عموی مهدیار همون مهدی خان رو قبول داشتم.
بنظرم می‌اومد آدم همه چیز تمومیه و درست کار.
نمی فهمیدم فرشته چرا حاضر نیست باهاش زندگی کنه.
می‌دونم درباره گذشته ها شنیدی ولی اون شب هیچ شاهدی جز من و فرشته و مهدی خان نداشت.
فرشته دست مهدیار و مهدیس رو گرفته بود،
می‌خواست از پیش شوهرش فرار کنه برگرده رشت چون شنیده بود محمد زندست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار پایین پله ها ایستاده بود کنار پله ها با فاصله ای نه چندان زیاد یک شومینه قرار داشت.
فرشته و مهدی دعواشون بالا گرفت.
آقاجون اومد به زور بچه ها رو از اون خونه خارج کرد برد تو تراس.
دعوای بین مهدی خان و فرشته بالا می‌گیره فرشته برای فرار از دست مهدی خان عقب عقب میره.
من خم شدم یک لحظه تا ساک فرشته رو بردارم و از جلوی دستش دور کنم که صدای جیغ فرشته اومد.
نمی‌دونم خودش عقب عقب میره یا مهدی خان هلش میده که می‌افته رو شومینه و آتیش همه جا رو می‌گیره و ما قبل اینکه خاموشش کنیم از پنجره خودش رو پرت می‌کنه بیرون.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو‌هفتادسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا سرخ می‌شه و با بغض ادامه می‌ده: من اول فکر می‌کردم فرشته بخاطر عجله خودش افتاد روی شومینه ولی بعدا شک بردم سمت مهدی خان که نکنه اون هلش داده باشه.
وقتی ظاهرا مهدی خان مرد منم ماجرا رو فراموش کردم.
تا آخر عمرم لحظه مرگ خواهرم رو فراموش نمی‌کنم ولی من مقصر نبودم.

- پس چرا مهدیار فکر می‌کنه شما تقصیر کارید؟

بابا از مامان می‌خواد ما رو تنها بذاره، مامان با اکراه قبول می‌کنه.
با رفتن مامان بابا که حالا از شدت خشم و ناراحتی سرخ شده به حرف میاد: من و آقاجون فکر می‌کردیم مهدی خان توی تصادف از دنیا رفته ولی با اومدن همسایه جدیدمون منصور به ویلایی که تو همسایگی ماست همه چیز عوض شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولش شک داشتم ولی کم کم فهمیدم منصور خود مهدی خانه و با صحنه سازی مرگ خودش رو تقلب کرده و با اسم جدید برگشته.
یک شب ترس و دو دلی رو کنار گذاشتم و رفتم دیدنش.
خود خودش بود، با هم بحث مون شد و پای اون شب وسط کشیده شد.
مهدی خان مدعی بود من با کشیدن ساک فرشته از زیر دستش باعث شدم تعادلش بهم بخوره و بافته و جوری با زبون چرب و نرم و دلیل استدلالش می‌خواست قتل خواهرم رو گردن من بندازه.
اما من قاتل خواهرم نبودم من فقط یک جوون فریب خورده بودم.

با شنیدن ماجرا دلم بیشتر از قبل می‌گیره پس مهدیار من رو به جرمی بی اساس و اشتباه مجازات کرده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با دیدن حال خرابم سکوت می‌کنه دلم نمی‌خواهد دلش رو بشکنم اون هم بنظر این وسط مقصر اصلی نبود.
مامان طاها رو به پذیرایی میاره با وجود طاها لبخند روی لب هر سه نفر ما می‌افته و برای دقایقی غم ها و مشکلات رو فراموش می‌کنیم...

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو‌هفتادچهار

شب تا صبح خوابم نمی‌بره ودم دم های صبحه که پلکم گرم میشه و کمی خواب بهشون میاد.
صدای فریاد از توی حیاط میاد با کسلی از جا بلند می‌شم.
اما فریاد آشنای مهدیار و طناز طناز گفتنش باعث می‌شه به خودم بیام و با عجله به حیاط برم.
اصلا حواسم پی تیپ وظاهرم نیست و با همون تاپ بنفش و شلوارک مشکی رنگم میرم توی حیاط.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان و بابا و عمو و بچه هاش همه مقابل مهدیار ایستادند.
مهدیس و امید هم کنار مهدیارن و در کمال تعجب مرضیه جونم اومده

سهیل با اخم هایی در هم رو به مهدیار می‌گه: برای چی اومدید اینجا؟
مهدیار می‌خواد حرفی بزنه که مرضیه جون مانع می‌شه: اگه جوون تر ها اجازه بدن ما بزرگتر ها یک گوشه با هم حرف بزنیم.
زن عمو پشت چشم نازک می‌کنه و با اون لحن لوس و مسخره می‌گه: والا قدیما اول بزرگتر ها حرف می‌زدن بعد پای ازدواج و شب حجله وسط بود ولی الان زمونه عوض شده پیراهن....
عمو محکم و جدی می‌گه: سهیلا ساکت.
بابا نگاهی به مهدیار می‌کنه و می‌گه: من با بزرگترت حرف ندارم با خودت خیلی حرفا دارم جناب مهدیار میران.
خیلی دلم می‌خواد بدونم من و دخترم کجای ماجرای فرشته مقصر بودیم که تاوان دادیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار سکوت می‌کنه و نگاهش رو می‌چرخونه با دیدن من اخم در هم می‌کشه و اشاره می کنه برم بالا.
اعتراف می‌کنم دلم براش تنگ شده بود ولی رفتارش و اشتباهاتش خارج از صبر و تحمل من بود.
مرضیخه جون بالاخره عمو و بابا رو راضی به صحبت می‌کنه.
اینبار من جلو می‌رم و با دیدن مهدیس که هیچ فرقی نسبت به گذشته نکرده پوزخند می‌زنم: تو برای چی اومدی اینجا؟
حاملگیت هم دروغ بود؟
مهدیار اشاره می‌کنه به مهدیس و می‌گه: آوردمش به گناه خودش اعتراف کنه.
مهدیس با اکراه جلو میاد و می‌گه: من لباس تو رو برای آقاجون فرستادم.
سهیل می‌خواد سمتش بیاد که مهدیار و امید نمی‌ذارن.
سپهر و زهره که از ماجرا دور بودن با تعجب به حیاط میان.
مهدیار انگار با دیدن سپهر یه آدم دیگه میشه دست سهیل رو رها می‌کنه و با اخم هایی در هم میاد طرف من می‌ایسته: طناز ما باید با هم حرف بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو‌هفتادپنج

یاد رفتار مغرورانه و زجر هایی که بهم داده بود می‌افتم، دستم رو عقب می‌کشم: ما حرفی با هم نداریم بزنیم
- طناز خواهش می‌کنم انقدر زجرم نده.
- من زجری بهت نمی‌دم مهدیار میران، این تویی که من بی گناه و بی تقصیر رو زجر دادی.
مهدیار سکوت می‌کنه بابا و آقا محمد و مرضیه جون به طرف ما میان.
بابا از مهدیار می‌خواد با هم تنها صحبت کنن.
واقعا حرصم می‌گیره این وسط کسی نظر منو نمی‌پرسه...
مهدیار ظاهرا آدم موجه بود ولی اون دو شب که با هم رابطه داشتیم نشون داد تعادل روانی نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته پر واضح بود که چرا این وسط نظری از من پرسیده نمی‌شد.
من با مهدیار رابطه داشتم و چه خوب و چه بد باید باهاش ازدواج رسمی می‌کردم تا آبروی خانوادگی مون حفظ بشه.
بعد از یک ساعت بابا و مهدیار اومدن به جمع ما.
مهدیار به نظر گرفته و غمگینه و چشم های بابا سرخه.
معلومه درباره عمه فرشته صحبت کرده بودن.
مرضیه جون رو به همه می‌گه: امروز برای بچه ها عاقد خبر کنیم و به این کینه و کدورتی که ربطی به ما نداره خاتمه بدیم.
مقصر گذشته ها نه مهدیاره نه طناز پس ادامه دادن این کینه به نفع هیچ کدوم ما نیست.
- اما من مطمئن نیستم بخوام با مهدیار زندگی کنم.
مامان و بابا متعجب نگاهم می‌کنن.
مهدیار تای ابروش رو بالا می‌اندازه، امروز توی اون کت و شلوار مشکی و با ریش که بلند و نامرتبش چقدر با مهدیار چند روز پیش متفاوت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من قبول دارم بخاطر اشتباه من طناز تاوان داد ولی جدایی ما به نفع هیچ کس نیست.
خواستم اعتراضی بکنم که بابا با هشدار اسمم رو خوند و بالاخره بعد دو روز حرفی که از نگاهش می‌خوندم رو به زبون آورد: ساکت طناز اون روزی که با مهدیار فرار کردی دیگه انتخاب خودت رو کردی پس پاش وایسا و با آب روی خانوادگی ما بازی نکن.
سکوت همه نشون می‌داد با بابا موافقن و فرار من و مهدیار به معنی خط خوردن اسم من از زندگی خانواده بزرگ زاده است...

#پارت‌صدو‌هفتادوشش

همه چیز بر خلاف گذشته مثل برق و باد گذشت.
مرضیه جون اون لباسی که رشت خریده بودم رو به تنم می‌کنه و من اجازه نمی‌دم اونا آرایشم کنن.
مهدیار واقعا آدمی که فکر می‌کردم نبود و این وسط کسی به خواسته‌ی من توجهی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه لباس رسمی پوشیدن و تو عمارت آقاجون که بزرگتر بود جمع شدند.

مامان وارد اتاق میشه و با چشم های غمگینش می گه:
طناز جان عاقد رو خبر کردن به زودی میرسه.
به سختی جلوی بغض خودم رو می‌گیرم.
- مامان مهدیار که از من نفرت داشت چی شد برگشت؟
- دیشب بابات بی خبر از ما رفت دیدن آقاجون اونجا آقا محمد رو دید و خودشون با هم درباره گذشته ها حرف زدن.
صبح زود مرضیه جون زنگ زد و گفت آقا محمد رفته خونه مهدیار و باهاش دعوا کرده که چرا در حق تو و بابات ظلم کرده و ظالم اصلی کس دیگه ای.
مهدیارم ظاهرا خیلی دلتنگ تو بوده و سریع قبول می‌کنه و همراه پدر و عمه‌ش میان اینجا.

شنیدن پشیمونی مهدیارم چیزی از درد ما کم نمی‌کنه با اکراه می‌رم اون عمارت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سفره عقدم رو زهره و زن عمو چیده بودن یک پارچه ابریشم گلابتون بود با آینه چراغی که دفعه قبل خریده بودم قرآن و نون پنیر و یک کاسه آب.
عین این دخترای خون بسی شده بودم نه خبری از دست و ساز و دهل بود نه مهمون غریبه.
سهیل از همه آدم های حاضر کلافه تره و سپهر عصبی.
مهدیارم مثل یک فاتح کنار بابای خودش و بابای من نشسته.
سهیل میاد جلو و زیر گوشم می‌گه: می‌خوای کمک کنم فرار کنی؟
از لحنش نگرانش خندم می‌گیره، درسته اوضاع بدی بود ولی بچگانه ترین کار ممکن فرار بود.
- نه یک بار فرار کردم برای هفت پشتم بسه.
- نگران نباش طناز مهدیار دوستت داره درسته بی شعوره ولی دوستت داره.
- ممنون از دلداریت سهیل.

مهدیار با اخم به ما دو تا که پچ پچ می‌کردیم نگاه می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من باید ضمن عقدم حتما چندتا شرط می‌ذاشتم برای همین بابا رو صدا می‌کنم و شرط هامو میگم.
درسته من و مهدیار بخاطر رابطه بینمون نصف راه رو رفته بودیم ولی من نباید مثل گذشته احمقانه رفتار می‌کردم.
مهدیار آدمی که فکر می‌کردم نبود و نشون داده بود می‌تونه خیلی غیر قابل پیش بینی باشه.

#پارت‌صدو‌هفتادو‌هفت

در کمال تعجب من مهدیار همه شرایط ضمن عقد حتی حق طلاق رو می‌پذیره.
برام عجیبه ولی انگار مهدیار دنبال جبرانه.
نگاهم سر سفره عقد روی سهیل می‌افته، با اینکه از بچگی سگ و گربه بودیم ولی تنها کسی بود که تا لحظه آخر هوای منو داشت.
حتی مامان و بابا هم صلاح و مصلحت رو در نظر گرفته بودن ولی اون بود که دنبال احساسم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم هنوز دلش با زهره است یا نه ولی چشم هام رو بستم و برای برادرترین پسر عموی دنیا زیر لب دعا کردم، خدا کنه به محبوب دلش برسه.

عاقد میاد و خطبه رو می‌خونه، بدون هیچ حسی همون بار اول بله رو می‌گم.
صدای پچ پچ عمه فرخنده و زن عمو رو می‌شنوم.

مهدیار با پشیمونی نگاهم می‌کنه و سرش رو میاره جلو: ممنون بهم اعتماد کردی طناز...
سرد و خشک نگاهش می‌کنم، من دیگه نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.

به نوبت بابا جلال و بابا محمد بهم کادو می‌دن.
نوبت بابا محمد که می‌رشه اشک حلقه می‌زنه تو چشمش و می‌گه: پسر و دختر من زیر دست من بزرگ نشدن دخترم وگرنه اجازه نمی‌دادم اینجوری یاغی و سرکش بار بیان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسرم زود به خودش اومد امیدوارم ببخشیدش تا بتونید زندگی خوبی برای خودتون بسازید.

به احترامش لبخند می‌زنم و چشم می‌گم، هرچند نمی‌تونم باور کنم مهدیار با اون رفتار اشتباهش بتونه یک شبه تغییر کنه.
از الان باید عزا دار زندگیم باشم، باید خیلی زود مستقل می‌شدم و گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون.
سهیل از پشت بهم نزدیک می‌شه و زیر گوشم می‌گه:
نبینم نگرانی!
- سهیل اگه باز مهدیار بخواد اذیتم کنه چی؟!
- نگران نباش اولا داداشت نمرده، خودم هوات رو دارم دوم اینکه مهدیار بهت همه حق و حقوق رو داده پس باهات سر جنگ و دشمنی نداره
می‌خوام جوابش رو بدم که مهدیار خودش رو به ما نزدیک می‌کنه و با لحنی جدی رو به سهیل می‌گه:
اجازه هست با عروسم خلوت کنم؟
سهیل خودشو کنار می‌کشه: حواسم بهت هست آقا مهدیار.
- قبلا من حواسم بهت بود بچه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل با لحنی مغرورانه میگه: حالا بزرگ شدم و یاد گرفتم هوای ناموسم و خواهرم رو داشته باشم.
با رفتن سهیل از کنارم مهدیار دستم رو می‌گیره.
تازه نگاهش می‌کنم قد و قامتش توی اون کت و شلوار مشکی برازنده تر همیشه شده.
پیراهن سفید زیرش هم خیلی مرتب و اتو کشیده است.
- طناز خانم نمی خوای تو چشم هام نگاه کنی؟!
- چرا اجازه دادی برم؟ چرا الان اومدی؟
- اجازه دادم چون خودم فهمیدم کارم اشتباه بوده.
من آدم روانی و سادیسمی نیستم از آزار دادن تو بیشتر خودم اذیت می‌شم چون دوستت دارم.
ولی عقده های بچگی نمی‌ذاشت حقیقت رو ببینم دنبال مقصر بودم مخصوصا بعد شنیدن حرف های آقاجونت.

#پارت‌صدو‌هفتادونه

#پارت‌صدو‌هفتادو‌هشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقاجون بهت چی گفته بود مهدیار؟
مهدیار می‌خواد جوابم رو بده که مهدیس و شوهرش میان طرف ما.
مهدیس یک پیراهن آستین دار سفید پوشیده بود و روسری شاین دار نازکی رو حالت لبنانی دور خودش بسته بود.
خدا رو شکر که من عروسی تو تالار نگرفته بودم وگرنه مهدیس ثابت کرد از اون دست آدم هایی که برای حسادت به عروس لباس عروس می‌پوشن توی مراسم.
- امیدوارم خوشبخت باشی طناز.
پوزخندی می‌زنم و می‌گم: معلومه خیلیم امیدواری.
- من می‌خواستم ازت معذرت خواهی کنم ولی انگار لیاقت نداری.
- نیازی به عذر خواهی تو نیست با کار چند وقت پیشت همه ذات واقعیت رو شناختن.
بیچاره شاگرد هایی که زیر دست تو بزرگ بشن.
امید و مهدیار همزمان تذکر می‌دن: دخترا مودب باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیس مثل لبو سرخ می‌شه کادو تو دستش رو توی بغل مهدیار می‌اندازه و به سمت در خروجی میره.
مهمون ها فرصت نمی‌دن من و اون خلوت کنیم و درباره حرف های آقاجون سوالی بپرسم.
به خاطر شرایط آقاجون خبری از ساز و دهل و جشن نیست بعد عقدم مهدیار زنگ می‌زنه رستوران و برای همه شام سفارش می‌ده.
مرضیه جون که می‌بینه مراسم من زیادی غریبانه برگزار شده پیشنهاد میده سفره شام رو تو حیاط بندازیم و آتیش روشن کنیم.
همه استقبال می‌کنن یک سفره بزرگ وسط حیاط پهن می‌کنیم.
عمه فرخنده و بچه هاش و بابا و عمو و خانواده مهدیار
شمارمون به بیست نفر هم نمی‌رسید واقعا مراسم جمع و جوری بود.
مهدیار زیر گوشم پچ می‌زنه: الهی قربونت برم زانوی غم بغل نگیر خودم چند ماه دیگه یک عروسی با شکوه برات می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد شام به عادت دور همی های قدیم همه دور اتیش وسط حیلط حلقه می‌زنیم...
سهیل گیتارش رو میاره و به افتخار من و مهدیار یک آهنگ شاد عروسی می‌زنه.
سارام ازمون با موبایل کلی فیلم و عکس می‌گیره.

نگاه بابا پر از حسرته، ولی تهش یک شادی عمیقه.
مامانم راضیه و دیگه جلوی عمه و زن عمو خجالت زده نیست.
لبخندی به روی مهدیار می‌زنم و تو دلم آرزو می‌کنم معجزه عشق بتونه بهمون کمک کنه.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو هشتاد

یک هفته از عقد و ازدواج من و مهدیار گذشته بود و من بر خلاف دخترای دیگه شوق و ذوقی برای پوشیدن لباس عروس نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها شرطی که گذاشته بودم این بود که مهدیار و من هر دو توی دوره های مشاوره زناشویی شرکت کنیم و در این صورت بود که به خونه مهدیار می‌رفتم.
در طول این مدت بابا با قید ضمانت تا برگزاری دادگاه جدیدش آزاد بود و مامان داشت با کمک مرضیه جون وسایل و جهزیه تازه ای برای خونه‌ی مشترک من و مهدیار می‌خرید.
از طرفی زهره و سپهرم در حال آمادگی برای مراسم ازدواجشون بودن.
سهیل بیچاره هم افسرده تر از همیشه بود و اصلا آروم و قرار نداشت.
مهدیار بعد از ظهرا می‌اومد دنبالم با هم بریم پارک یا رستوران قدم بزنیم
هفته‌ای یک بار مشاوره داشتیم و تو این جلسات روانشناسم متوجه گذشته دردناک مهدیار شده بود و با تمریناتی روان درمانی سعی در آروم کردن اون حس های منفی تو وجودش داشت...

هدیه باز اومده بود جلوی در خونه دنبال سهیل.
منم آماده شده بودم برای پیاده روی دو نفره با مهدیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک هودی زرد تنم بود و به جای روسری کلاه نقاب دار گذاشته بودم.
هدیه با دیدنم لبخند گل و گشادی می‌زنه و می‌گه: به به طناز خانم گل با آقا میری دور دور.
- آره مهدیار دیر کرده نمی‌دونم چرا.
هدیه با لحنی نه چندان خیر خواهانه می‌گه: میخواستی با یک عقد صوری از دست حاجی بابات راضی بشی اما الان شدی خانم خونه‌ی مهدیار شوهرتم ماشالله کم از پدر بزرگت نداره.
- تو نمی‌خواد واسه من نسخه بپیچی اگه زندگی متاهلی بده تو چرا با یک آزمایش جعلی افتادی دنبال پسر عموی بیچاره من؟
هدیه پوزخند می‌زنه و ردیف دندون های سفیدش رو به رخ می‌کشه، نگین سبز روی دندون هاش اصلا بهش نمی‌اومد اصولا عادت داشت توی چیزی زیاده روی کنه از آرایش غلیظش تا پرسینگ های روی بینی و لب و زبونش.
نمی‌دونم اگه زن عمو سهیلا میفهمید سهیل با هدیه می‌چرخه چه حالی می‌شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#پارت‌صدو‌هشتادویک

مهدیار از راه می‌رسه، این بار یونیفرم پلیس تنشه و پشت ماشین شاسی بلندش نشسته.
ته ریشی که گذاشته خیلی بهش میاد و توی اون لباس نظامی خیلی خاص و جذاب شده.
هدیه کنار گوشم پچ می‌زنه: واو مهدیار چه جذاب شده.
اخم پر رنگی می‌کنم، امیدوارم سهیل دست از لجبازی بکشه و هدیه رو از زندگیش بیرون کنه.

میرم سمت ماشین مهدیار با دیدنم لبخند می‌زنه و قفل در رو می‌زنه.
- سلام جناب سرگرد.
- امروز سرم شلوغ بود فرصت نکردم برم خونه.
نگاهش به هدیه می‌افته و با لحنی جدی می‌پرسه:
هنوز با این دختره جلف ارتباط داری؟
- نه من ارتباط ندارم ولی سهیل داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نگو که با این....
نفسی از سر خشم می‌کشه و موهاش رو چنگ می‌زنه.
- تو چیزی از هدیه می‌دونی؟
سریع استارت ماشین رو می‌زنه و می‌گه: نه.
- آخه اونم روی تو خیلی حساسه اول که پیشنهاد داد با یکی که سهمیه داره ازدواج کنم و من اسم تو رو آوردم خیلی ناراحت شد.

- نه گفتم که من با دختری مثل اون چه ارتباطی داشته باشم؟
قبلا چند باری دیدمش از جلف بازی ها و چراغ سبز نشون دادن هاش به پسرا فهمیدم دختر شیطونیه برای سهیل زوج مناسبی نیست.

- خب حالا کجا بریم؟!
- بریم پارک پیاده روی یا بریم آپارتمان رو تمیز کنیم دیگه وسیله ها بیشترش خریداری شده.
- از من بپرسی می‌گم آپارتمان.
ببینم حاجی برنگشته خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوه یادم رفت بهت بگم.
به پیشنهاد عمه فرخنده رفته مشهد هم زیارت کنه هم آب و هواش عوض بشه.
نزدیک آپارتمان هستیم که یاد مسئله بابا می‌افتم:
مهدیار حالا که ثابت شده مهدی خان یا همون منصور پشت ماجرای قاچاق عتیقه ها بوده و بابام گناهی جز سادگی نداشته تو دادگاه کمکش می‌کنی؟
- عزیزم خیلی دلم می‌خواد به جلال کمک کنم ولی پدرت حرفاش خیلی ضد و نقیضه.
- اما اون قربانی، منصور خان با دسیسه بهش تهمت زد.
هم پیش چشم تو قاتل جلوش داد، هم جوری پرونده سازی کرد که پلیس فکر کنه مجرم اصلی اونه.
- من سعی می‌کنم تو دادگاه حاضر بشم و کمکش کنم ولی همه چیز بستگی به قاضی پرونده داره.
دوم اینکه تا منصور خان پیدا نشه فعلا پای پدرت گیره.
- امیدوارم منصورم بتونید دستگیر کنید.
- سبحان دنبالشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببینم اون شب آقاجون چی گفت که تو بهم ریختی چرا اصلا دربارهش بهم نمی‌گی؟
مهدیار جلوی آپارتمان پارک می‌کنه، انگار از سوالم خوشش نمیاد که رو ترش می‌کنه و با اخم می‌گه: بیا گذشته ها رو شخم نزنیم، از الان فقط من و تو و آینده مون مهمه همین.
- خیلی خب فقط به خاطر توصیه های مشاور و شکل گرفتن زندگی مون.
مهدیار لبخندی مهربون می‌زنه و گونه‌ام رو می‌بوسه: بریم بالا

#پارت‌صدو هشتادودو

بالاخره روزی که منتظرش بودم از راه می‌رسه و من توی کنکور رشته هنر شرکت می‌کنم اونم رشته معماری.
خیلی خوشحال بودم که دیگه کسی مجبورم نمی‌کرد چجوری زندگی کنم و مهدیار همه چیز رو به خودم سپرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما چیزی که خیلی این روزا آزارم می داد فاصله گرفتن های مهدیار ازم بود.
مراسم زهره و سپهر نزدیک بود و من و مامان تصمیم داشتیم با هم بریم برای مراسم لباس سفارش بدیم.
مهدیار خیلی سرد با هام رفتار می‌کرد یا دائما ازم فاصله می گرفت.
جلسات مشاوره رو نمی‌اومد و صبح تا شبش رو توی اداره و مشغول کار بود.
مامان از اینکه من بدون عروسی و فقط با یک مهمونی ساده رفته بودم سر خونه زندگی خودم خیلی ناراحت بود.
از دید اون باید یک عروسی برای کوری چشم فامیلی که چند ماه پشت هم حرف پشت سرمون زدن برگزار می‌کردیم.
ولی دیدگاه من فرق داشت، به نظر من فقط باید از این جماعت تنگ نظر که دنبال بدبخت شدنت هستن تا پشت سرت خوشحالی کنن دوری کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای همین بعد عقد یک مهمونی کوچک بدون حضور آقاجون برگزار شد و من مهدیار رفتیم آپارتمان تهران ساکن شدیم.
دو ماه از عقد و یک ماه از اون مهمونی و رفتنم به خونه خودم می‌گذره ولی مهدیار بر خلاف اون اوایل شور و شوقی نداره.
اون اوایل اون سعی داشت بهم نزدیک بشه و من نمی ذاشتم اما حالا این منم که آمادگی پیدا کردم ولی از اون خبری نیست.
یاد شب اول حضورم تو آپارتمان می‌افتم.
مهمونی شام ما خیلی ساده و جمع و جور بود، آقاجون مریضی رو بهونه کرد و نیامد و من میدونم بخاطر خجالتش از آقا محمد و مهدیار بود.
من به پیشنهاد مامان یک پیراهن بلند سفید با آستین های تور دانتل پوشیده بودم مامان انقدر قسمم داد که راضی شدم اون لباس رو بپوشم.
می‌گفت اگه تو رو توی لباس سفید نبینم حسرتش روی دلم می مونه.
پیراهنم چیزی کم از لباس عروس نداشت موهامم توی توربان جمع بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیارم کت و شلوار خاکستری تنش بود.
اون شب رو با همه سادگیش از هر عروسی پر زرق و برقی دوست داشتم.
بعد شام ما بدون سر وصدا به خونه مون رفتیم وسایلم به سلیقه من تم فیروزه ای داشت.
مهدیار اون شب به تصمیمی که گرفته بودیم احترام گذاشت و بهم نزدیک نشد.
اون شب تا صبح توی هال نشسته بودم و به زندگیم و حسم با مهدیار فکر می کردم.

#پارت‌صدو هشتادوسه

از اون روز زندگی من و مهدیار شکل خاصی به خودش گرفته بود.
ما هر دو رابطه خوب و سالمی داشتیم.
دیگه درباره گذشته ها حرفی وسط نبود دیگه از مادرش نمی‌گفت اما چیزی که این وسط آزارم می داد دوری مهدیار ازم بود.
انگار بعد اون اتفاقات دلش نمی‌خواست با من همبستر بشه، یجورایی ازم فراری بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رسیدن به خونه از فکر خارج می‌شم.
ماشین رو پارک می‌کنم و وارد آسانسور میشم، هنوز در آسانسور بسته نشده که یک آقایی وارد آسانسور میشه.
توی آپارتمان ما نگهبان وجود نداره ولی سر خیابون یک اتاقک نگهبانی بود که فقط شبها نگهبان می‌اومد.
یک مقدار از دیدن اون آقای کت و شلواری که عینک دودی زده بود و شبیه بادیگارد ها بود می‌ترسم و خودم رو جمع و جور می‌کنم.
ما طبقه چهارم ساکن بودیم همون طبقه از آسانسور میام پایین ولی اون آقا طبقه پنجم پیاده می‌شه...

مهدیار مثل همیشه خونه نبود و رفته بود اداره. شب قبل پیشنهاد داد بعد کنکور بیاد دنبالم ولی من درخواستش رو رد کردم و گفتم خودم با ماشین برمی‌گردم.

در خونه رو قفل می‌کنم و میرم دوش می‌گیرم بعد دوش موهای بلندم رو آب می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی دلم می‌خواست کوتاهشون کنم ولی دلم نمی‌اومد.
چای می‌ذارم و میرم یک تاپ حلقه ای قرمز و شلوارک مشکی می‌پوشم.
لباسای کثیفمم سریع آب گیری می‌کنم و می‌رم سمت تراس تا بندازمشون روی بند رجه.

توی تراس می‌ایستم و مشغول پهن کردن لباسام که پایین خونه همون مرد رو می‌بینم.
مطمئن بودم رفته طبقه پنجم ولی نیم ساعت نشده پایین آپارتمانه...
نگاهمون بهم تلاقی پیدا می‌کنه سریع میام تو خونه باید به مهدیار می‌گفتم یک آدم مشکوک دیدم؟!
نکنه توهم می‌زنم و هیچ اتفاقی نیافتاده؟!
صدای کتری که بلند می‌شه میرم تو آشپزخونه،
همزمان تلفن میره روی پیغامگیر و صدای زهره تو گوشی پخش میشه: سلام طناز جون خوبی؟ آقا مهدیار خوبه؟.
طناز آخر این هفته مراسم من و سپهره زنگ زدم جدا از خانواده عموت و شخصا دعوتت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع گوشی رو برمی‌دارم و می‌گم: الو سلام زهره جون خوبی پس بالاخره عروسی رو راه انداختین؟
- آره عزیزم دیگه افتاد آخر هفته دائم عقب می‌افتاد گفتم دیگه هرچی باد آباد همین هفته همه چیز رو اوکی کردیم تا مراسم راه بیافته.
- خوب کردید عزیزم منکه از ماه پیش لباس و همه چیزو انتخاب کرده بودم زن عمو که گفت افتادم دنبال خرید .
- خوبه پس منتظرتم.
گوشی رو که قطع می‌کنم صدای قدم های محکم از راه پله میاد و بعد صدای برخورد محکم دستی با در.

#پارت‌صدو‌هشتادوچهار

انقدر می‌ترسم که بی فکر شماره مهدیار رو می‌گیرم و در رو جواب نمی‌دم...
- الو مهدیار میشه همین الان بیای خونه؟
مهدیار با شنیدن صدای من نگران می‌شه: چی شده عزیزم اتفاقی برات افتاده؟ چرا صدات می‌لرزه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من خونه‌ام لطفا فقط بیا.
- باشه باشه حتما میام نگران نباش.
روی مبل می‌شینم و صدای تلوزیون رو میبرم بالا.
خوشبختانه دیگه کسی به در نمی‌زنه و حدود نیم ساعت بعد صدای چرخش قفل میاد.
با دیدن مهدیار پا تند می‌کنم به سمتش و خودم رو می‌اندازم تو آغوشش.
مهدیار با تعجب منو نگاه می‌کنه: خوبی طناز اتفاقی برات نیافتاده؟
- من خیلی ترسیدم. امروز یک ناشناس دیدم تو آسانسور، بعد رفتم دوش گرفتم وقتی رفتم تو تراس لباس بندازم توی خیابونم دیدمش.
بعدم صدای در زدن پشت سر هم اومد.
مهدیار به فکر فرو می‌بره و بعد چند لحظه می‌گه: ببینم با این تاپ و شلوارک رفتی تو تراس؟
- من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ اصلا بی خیال نباید نگرانت می‌کردم.
دست دور کمرم حلقه می‌کنه و سر شونه‌ام رو می‌بوسه: یک لحظه غیرتی شدم حق داری الان وقت حاشیه نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بنظرت من بی جهت نگران شدم؟
با هم روی مبل می‌شینیم: نه خانم کوچولو حق داری بترسی میگم مدیر ساختمون دوربین ها رو چک کنه.
نگاهمون بهم گره می‌خوره، چشم های مهدیار برق می‌زنه و من تپش قلب می‌گیرم ولی قبل اینکه هر اتفاقی بیافته مهدیار خودش رو عقب می‌کشه.
نفس عمیقی می‌کشه و من حس می‌کنم صورتش یک حالت کلافگی داره: طناز جان برو برام چایی بیار.
یک مقدار از اینکه پسم زده دلگیر می‌شم اما ناخودآگاه فکر رابطه جنسی که می‌افتم عضلاتم از ترس منقبض می‌شه و یک هراس مبهمی سراغم میاد.
در واقع تکلیف من با خودم هنوز روشن نشده بود، از یک طرف تشنه محبت و توجه مهدیار بودم، از یک طرف یک هراس مبهمی وجودم رو می‌گرفت.
مطمئنم تجربه تلخ رابطه های گذشته مون باعث این دوریه.
هم مهدیار نمی‌خواست دوباره بهم ضربه بزنه و هم من از درد کشیدن و صدمه دیدن دوباره وحشت داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای مهدیار و خودم دو فنجون چایی می‌ریزم و میام تو هال.
خونه ما شامل یک هال با یک فرش دوازده متری و یک کاناپه فیروزه ای و پرده و فرش همرنگش بود و یک راهرو که به دو اتاق کوچک خونه راه داشت.
دو تا اتاق فسقلی که یکیش با تخت و کمد پر شده بود و یکیش هم حکم انبار ما رو داشت.
آپارتمان تو رشت حدود دو برابر اینجا بود، مهدیار می‌گفت فعلا اینجا موقتی هستیم، تا بعد از پرونده‌ای که داشت جمع و جور کنیم و بریم رشت و او برگرده به پلیس دریایی ...
- می‌خوای بری اداره؟
سرش رو تکیه می‌ده به کاناپه.
ریش هاش بلند شده و موهاش رو مثل این چند وقته با ماشین نمره هشت زده.
انقدر سرش شلوغه که وقت نمی‌کنه موهاش رو بلند کنه، فکر منم نیست که دلم می‌خواد دست بکشم تو موهای لختش.
- نه امروز زیاد سرم شلوغ نبود، انشالله فردا می‌رم قبلشم تو رو می‌برم خونه بابات می‌ذارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی‌خواد نمی‌ترسم اصلا.
حوصله چشم ابرو اومدن های زن عمو و اخم و تخم های آقاجون رو ندارم.
- تو دیگه زن منی غلط کرده هرکسی برات اخم و تَخم کنه.
- کاش بابا حالا که برگشته راضی می‌شد از ویلای آقاجون می‌اومد بیرون بیست ساله زیر سایه آقاجون مونده.
برای تغییر آب و هوام می‌پرسه:
- طناز راستی کنکور رو چی کار کردی حرف پیش اومد فراموش کردم بپرسم.
چشم هام برقی از خوشحالی می‌زنه و با ذوق می‌گم:
بشین برات سر جلسه چی شد.

#پارت‌صدو‌هشتادوپنج

با پیشنهاد مهدیار چند روزی به خونه باغ رفتم تا کنار مامان اینا باشم.
عصر همون روز بود که مامان پیشنهاد داد با هم بریم خرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه خرید و مهمونی هام همراه هدیه بود ولی بعد اینکه ذات واقعی خودش رو نشون داد و با سهیل اون کار رو کرد دیگه خوشم نمی‌اومد باهاش دوستی داشته باشم.
یک مانتو بلند قرمز که تو قسمت کمرش کش می‌خوره می‌پوشم بخاطر بلندی مانتو شلوار نمی‌پوشم و یک شال سفید صورتی هم می‌ندازم.
مامان و به عادت همیشه تیپ ساده و محجبه می‌زنه جوون تر که بود آقاجون مجبورش می‌کرد چادرم بذاره.
طاها رو تو کالسکه می‌ذاریم و با هم می‌ریم سمت یکی از پاساژ های نزدیک خونه.
- اول بریم مزون پروانه دوستم اگه لباس مناسب نداشت می‌ریم جاهای دیگه.
لبخندی می‌زنم و می‌گم: حله.
- طناز تو و مهدیار اصلا دیگه با هم بحثی نکردید؟
- تو بگو من اصلا مهدیاری می‌بینم؟ یا تو ماموریته یا اداره.
مزون دوست مامان از همه لحاظ عالیه ولی من چون دوست ندارم با همون دیدن اول انتخاب کنم از مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خوام کمی تو بازار گشت بزنیم و اگه مدل بخصوصی پیدا نکردم دوباره برگردم پیش پروانه خانم...

- طناز به خدا تو عوض نشدی همون لجبازی که بودی هستی.
- مگه قرار بود عوض بشم.
- گفتم شاید مهدیار عوضت کنه.
- مامان خانم آدم ها نباید برای عوض کردن هم دیگه بعد ازدواج تلاش کنن بلکه باید تفاوت های هم دیگه رو بپذیرش.
لبخندی مهربون می‌زنه و نوک بینیم رو می‌گیره:
خیلی خب خانم روانشناس.
با هم به چند مزون دیگه می‌ریم.
حس می‌کنم دائم یک نفر در تعقیب ماست...
- مامان انگار کسی دنبالمونه.

#پارت‌صدو هشتادوشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برمی گردم عقب همون مرد کت شلواری جلوی خونه است.
حالا که مامان کنارمه جرعت بیشتری به خرج می‌دم و دقیق نگاهش می‌کنم.
با هم چشم تو چشم می‌شیم.
اون با حالت خاصی نگاهم می‌کنه، انگار حرف هایی برای گفتن داره.
- اتفاقی افتاده طناز؟
- نه بیا بریم.
با دیدن اون آقا دل و دماغم به کل میره، یک دکلته ساده آبی آسمونی که قسمت کمرش چندتا بند خورد و یک کت همراهش داره می‌خرم.
مامان غر می‌زنه، که چرا همین مدل لباس رو تو مزون مریم انتخاب نکردم و انقدر راه بردمش.
دیدن اون مرد و تلفن مشکوکی که چند وقت پیش بهم شده بود رو کنار هم مثل قطعات پازل که بچینم حس می‌کنم همه‌ی اینا بهم ارتباط داره و کسی قصد دیدن و یا ترسوندن من رو داره.
- طناز امشب خونه مایی؟
- آره مامان بریم دیگه طاها هم خسته است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این شوهر تو کردی شبیه ستاره سهیله هیچ وقت نیست.
- همون بهتر وگرنه ابلان طاها کوچولوی من یک خواهر زاده داشت.
- وای فکر کن طناز من تو ۳۸ سالگی بشم مامان بزرگ.
- خدا نکنه من کلی آرزو ها دارم بابا. تازه از زیر فشار های آقاجون و بابا خلاص شدم.
رویای رفتن به دانشگاه و آرشیتکت شدن، رویایی مهاجرت.
دلم نمی‌خواد به این زودی اسیر بشم مامان من فقط ۱۹ سالمه.
- من بهت حق میدم دخترم ولی صحبت درباره بچه و مهاجرت و سفر و ادامه تحصیل بین تو و شوهرته. مهدیارم باید راضی باشه.
- مهدیار هیچ وقت نیست فعلا خودش رو درگیر پرونده منصور خان کرده بعدا می‌خواد برگرده رشت و دنبال دریانوردی.
من مهدیار رو خیلی دوست دارم، ولی هدف مون و رویا هامون با هم یکی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دخترم بزرگ شده و صلاحش رو خوب می‌دونه.

#پارت‌صدو هشتادو هفت

مهدیار تا بعد از ظهر روز عروسی سپهر اداره بود و من می دونستم دلش راضی به شرکت تو عروسی نیست و اگه بخاطر ارتباط دوستی با پدر عروس نبود تو مراسم شرکت نمی کرد.
امیدوار بودم سپهر و سهیل خوشبخت بشن مخصوصا سهیل که برام از برادر عزیز تر بود.
برای هزارمین بار شماره مهدیار رو می‌گیرم و او در دسترس نیست.
مامان پیامک می‌ده: پس کجایی ساعت ۸ شب شدا.
با حرص طول و عرض خونه رو پیش میرم.
دلم نمی‌خواد تنها برم مراسم و شاهد پوزخند های زن عمو و سپهر باشم ولی از طرفی مهدیار دیر کرده.
با پیچیدن صدای نحسی که خاموشی گوشی رو اعلام می‌کنه دیگه نگران میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شماره هیچ کدوم از دوست و هم کار های مهدیارم ندارم که باهاشون تماس بگیرم.
- الو طناز سهیلم چرا نمیاید.
انگار وجود سهیل برام یک نعمته با چشم های گریون می‌گم: سهیل مهدیار هنوز سر کاره.
- ای بابا شاید نتونه تا آخر شب بیای بیام دنبالت؟
- آره بیا من بخاطر زهره باید حتما تو عروسی باشم.
صدای بم و بغض دارش به قلبم چنگ می‌زنه: باشه اومدم.
بعد حدود یک رب ساعت سهیل می‌رسه و من سوار ماشینش میشم.
امیدوار بودم تو عروسی بتونم از طریق پدر زهره که همکار مهدیار نشونی ازش پیدا کنم.
چقدر بی فکر بودم که تا حالا هیچ وقت ازش شماره هیچ کدوم از همکار هاشو نگرفتم یا هیچ وقت درباره کارش و خطراتش کنجکاوی نکردم.
سهیل یک کت و شلوار مشکی پوشیده با کروات سرمه‌ای و چیزی از داماد ها کم نداره.
- سهیل حالت خوبه؟
- آره هدیه رو فرستادم رفت چرا بد باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بهت پلک می‌زنم: هدیه رو کجا فرستادی چه طور؟
- اون چیزی که می‌خواست رو بهش دادم اونم دهنش رو بسته نگه داشت.
با بهت می‌گم: بهش پول دادی؟
سر تکون می‌ده و سیگار روشن می‌کنه.
- سهیل می خوای با هم نریم عروسی؟ اگه سختته؟
- بالاخره که چی تو عروسی نبنمش تو خونه می‌بینم.
دلم از این می‌سوزه که بخاطر اینکه از خودم مطمئن نبودم پا عقب کشیدم و اجازه دادم سپهر که از من کفتار صفت تره بیاد جلو.
دستی دستی دختر مردم رو بیچاره کردم.
فضای بینمون خیلی سنگینه و یک جرقه میخواد برای شکستن بغض مون.

#پارت‌صدو هشتادو هشت

با هم می رسیم مراسم عروسی. عروسی تو باغ خانوادگی زهره برگزار شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک آقای کت و شلواری خیلی جدی جلوی در ایستاده.
- مراسم مختلطه؟
سهیلم تعجب می‌کنه: نمی دونم گمونم از آقاجون و خانواده زهره بعیده.
مراسم مختلط بود برای همین همه اقوام عروس با مانتو های مجلسی و حجاب کامل تو عروسی حاضر بودن.
از دور زهره رو می‌بینم که توی لباس عروس با حجابش چقدر زیبا شده.
یک لباس آستین بلند که حتی قسمت گردنش هم پوشش داره.
یک توربان مروارید دوزی شده هم روی موهاش رو پوشونده.
سهیل با دیدن زهره و سپهر دستش رو مشت می‌کنه و با خشم می‌غره: تو برو جلو تبریک بگو منم میرم پیش بابا اینا.
با رفتن سهیل می‌رم سمت زهره و سپهر...

سپهر با دیدن من پوزخند معناداری می‌زنه و می‌پرسه: آقا مهدیارت نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی می‌کشم تا خشمم رو پنهان کنم.
- شوهر من پلیسه و شغلش ساعت و مکان و زمان نمی‌شناسه.
زهره جلو میاد و با لحنی مهربون می‌گه: انشالله سلامت باشن.
هم دیگه رو می‌بوسیم و من بهش دست گلم رو کادو میدم.
خیلی نبود مهدیار برام سخت می‌گذره و هیچ چیز به نظرم جالب و لذت بخش نمیاد.
زن عمو سهیلا انقدر غرق تبریک گفتن که فرصت نمی‌کنه طرف ما بیاد.
بخاطر جو مراسم کت روی پیراهنم رو می‌پوشم ولی شالم رو در میارم.
با دیدن سبحان بین جمعیت بی توجه به نگاه دیگران با سرعت می‌رم سمتش.
اولش با دیدن من تعجب می‌کنه چند ماه از آخرین دیدارمون گذشته و حالا باز با هم مواجه شدیم.
- می‌شه باهات حرف بزنم.
نگاهم به دختر کنار دستش می‌افته، چهره آشنای دخترک رو از نظر می‌گذرونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختر با لبخند دستش رو سمتم دراز می‌کنه: سلام من ستاره هستم خواهر عروس.
در جوابش لبخند می‌زنم: سلام منم طنازم .
نگاهم دوباره روی سبحان می‌نشینه: می‌خوام درباره مهدیار باهات حرف بزنم تو می‌دونی الان کجاست؟
سبحان با چشم اشاره‌ای به ستاره می‌کنه، احتملا با هم نامزد بودن یا حتی ازدواج کرده بودن.
زهره درباره خواهرش ستاره زیاد حرفی نمی‌زد فقط یک بار اسمشو آورده بود.

#پارت‌صدو‌هشتادونه

با شنیدن حرف های سبحان درباره مهدیار به قدری نگران می‌شم که زمان و مکان رو گم می‌کنم.
سبحان می‌گفت: مهدیار خودشو غرق در پرونده دستگیری منصور مالک کرده انگار این پرونده براش از همه چیز مهم تره حتی جونش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منصور مالک بزرگ تر از این حرفایی بود که فکرش رو می‌کردیم ولی مهدیار حاضر نیست دست ازش بکشه و می‌خواد تا ته ماجرا رو بره.
من بارها بهش اخطار دادم خطر نکنه اما اون یک گوشش دره یکی دروازه.

به پشت باغ بزرگ می‌رسم، اینجا خلوت تره و جز چند تا پسر از اقوام ما کسی نیست.
سهیل رو دور آتیش کنار دوستش آرش و چندتا پسر دیگه از جمله پسر خاله هیزش فرهاد می‌بینم.
حدس می‌زنم دور از چشم بزرگ ترا این قسمت رو انتخاب کردن برای مست کردن و خوردن مشروب.
آرش از دور بهم اشاره می‌کنه صبر کنم.
آخرین باری که دیده بودمش سر جریان مافیا بازی کردنم با محسن و اون دعوا مسخره تو کافه بود.
چقدر از اون دختر بی قید و بند و شاد گذشته فاصله گرفته بودم.
با دیدنم جلو میاد میگه: خوبی طناز خانم؟
- اتفاقی افتاده صدام زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرهاد پسر خاله سهیل داره بهش مشروب میده و تحریکش می‌کنه بره با سپهر دعوا کنه، بهتره تا گند نخورده به همه چیز ببریمش خونه سریع.
نگرانی مهدیار رو فراموش می‌کنم و می‌افتم دنبال آرش.
بازوی سهیل رو می‌گیرم و می‌گم: سهیل داداشی بلند شو بریم.
سهیل نگاهش رو بالا میاره و همین طور که سکسکه می‌کنه می‌گه: بهت گفته بودم چقدر دوستت دارم طن طن؟
با اینکه می‌دونستم داره چرت و پرت می‌گه و مسته باز جلوی آرش و بقیه پسرا خجالت زده میشم.
آرش کمک می‌کنه بلندش کنیم، همین جوری یک ریز چرت و پرت بهم می‌بافه.
با کمک آرش از طرف در پشتی باغ سهیل رو می‌بریم بیرون.
به مامان پیامک می‌زنم که با سهیل رفتم.
سهیل یک مقدار هوشیار می‌شه و با صدای کش دار می‌گه: داری منو کجا می‌بری طناز؟
- آرش کمک کن بذاریمش تو ماشین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو می گیره و زل می‌زنه تو چشمم: چرا زن مهدیار شدی هاااا.
آرش بهت زده منو و سهیل رو نگاه می‌کنه: من فکر می‌کردم سهیل و زهره خانم بهم علاقه داشتن اما...
چشم غره‌ای بهش می‌رم و اون سکوت می‌کنه: همینم هست امشب مسته متوجه نیست داره چرت و پرت می‌گه.

#پارت‌صدونود

همون لحظه از شانس بد من سهیل شروع کرد به بالا آوردن.
شونه‌اش رو می‌گیرم تا کمکش کنم که از هوش می‌ره و خودش رو روی من می‌اندازه.
صدای قدم های بلند کسی میاد.
- اینجا چه خبره.
آرش سهیل رو عقب می‌کشه با دیدن مهدیار تو کت و شلوار مشکی با موهای ژولیده متعجب لب می‌زنم:
مهدیار تو اینجایی؟
- این چه وضعیتیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه نگاهم به سهیل می‌افته: وای مهدیار تو رو خدا بیا کمک انقدر مشروب خورد مست کرد.
خواستم کمک کنم ببریمش خونه که اینجوری از هوش رفت.
آرش جلو میاد و مهدیارم کمکش می‌کنه تا سهیل رو بشونن عقب ماشین.
من صندلی جلو کنار دست مهدیار می‌شینم و ارش کنار سهیل.
مهدیار با نگاهی جدی و سرزنش گر به آرش نگاه می‌کنه: ببینم تو مشروب دادی دست سهیل؟
ـ نه آقا من خودم اصلا لب نزدم، کار فرهاد پسر خاله‌ی خرابشه، همیشه مشروب و مواد پخش می‌کنه تو عروسی و مهمونی ها.
مهدیار یک کارت کوچک می‌ده دست آرش و خیلی جدی می‌گه: اسم و آدرس فرهاد رو برام بنویس فردا هم بیا ستاد شهادت بده ببینم با چه جرعتی تو عروسی دختر یک سرهنگ این کار رو کرده.
در بین راه سهیل به هوش میاد کنار جاده بالا میاره.
دلم براش به درد میاد داداش بیچاره‌ی من.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرش سهیل رو میبره آپارتمان خودش که همون حوالیه عمارته.
می‌خوام پیش سهیل بمونم ولی مهدیار اجازه نمی‌ده و دستم رو می‌گیره و می‌کشه: بیا بریم بیرون رنگ خودتم عین گچ دیوار شده.
دستم رو می‌کشه، ازش ناراحتم: چرا هرچقدر زنگ زدم نیامدی؟
- یک کار فوری داشتم عزیزم.
با قهر نگاه ازش می‌گیرم و اون لبخند مهربونی می‌زنه و انگشتش رو به نرمی روی گونه‌ام می‌کشه: دلبرک من قهر نکنه.
- لوس کردن من بهت نمیاد مهدیار، من از تو فقط روی نامردی و خشونت دیدم.
لب می گزه و زیر لب شیطون رو لعنت می‌کنه: چی کار کنم جبران بشه.
نگاه ازش می‌دزدم و به خیابون نگاه می‌کنم:
- نمی دونم دلم باهات نیست.
صورتم رو می‌چرخونه: دروغ گوی خوبی نیستی خوشگل خانمم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه ای روی پیشونی می‌کاره و به سمت اون طرف خیابون میره.
موبایلش رو جا می‌ذاره توی ماشین.
رمز موبایلش رو قبلا دیده بودم کنجکاوی میاد سراغم و موبایلش رو باز می‌کنم.
با دیدن پیامکی که از شماره ناشناسه تعجب می‌کنم:
قرار فردا رو فراموش نکنی.
صفحه رو باز می‌کنم و میبینم صفحه چت مهدیار با یک فردی که سمیرا نامیده میشه.
نمی‌خوام شکاک باشم ولی چرا مهدیار باید با یک سمیرا نامی چت کنه و باهاش قرار بذاره؟

#دشمن‌جون
#پارت‌صدونودویک

مهدیار صبح زود باز به اداره میره، یاد حرف های سبحان می افتم که گفت مهدیار خیلی درگیر پرونده منصورخان شده و ادعای آقاجون درباره مهدی خان! نگرانم مهدیار بخاطر احساساتش توی این راه ضربه بخوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا داشتم کم کم متوجه موقعیتم می‌شدم.
اینکه همسر یک افسر پلیسم که یک بار توی ماموریت تیر خورده و تا پای شهادت رفته و ممکنه دوباره و دوباره تکرار بشه.
حالا داشتم می‌فهمیدم تو زندگیم مهدیار چه جایگاهی داره و نبودنش چقدر سخته.
تا شب که برگرده خونه من مثل دیوونه ها طول و عرض اتاق رو طی می‌کنم و دائم تو سرم افکار منفی پرورش میدم.
انگار عقلم تازه برگشته سر جای خودش.
ساعت یازده شبه و مهدیار هنوز نیاومده، با حلتی نگران توی بالکن ایستاده و منتظر اومدنشم.
با چرخیدن کلید تو قفل با سرعت به طرف در می‌رم.
با دیدنش توی یونیفرم پلیسی با عجله خودم رو به آغوشش می‌سپارم و محکم بغلش می‌کنم.
- نگرانت شدم نباید یک زنگ می‌زدی بهم؟!
بهت و تعجب رو می‌شد از صداش خوند: طناز چی شده؟! اتفاقی افتاده؟
- من من خیلی نگرانت شدم مهدیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو دورم حلقه می‌کنه و سرش رو پایین میاره:
اولین بار نیست این موقع میام.
- برای من اولین باری که سخت گذشت.
- این مدت اصلا توجهی نداشتی.
اخم در هم می‌کشه: وقت گله و شکایت نیست، وگرنه دل من پر تره.
- حق داری عزیزم
دستم رو می‌گیره و با خودش به سمت اتاق می‌بره.
لباسش خاکی و خستگی از سر و صورتش می‌باره:
خیلی خستم طناز.
میرم دوش بگیرم برام لباسام رو آماده می‌کنی؟
سرم رو تکون می‌دهم: آره.
با همون لباسا می‌بره تو حموم و من براش یک دست تیشرت مشکی و شلوار گرم کن آماده می‌ذارم.
صدام می‌کنه تا حوله‌ش رو براش ببرم اما جلوی در حموم مچ دستم رو می گیره و من رو بی مقدمه می‌کشه تو حموم.
- وای مهدیار چی کار می‌کنی خیس میشم.
بدون حرف بند پیراهنم رو باز می‌کنه، بر خلاف گذشته حالا دستاش آرامش خاصی داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمم همراهیش می‌کنم، ما باید کم کم به هم عادت می‌کردیم و فرصت می‌دادیم.

#دشمن‌جون
#طناز‌ومهدیار
#پارت‌صدونودودو

کمک می‌کنه حوله رو تنم کنم و قبل بستن بند های حوله روی شونه‌ام رو می‌بوسه: سردت نشه بشین رو صندلی موهات رو خشک کنم.

- امشب مهربون شدی.

موهای خیسم رو بهم می‌ریزه: منتظر یک حرکت از سمت تو بودم. طناز من خیلی خراب کاری کردم می ترسیدم بازم خراب کنم.

- منم می‌ترسیدم باز اعتماد کنم و دیوارش فرو بریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو می‌گیره و جدی زل می زنه به چشم هام:
مطمئن باش دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی کنم.
دستم رو تو دستش میذارم و نگاهی طولانی بهش می اندازم: بهت اعتماد می کنم

اون شب انگار مهدیار با همیشه فرق می کرد.
با هم بعد دوش می ریم آشپزخونه، خواب از سر هر دومون پریده بود و هوس چای کرده بودیم.

مهدیار چای ساز رو روشن می کنه و من از داخل یخچال کیک یزدی هایی که دیروز خریده بودم رو میارم.

- مهدیار تو الان تو ماموریتی؟

همین طور که چایی ها رو می‌ریزه می‌گه: چطور؟

- آخه سبحان می‌گفت بخاطر یک ماموریته که هنوز تهرانی!
سکوت می‌کند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی‌خوای جوابم رو بدی؟
- برام راحت نیست درباره ماموریت هام حرف بزنم.
ببینم تو دوست داری برای زندگی رشت باشیم یا تهران؟
مقابل هم می‌نشینیم: خب من رشت رو دوست دارم اما تهران رو ترجیح می دم پایتخته.
فعلا چون قراره برم دانشگاه اینجا.

- اما من دوست دارم همه مشکلاتی که مثل کوه روی دوشمه رو بذارم زمین و برگردم رشت.
برم پیش بی بی و بابا محمد، برم تو زمین کشاورزی مون تو دریا روی لنج.

- همه‌ی اینایی که گفتی زیبا هستن اما زندگی یعنی پیشرفت یعنی رفتن سمت بهترین ها نه سمت گذشته.
- وقتی گذشته از آینده و حال زیبا تره چرا نرم سمت؟
دستم رو دور ماگ حلقه می‌کنم و به بخار چای خیره می‌شم: مهدیار چیزی اذییت می‌کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حرف های حاجی رو که کنار خاطرات بابا محمد می رسم، حقیقت تلخ جلوی روم عریان میشه.
می‌خوام خودم با همین دستم منصور مالک با همون مهدی خان میران رو بگیرم و به سزای عملش برسونم.
اما می‌ترسم طناز از اینکه اون واقعا پدرم باشه!
از اینکه پاکی فرشته زیر سوال بره.
از خیلی چیز ها می‌ترسم طناز.

- مهدیار داری سخت می‌گیری، پدر واقعی تو بابا محمده، مردی که ده سال دنبال تو و مهدیس گشت و بعد همه جوره پشتت بود.
مردی که حرفش برای تو و خواهرت حجته، نه آدم پر از سیاهی و تیرگی مثل مهدی خان.
تو راه خودت رو پیدا می‌کنی مهدیار، از این درگیری نجات پیدا می‌کنی نترس من بهت اعتماد دارم.
سرش رو جلو میاره و لب هام رو آروم و با ملایمت می‌بوسه و زیر گوشم می‌گه: چقدر خوبه که کنارم هستی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دشمن‌جون
#طناز‌و‌مهدیار
#پارت‌صدونودوسه

کاش اون شب می دونستم زندگی برام چه خواب هایی دیده.
مهدیار صبح زود به اداره رفت اما قبل رفتن برام میز صبحانه چیده بود و روی یک برگه نوشته بود شب کشیک دارم بهتره بری خونه مامانت تا تنها نمونی.
مهدیار عادت به سحر خیزی داشت از قدیم اینطور بود.

بعد خوردن صبحونه با مامان تماس می‌گیرم و بهش می‌گم دارم میام خونه باغ پیشش.
مامانم در جوابم می‌گه: امروز می‌خوام زهره و سپهر رو پاگشا کنم بنظرت خوبه؟
- آره با اینکه چشم دیدن سپهر رو ندارم دلم می‌خواد زهره رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان یک سری لیست می‌ده برای خرید قبل اومدنم بخرم.
قبل اینکه آماده بشم میرم سر بالکن تا پیراهنم رو بردارم که اون مرد رو دوباره پایین خونه می‌بینم.
نمی‌دونستم باید به مهدیار حرفی می‌زدم یا نه ولی دیگه ته دلم اون ترس اول نبود چرا که مطمئن بودم اون مرد قرار نیست بلایی سرم بیاره.
شاید از طرف یکی مامور بود تعقیبم کنه یا می‌خواست علیه مهدیار مدرکی جور کنه.
یک تیپ ساده مشکی می‌زنم و می‌رم طبقه پایین.
به خودم جرئت می‌دم و می‌رم سراغ ماشین شاسی بلندی که مرد داخلش نشسته: سلام .
مرد با تعجب شیشه ماشین رو پایین میده، حتما انتظار این شجاعت یا شایدم حماقت رو از طرف من نداشته.
- می‌شه بدونم از جون من چی می‌خواید؟!
نگاه متعجب مرد خیلی زود جای خودش رو به سردی قبل می‌ده و با جدیت می‌گه: آقا ازم خواسته مراقبت باشم.
انتظار نداشتم جوابم رو بده، مثلا الان جا داشت با یک اسلحه مغزم رو هدف بگیره اما جوابم رو داده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هزار تا آقا میاد تو ذهنم در نهایت می‌پرسم: آقا کیه مهدیار؟
ـ آقا منصور خودشون خواستن.
منظورش همون مهدی خان بود؟! پس چرا ازش خواسته من رو تعقیب کنه؟
ـ منصور مالک؟ همون.
مرد می‌پره وسط حرفم و می‌گه: اگه دلت می‌خواد آقا رو ببینی کافیه بدونم.
نکنه حرف های پدر بزرگم درست بوده و بین منصور و یا همون مهدی خان و مهدیار ارتباطی وجود داشته؟
باید به مهدیار می‌گفتم اون بهم نزدیک شده .
عقب عقب می‌رم بدون اینکه جوابی به پیشنهادش بدم سوار ماشینم میشم و با سرعت سمت خونه می‌رونم.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدونودوچهار
#طنازومهدیار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که در ورودی رو باز می کنم با سهیل چشم تو چشم می‌شم.
جلوی در ایستاده با دیدنم لبخند می زنه و می‌گه: به به طناز خانم اومدی این طرف ها.
- داشتی جایی می رفتی؟
پشت سرش رو دست می‌کشه و با حالتی کلافه می‌گه: سپهر و زهره اومدن اینجا.
- سهیل تا کی می‌خوای ازشون فرار کنی؟
- تا وقتی کارای سپهر آزارم نده، پسره الدنگ می دونم عاقبت دختر مردم رو بدبخت می‌کنه.
- تو جوش دختر مردم رو می خوردی نباید بی خیالش می شدی، حالا این حرف ها گذشته.
- من نمی دونستم نسیب دست کفتار می‌شه.
نفسی با حرص می‌کشه و می‌گه: حالا که اومدی نمیرم بیرون میام واحد شما به زن عمو هم بگو برام کیک موزی درست کنه.
دلم نمیاد بگم برای شب مامان گفته زهره اینا بیان واحد ما پا گشا با خودم می برمش خونه خودمون.
بخاطر دیدن اون مرد ناشناس فراموش کرده بودم برای مامان خرید کنم، مامانم سرم غر می زنه و البته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر حضور سهیل به زن عمو یواشکی زنگ میزنه و قرار شام رو می‌اندازه برای هفته آینده.

سهیل لپ تاپش رو میاره و میذاره وسط: پای بازی هستی؟
لبخند می‌زنم و می‌گم چجورم.
مامان از داخل آشپز خونه سرزنش وار نگاهم می‌کنه.
- از دست تو دختر که بزرگ نشدی!
تصمیم می‌گیرم وقتی با سهیل تنها شدم، ماجرا مرد نشناس و حرف های سبحان رو بهش بگم هرچه نباشه اون مثل برادرمه و می‌تونه کمکم کنه.

وسط بازی با سهیل انقدر کل کل می‌کنیم و جیغ و داد می‌کشیم که سر و صدامون کل باغ رو بر میداره.
زن عمو میاد طرف واحد ما و با دیدن من و سهیل وسط کوه تخمه اخم می‌کنه و می‌گه: سهیل تو وسط مهمونی پا گشای برادرت اومدی اینجا بازی می‌کنی؟
نگاهش که به من می‌افته پشت چشمی نازک می‌کنه و با سر سنگینی سلام می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هر دوتاتون بیاد برای نهار اون طرف. زهره هم تنهاست بیا باهاش دو کلمه حرف بزن دختره دلش گرفت تو خونه.
بعد با مامان پچ پچ می‌کنن و می‌رن سمت خونه عمو اینا.
سهیل پشت سرش رو می‌خارونه و می‌گه: فکر کنم باید بریم نهار رو اونجا باشیم.
دستش رو می‌گیرم و فشار می‌دهم: نگران نباش سهیل تو قوی از پسش برمیای.
نگاهی پر از حرف و غمگین به دست های جفت شده مون می‌اندازه و با هم می‌ریم سمت واحد عمو

#دشمن‌جون
#پارت‌صدونودوپنج
#طنازومهدیار

با ورود به مراسم متوجه می‌شم فقط زهره مهمون عمو نیست و زهرا و ستاره خواهراش وسبحان هم حضور دارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتار سپهر با زهره واقعا خوبه و داره من رو به این باور می‌رسونه که سپهر فقط دنبال ازدواج بوده و کینه و کدورتی پشت رفتارش نیست.
زهره یک پیراهن بلند آبی اسمونی پوشیده و روسریش رو لبنانی بسته.
و من یک پیراهن چهارخونه مردونه با شلوارک لی.
کنار سهیل می‌نشینم و علارقم چشم ابرو های مامان کمک کسی نمی‌کنم.
موقعیت مناسبی بود با سبحان صحبت کنم.
نمی‌دونستم مهدیار داره چی کار می‌کنه و ممکنه خودشو تا کجا به کام خطر بکشه؟
سبحان با دیدنم توجه نشون می‌ده: سلام طناز خانم از مهدیار چه خبر؟
- صبح زود رفته اداره تا الان.
اخم های سبحان در هم فرو می‌ره.
سبحان نامزد خواهر بزرگ زهره یعنی ستاره است، خواهر دومش زهرا هم ازدواج کرده بود اما رابطه خوبی با شوهرش نداشت و گویا در شرف طلاق بود.
پدرشون هم سرهنگ حسینی مرد جدی و جا افتاده ای بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سبحان برای پارک آوردن موبایلش از ماشین مهمونی رو ترک می‌کنه.
منم موقعیت رو مناسب می‌دونم و سریع دنبالش می‌رم.
- آقا سبحان میشه با هم حرف بزنیم؟
می ایسته و می‌گه: بفرمایید.
- اون شب تو عروسی گفتی مهدیار خودشو درگیر پرونده خطرناکی کرده.
میپره وسط حرفم: من نباید اسرار کاری رو لو بدم.
چشم هامو با کلافگی می‌بندم و می‌گم: می‌دونم می‌دونم فقط می‌خوام مطمئن بشم مهدیار کار خطرناکی نکنه.
- ببین مسئله اینکه مهدیار بخاطر ارتباط خونی با مهدی خان از پرونده دستگیری اون کنار گذاشته شده ولی انگار نمی‌خواد باور کنه و خودشو غرق کارش کرده.
بدون اینکه حرف بیشتری بزنه از کنار من رد میشه.
شماره مهدیار رو چند بار می‌گیرم اما هر بار که زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس بدی دارم انگار یک چیزی داره زندگی مون رو تحت تاثیر قرار می‌ده و یا شاید خراب می‌کنه.
با قرار گرفتن دست سهیل روی شونه‌م از فکر در میام.
- اتفاقی افتاده طناز.
- مهدیار از وقتی ازدواج کردیم درگیر کارشه همش درگیرش بوده اصلا توجهی به من و زندگی مون نداره.
کل زندگیش شده انتقام از کسی که مادرش رو کشتع یک مدت من و بابا یک مدت مهدی‌خان...

#دشمن‌جون
#پارصدنودشش

مهدیار اون شب خیلی دیر اومد، دیگه کم کم از رفتار های سردش داشتم به ستوه می اومدم.
دل خوش بودم بعد از اون اتفاقات زندگی گرمی انتظارم رو بکشه اما همش کار کار کار بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار از اون مهدیاری که تو جنگل بغلم کرد و اعتراف کرد عاشقمه یک رد و خیالی باقی مونده.

با دیدن من که روی صندلی آشپزخونه نشستم و دارم چای می خورم لبخندی خسته می‌زنه و می‌گه: برای منم چای هست؟
با اکراه براش چایی می ریزم، مقابلش می نشینم.
به صورتش که خیره می‌شم جز خستگی و شکستگی هیچی نمی بینم.
موهاش بلند و نا منظم شده و ته ریشش در اومده چشم هاش از خستگی فروغ نداره و حالش بنظر اصلا خوب نمیاد.
- مهدیار میشه بهم بگی داری با خودت چی کار می‌کنی؟
مهدیار با کلافگی پلک می‌زنه و دستش رو میذاره روی صورتش: یک پرونده ای تو اداره است که خیلی پیچ خورده .
- به عموت مربوطه؟
سرش رو تکون: طناز خواهش می‌کنم صبر کن بذار من هم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کوره در می‌رم با خشم می‌ایستم: تو فقط سر عذاب وجدانت با من ازدواج کردی.
اصلا با من مشورت نمی‌کنی و نمی‌گی چه اتفاقاتی داره برات می‌افته چرا هر روز تا دیر وقت اداره‌ای ؟
اونا کی بودن با تعقیب من تو رو تهدید می‌کنن؟
مهدیار بازو هام رو می‌گیره تو دستش و من رو می‌کشه تو آغوشش: هیس عزیزم آروم باش.
- آروم نیستم مهدیار چون تو باهام صادق نیستی!.
- من فقط سعی دارم ازت محافظت کنم.
- اون سمیرا کیه که باهاش چت می‌کنی؟ ارتباط این تهدید ها با مهدی خان چیه؟
برای چی اون مرد غریبه می‌گفت به وقتش مهدی خان میاد دیدن من؟
چشم های مهدیار متعجب میشه!
- داری از چی حرف می‌زنی اون مرد باهات حرف زده؟
- پس این تعقیب و گریز ها بهم مربوطه درسته؟

#پارصدنودهفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز همه چیز بر می‌گرده به اون روزی که پدر بزرگت حاجی به من گفت پسر پدرم نیستم.
خیلی بهم ریختم و داغون شدم، می‌دونستم حاجی بدون علت این تهمت سنگین رو به کسی نمی‌زنه.
رفتم سراغ پدرم بابا محمد و یقه‌ش رو گرفتم و گفتم حقیقت رو بگو.
بگو چی پشت ماجرای تو و مامان فرشته بوده؟
بابا محمد به حرف اومد و گفت: خیلی قبل تر اینکه با هم فرار کنن مامان فرشته به زور و اجبار نامزد مهدی خان میشه.
مهدی خان که پی به علاقه مامان فرشته و بابا محمد می‌بره عصبانی میشه و توهمون دوران محرمیت مامان رو باردار می‌کنه.
مشت محکم مهدیار روی میز منو از اعماق خاطرات تلخ گذشته بیرون می‌کشه.
یعنی مهدی خان پدر واقعی مهدیاره؟ پس آقاجون دروغ نمی‌گفته!.
بابا و مامان فرشته فرار می‌کنن رشت و من به دنیا میام، بعد تولد منم عقد می‌کنن و به اسم بابا محمد برای من شناسنامه می‌گیرن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدم اتفاقات دیگه ای که از زبون خاله فرخنده و عمه شنیدی پیش میاد.
- خب ربط اینا به دیر اومدن های تو چیه مهدیار؟ تو یک بار این بحران رو پشت سر گذاشتی چرا هنوز بهش فکر می‌کنی؟
مهدیار سکوت طولانی می‌کنه، صورتش پریشون و انگار یک کوه روی دوشش داره.
- مهدی خان بعد مرگ پدر بزرگم اداره فرش فروشی پدر بزرگم رو به عهده می‌گیره.
اما ورشکست میشه و رو به قاچاق عتیقه میاره.
مرگش رو جعل می‌کنه و با اسم منصور مالکی دوباره برمی گرده به تجارت فرش و عتیقه.
الان پلیس مدتهاست دنبالشه، یک مدت به پدر تو مشکوک بودیم، بعد تونستیم مدرک ازش پیدا کنیم اما باز کافی نبود.
سرهنگ از من خیلی عصبانیه و از وقتی متوجه شده منصور مالک عموی من در ظاهر منو از پرونده کنار گذاشته
اما من هر کاری می‌کنم تابتونم برگردم به اون پرونده.
- مهدیار سمیرا کیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نباید به موبایلم دست می‌زدی.
- تو هم نباید از من پنهان کاری کنی.
- اصرار شغلی من خیلی مهمه پنهان کاری برای یک پلیس معنایی نداره.
- یعنی سمیرا هم مربوط به همین کار ها؟.
دستم رو بین پنجه های مردونه‌اش قرار میده و می‌گه:
سمیرا یجورایی خواهرمه طناز.

#پارصدنودهشت

خستگی بهش اجازه بیشتر بیدار موندن رو نمیده.
روی تخت می‌خوابه و من بیدار می مونم.
صدای پیامک روی موبایلش توجهم رو جلب می‌کنه.
پاورچین پاورچین می‌رم سراغ موبایلش یک پیامک از طرف سمیرا بود.
رمز موبایلش رو از قبل داشتم، سریع وارد میکنم.
با دیدن متن پیام دست و پام رو گم می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا نوشته بود: رو پیشنهادم خوب فکر کن مهدیار یک طرف آینده رویایی و میلیاردها دلاره یک طرفم زندگی بدبختانه ای که داشتی.
از کل دنیا دو تا آپارتمان فسقلی سرمایه داری، به حرف هام خوب فکر کن پسر خوب.
دست و پام می لرزه، یعنی سمیرا چه پیشنهادی برای مهدیار داره؟
اصلا این دختره از کجا اومده؟
تازه یادم می‌افته صفحه پیامک رو باز کردم و مهدیار متوجه میشه به گوشیش دست زدم.
با نگرانی گوشی رو بر می‌دارم و پاورچین پاورچین سمت اتاق خوابمون می‌رم.
همین که لای در رو به آرومی باز می‌کنم سینه به سینه مهدیار میشم.
با اون ظاهر خواب آلود و موهای آشفته دست به سینه ایستاده.
موبایلش رو پشت سرم پنهان می‌کنم: چرا نخوابیدی؟
- بدون تو نمی‌خوابم، اون چیه پشتت؟
لبخندی دستپاچه می‌زنم: هیچی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار تای ابروش رو بالا می‌ندازه و خم میشه جلو:
خانم کوچولو من یک افسر پلیسم، یاد گرفتم به همه چیز خوب دقت کنم.
رنگ پریده و ظاهرت ترسیدت نشون میده باز رفتی سراغ موبایل من.
موبایل رو می‌ذارم تو دستش و می‌گم: خیلی خب جناب شرلوک هلمز اینم موبایلت.
- فضول خنگ.
اخم هام در هم فرو می‌ره: مراقب حرف زدنت باش کارگاه گجت، ببینم منظور سمیرا چیه؟!
پیامکش رو می‌خونه، نگاهش جدی سرد میشه: هیچی بگیر بخواب.
- ببینم قصد داری باهاش معامله کنی؟ با مهدی خان قات....
با صدای محکم و جدی و حالتی هشدار گونه می‌گه: نمی‌خوام دیگه درباره اون موضوع حرفی بشنوم بیا بریم بخوابیم.
بازوم رو می‌گیره و من رو تقریبا هل می‌ده روی تخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکتش خشونت نداره فقط خیلی تنده، می‌خوام اعتراضی کنم که بوسه‌ای روی پیشونیم می‌کاره: هیس عزیزم بخوابیم باشه بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم الان نه.

#دشمن‌جون
#پارت‌صدونودنه

صبح بدون اینکه حرفی بهم بزنه میره اداره، می‌دونستم پلیسه و حق نداره اصرار کاریش رو فاش کنه، ولی این وسط فقط اصرار کاری نبود که پنهان می‌کرد مسائل شخصی زندگی مون هم گره خورده بود به این مسئله و متاسفانه شخصیت مهدیار جوری بود که کمتر درباره مسائل و دغدغه هاش با من حرف می‌زد.

برای عوض شدن حال و هوام به خونه باغ می‌رم.
همین که وارد حیاط میشم سهیل رو می‌بینم.
-من همیشه باید تو رو ببینم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست به پهلو می‌ایسته و تای ابروش رو بالا می‌ده: نه اینکه منم مشتاق دیدارم.
-داشتی جایی می‌رفتی؟
- می‌رم بیرون دور بزنم، سپهر و زهره اینجا کنگر انداختن حوصله چشم و ابرو اومدن های خان داداشم رو ندارم.
- می‌خوای با هم بریم بیرون. منم از خونه فرار کردم تنها بودم.
سهیل همینجوری که داره در ماشین رو باز می‌کنه زیر لب زمزمه وار می‌گه: تو که همیشه تنهایی.
دیگه به مامان اطلاع نمی‌دم داریم می‌ریم بیرون.
با هم سوار ماشین میشیم و می‌ریم سمت جاده.

ته دلم از اینکه با سهیل برم بیرون اونم بدون اطلاع مهدیار یا مامان و بابا احساس گناه دارم.
اما اونا خودشون منو فراموش کردن، مامان و بابا فقط و فقط به طاها اهمیت می‌دن و مهدیار به کارش و دستگیری مهدی خان.
با سهیل رفتیم دربند، جای سوزن انداختن نبود.
- خوب شد منو سر راهت دیدی ها نجاتت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم شانس اوردی وگرنه تنهایی می‌اومدی گردش.
سهیل همینطور که لبخند روی لبشه عمیق نگاهم می‌کنه، اما به یک باره لبخندش خشک میشه و پشت می‌کنه بهم.
- می میرم سفارش بدم، تو هم یک زنگ بزن مهدیار بگو اینجایی.
ازم فاصله می‌گیره، شونه ای بالا می‌ندازم و یو پیامک به مهدیار می‌زنم که با سهیل بیرون.
با دیدن اینکه جوابی نمیده، بی اختیار بغض و لبخند رو لبم می‌شینه.
الان اون بود که به جای سهیل باید همراهم می‌اومد، اما اون هیچ وقت نبود و همیشه به نحوی ازم فاصله می‌گرفت.

#پارت‌دویست

سهیل چای و آجیل و قلیون سفارش می‌ده و کنارم روی تخت می‌نشینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببینم تو که با دختر مختری قرار نداشتی من تنهایی بپرم وسطش؟
پوزخند می‌زنه و می‌گه: مگه ما با هم از این حرفا داریم؟ دختر مخترم بود میاوردمش اینجا.
- آقاجون هنوز بهت اون پولی که می‌خواستی کار باهاش راه بندازی رو نداده.
سهیل بی تفاوت سرش رو بالار می‌اندازه: نچ می‌گه تا زن نگیری خبری از پول نیست.
- میگم طناز تو چی کار با مهدیار کردی فراری شده از دستت؟
می دونم به شوخی می‌گه ولی من دلم می‌گیره از حرفش: من چی کارش کردم؟ اون اصلا از روز اول ازدواج تا الان برام یک روزم وقت نذاشته، همش میگه پرونده پرونده دیگه خسته‌ام کرده سهیل.
اشک تو چشم هام می‌نشینه؛ با بغض میگم: همیشه از بچگی بهم توجه داشت، یا با دشمنی یا با دوستی.
اون روز که تو چاله افتاده بودم و کمکم کرد بیام بیرون بعد بهم اعتراف کرد عاشقمه انگار دنیا رو بهم دادن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما الان هر چقدر می‌گذره دارم پی به این می‌برم عشقش و همه‌ی ادعاهاش دروغ بوده.
سهیل مثل همیشه با دیدن اشک های من از اون حالت شوخش بیرون میاد و جدی می‌شه: اون روز که بهت گفتم باهاش فرار کن چون فکر می کردم برات بهترینه.
ولی وقتی فهمیدم به جای مراقبت ازش خودش باعث آسیب بهت شده خیلی زود فهمیدم درباره‌ش اشتباه می‌کردم.
حالا هم اینجوری زانوی غم بغل نگیر، طنازی که من می‌شناختم انقدر منفعل و ضعیف نبود.
اگه می‌بینی نمی‌تونی تحملش کنی ازش جدا شو خودم قول می‌دم کمکت کنم.
- بعدش چی کار کنم برم خونه آقاجون برم عمارت؟
- می‌تونی با مهریه‌ت آپارتمان رو ازش بگیری و اونجا زندگی کنی.
برای خرج و مخارج و کارم خودم کمکت می‌کنم.
هیچ وقت بخاطر اجبار با مردی که برات ارزش قائل نیست زندگی نکن طناز.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته آقاجون در ظاهر باهات همیشه سر لج بود، اما در نهایت اونم تو رو که نوه عزیز دردونه‌ش هستی رها نمی‌کنه.
خوب فکر کن ببین می‌تونی زندگیت رو نجات بدی و زندش کنی، اما اگر خودش نمیخواد زنده بشه و مرده پس ازش بگذر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

Vip دشمن جون:
#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌ویک

حرف های سهیل من رو به فکر فرو می بره.
حالم از زندگی که برای خودم و مهدیار درست کرده بودم بهم می‌خوره.
من باید با اون صحبت می کردم و در نتیجه اقدامی مناسب.
سهیل که من رو پریشون حال می‌بینه میگه: نبینم تو لک باشی طناز خانم.
- سهیل چرا ما آدم ها ازدواج می‌کنیم که اینجوری بعدش حرص و جوش بخوریم و افسرده باشیم.
- چون گاویم، بابا ازدواج چیه؟ آدم باید خوب کیف و حالش رو بکنه دنیا دو روزه بابا.
بلند شو بریم اطراف یکم چرخ بزنیم.
فردا تو کافه دوستم آرش قرار مافیا بازی کنیم پایه ای بیای؟
- یعنی بشم همون طناز قبل؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ نه دیگه به اون شدت یادته با پسره بدبخت دعوات شد.
بلند می‌زنم زیر خنده و سر تکون می‌دم.
سهیلم پا به پام می‌گه و می‌خنده و با هم قلیون می‌کشیم.
ساعت ده شب بود که سهیل منو می‌رسونه در خونه:
اگه مهدیار دیر میاد بریم عمارت؟
ـ نه بابا دیگه تا یازده میاد نهایت من برم بای.
با قدم های سنگین و سلانه سلانه از پله های آپارتمان بالا می‌رم.
کلید می‌اندازم تو قفل و کفش هام رو بی حوصله کنار در رها می‌کنم.
با دیدن مهدیار با چهره نگران تعجب می‌کنم: چه زود اومدی.
ـ با کی اومدی خونه؟
ـ با سهیل چیه انگار نگرانی؟
جلو میاد و دو طرف بازوم رو می‌گیره: امروز رفتی عمارت یا جای دیگه بودی؟
اگه با این حالت نمی‌پرسید راستش رو نمی‌گفتم، ولی چون زل زده بود بهم متوجه شدم چیزی فهمیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با هم رفتیم دربند
پلک می‌زنه و میگه: چرا بی خبر می‌ری.
- تو خیلی گوشی جواب میدی؟
- طناز تو ازدواج کردی چه دلیلی داره با پسره غریبه بری دربند؟

- ازدواج کردم اسیر که نیستم.

#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌ودو

مهدیار بی حوصله و خشمگین چند باری نفس می‌کشه.
سپس به طرف بالکن می‌روه.
منم به زیر دوش می‌رم و بعد از خوردندچای به رخت خواب.
مهدیار هم روی کاناپه وسط پذیرایی می‌خوابد.
طرف های صبحه و من بر خلاف همیشه زود از خواب بیدار می‌شم.
حس تشنگی وادارم می‌کنه به آشپزخونه برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجه صدای مهدیار می‌شم.
با موبایلش حرف می‌زنه.
- تو باید صبور باشی سمیرا من که نمی‌تونم به این راحتی ها کاری پیش ببرم.
سرهنگ من رو از پرونده کنار گذاشته، سبحانم اصلا همکاری نمی‌کنه باهام.
دستش رو چنگ می‌زنه بین موهاش و با کلافگی می گه: سرهنگ فهمید داره پنهانی تو پرونده ها سرگ می‌کشم می‌خواست بندازدم بازداشتگاه نظامی، تو متوجه نیستی چقدر تحت فشارم.
شدم چوب دو سر نجس، نه اون طرف باورم دارن نه تو باید فرصت بدی.
با صدای بلند شبیه فریاد می‌گه: خیلی خب خیلی خب.
بعد گوشی موبایلش رو با خشم پرت می‌کنه روی مبل و تازه نگاهش به من که هاج و واج ایستادم وسط خونه می‌افته.
- از کی اینجایی؟
خیلی سریع پازل های توی مغزم رو کنار هم می‌چینم: سمیرا و مهدی خان تهدیدت کردن که باهاشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همکاری کنی؟ مافوقت هم فهمیده و از پرونده کنارت زده درسته؟
جلو میاد یک پوزخندی ته نگاهشه، یک حالتی که انگار اون خشمه رفته حالا جاش رو داده به تفریح.
- خب خانم مارپل چاره چیه؟
- تو نباید باهاشون همکاری کنی! برو به اداره بگو برات مامور بفرسته مراقبت کنه.
- اون وقت اگه پای میلیارد ها پول و جون و سلامت تو وسط باشه چی؟
سکوت می‌کنم.
- پای دوازده میلیاد پول و یک سهم تو شرکت صادراتی فرش ستاره و چند درصد سهام تو دبی و...
- مهدیار تو که فقیر نیستی، پس وظیفت چی؟
- برای چه کسی انجام وظیفه کنم؟ وقتی بالا دستی های ما تو ویلا های میلیاردی شون نشستن و من و همکارام باید برای یک حقوق بخور و نمیر خودمون رو بندازیم جلوی تیر و تفنگ....
انگار دارم خواب می‌بینم، چشم هام رو ماساژ میدم:
مهدیار این خودتی؟!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌وسه

مهدیار بدون اونکه جوابم رو بده برمی‌گرده به اتاق و روی تخت دراز می‌کشه.
منم با درد بدی که تو قلبم سنگینی می‌کنه به سمت اتاق میرم.
- مهدیار درباره اون حرفا.
- حوصله ندارم بخوابیم.
- داری با سمیرا همکاری می‌کنی؟
جوابی بهم نمیده.
انگار من و مهدیار از هم فاصله گرفتیم و مهدیار دیگه اون آدم قبل نیست.
تا خود صبح خواب به چشم هام نمیاد و حالم به شدت خراب میشه.
سه روز از اون اتفاق و حرف های مهدیار می‌گذرد.
در طول این سه روز انقدر شب ها دیر به خانه میاد و زود میره که فرصت نمی‌کنم اونو ببینم یا باز با هم حرفی بزنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روز سومه که اتفاقی مهیب رخ می‌ده.
اتفاقی که مثل وزش یک طوفان در چمن زاری آروم زندگی منو بهم می‌ریزه.
صبح روزی است که نتایج انتخاب رشته میآد.
بعد از اینکه می‌بینم در رشته معماری دانشگاه دولتی قبول شده و به ارزویم رسیده ام با خوشحالی اول از همه با مهدیار تماس می‌گیرم.
اما او جواب نمی‌دهد، دلم کمی به شور می‌افتد.
همان لحظه شماره سهیل رو می‌بینم.
- سلام فتنه خانم ببینم شیری یا روباه.
- شیره شیر همون رشته ای که دوست داشتم قبول شدم معماری دانشگاه تهران.
- مبارک مهندس آینده، ببینم به مهدیار گفتی؟
دلم می‌گیرد، باز در این شرایط مهدیاری نبود و سهیل جای او پاسخ داده بود.
- سهیل مهدیار خیلی عوض شده.
انگار دیگه اون آدم سابق نیست.
نمی‌دونم کی بغضم می‌ترکه و اشک هام جاری می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل آروم و با دلسوزی می‌گه: طناز می‌خوای بیام پیشت باشم؟
- سهیل من خیلی تنهام.
انتظار دارم سهیل باز مثل همیشه مسخره بازی در بیاورد ولی با صدای خشمگین می‌گه: بخاطر اون عوضی گریه نکن.
صدای فریادش و بعد قطع شدن گوشی موبایل شکه‌ام می‌کند.
برای اینکه آروم بشم میرم دوش پنج دقیقه‌ای می‌گیرم و تن پر دردم رو به خنکار آب می‌سپارم.
بعد با همون حوله دراز می‌کشم رو تخت هنوز نیم ساعت نشده که صدای ضربه در میاد.

#پارت‌دویست‌وچهار

با باز کردن در و دیدن سهیل تو آستانه در بهت زده و متعجب می‌گم: سهیل اینجا چی کار می‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم می‌کنه، عمیق و طولانی انگار پشت اون چشم های عسلی که همیشه معمولی و گاهی با تفریح نگاهم می‌کرد یک دنیا حرفه، یک دنیا غمه...
- بپوش بریم بیرون.
- کجا بریم سهیل؟
- تنها نمون گریه نکن، دلم نمی‌خواد طن طن خنگول رو اینجوری ببینم.
نفس راحتی می‌کشم و به او پشت می‌کنم: خب پس سهیل خودمونی بیا تو تا برم حاضر بشم.
- جلوی در صبر می‌کنم.
از اینکه تعارفم رو رد می‌کنه، متعجب می‌شم.
یک مانتو اسپرت سفید از اون مدل هایی زیاد به تن نمی چسبه و حالت گشادی داره می‌پوشم همراه شلوار لی و موهای خیسم رو هم داخل یک کلاه حجاب میذارم تا آبش کشیده بشم و یک کلاه نقاب دار سفید سرم می‌کنم.
کفش کتونی هم تیپ اسپرتم را تکمیل می‌کند.
- کجا بریم؟ بریم عمارت پیش مامانم اینا؟!.

- نه اونجا الان شلوغه حوصله سپهر رو ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سپهر قصد نداره بره خونه خودش لنگر انداخته.
- میای بریم دیر شد.
با هم به کافه دوستش می‌ریم، همون آرش که قبلا بارها دیده بودمش.
با دیدن من سلام گرمی می‌کنه و دستش رو جلو میاره.
می‌خوام باهاش دست بدم که سهیل جای من دستش رو می‌گیره و اون رو کنار می‌کشه.
- بریم بالا امروز مافیا بازی می کنن.
- ایول خیلی وقت بود هیجان نداشتم.
سهیل زیر لب غر می‌زنه:
- معلوم نیست شوهرت دادیم یا فرستادیمت اسارت.

دور هم می‌شینیم، آرش و سهیل میثم و مانا هم دوستان سهیل و ارش هستن و چند دختر و پسری که بخاطر بازی مافیا اومده بودم.
انقدر مشغول بازی هستم که فراموش می‌کنم ساعت چقدر گذشته .
سهیل نگاهی به ساعتش می‌اندازه و می‌گه: دوستان باید بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مانا و میثم اعتراض می‌کنند ولی سهیل اشاره می‌کند بلند بشوم.
با هم می‌ایستیم و به سمت در خروجی می‌رویم.
سوار ماشین می‌شیم: می‌خوام امشب برم خونه.
- طناز چرا با مهدیار حرف نمی‌زنی چرا نمیرید مشاوره.
- اون خیلی عوض شده سهیل.
-باهاش حرف بزن طناز ببین دردش چیه درمانش شو، تو می‌تونی.
نگاهی کوتاه بهم می‌کنه و دوباره مشغول رانندگی میشه.
منم به فکر فرو میرم، حق با سهیل بود باید کاری می‌کردم.
نزدیک خونه می‌رسیم، امیدوار بودم مهدیار خونه باشه.
- ممنون سهیل بودنت باعث شد برای یک روزم مشکلاتم رو فراموش کنم.

#پارت‌دویست‌وپنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که سهیل ازم فاصله می‌گیره مهدیار رو تو بالکن می‌بینم ایستاده و داره سیگار می‌کشه.
با ورودم به خونه و دیدن مهدیار این بار منم که به جای اون نگاهی ناراحت و طلبکار گونه به اون می‌اندازم: چه عجب امشب رو زودی اومدی.
- با سهیل بیرون بودی؟
- آره مهدیار با اون بودم، از این به بعدم بیشتر و بیشتر باهاش میرم بیرون.
می‌دونی چرا چون تو توی لعنتی برام کمبود گذاشتی، حتی یک ذره برای این زندگی اهیمیت قائل نبودی.
من زن این مرد نشدم تو عوض شدی مهدیار.

مهدیار که تمام مدت در سکوت نگاهم می‌کرد تا تموم شدن حرفم چند قدم جلو میاد.
- طناز.
از آرامشی که داره لجم می‌گیره، دلم می‌خواد فریاد بزنم کوفت و طناز اما سکوت می‌کنم.
- من بهت بد کردم، خیلی بد.
نباید تو رو وارد این بازی می کردم، الانم میخوام همه چیز رو درست کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا متوجه حرف هاش نمی‌شدم، از کدوم بازی حرف می‌زد؟
- مهدیار چی داری میگی؟ اصلا چرا نمیای از این شغل بیرون، بیا بریم رشت دوباره برگرد سر کار قبلیت.
بازوش رو میگیرم: مهدیار به من نگاه کن.
نگاهی غمگین، خشمگین و مستاصل بهم می‌اندازه، بعد دستش رو می‌ذاره زیر چونه‌ام.
- خیلی دوستت دارم طناز.

سرش رو خم می‌کنه و لبش رو روی لبم می‌ذاره انگار داره سحرم می‌کنه.
لباش بی قرارم می‌کنه، یادم می‌ره سه هفته است این آدم با بی مهری و بی توجهیش چه بلایی سرم آورده.
دستش با عجله روی دکمه لباسم می‌نشینه و لباسم رو باز می‌کنه و با بوسه های آتشینش روی شونه و سینه ام رو می بوسه
- اشتباهه طناز ولی تو همه‌ی قوانین من رو زیر پا گذاشتی.
با دست هلش می‌دم و میگم: من رو با رابطه خر نکن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بینی‌ش رو روی پوست تنم می‌کشه و می‌گه: گرما و لرزش تنت حرف دیگه ای می‌زنه.
با پیش روی اون منم توان مقاومتم رو از دست می‌دم و بعد از مدتها طعم هم آغوشی با مهدیار رو می‌چشم.
بعد از اینکه یک دوش سر پایی می‌گیریم مهدیار همینطور که سرم روی بازوش قرار گرفته می‌گه:
هیچ وقت تو آغوش هیچ کسی اینجوری پناه نگیر طناز وگرنه من دیوونه میشم.
متوجه حرفاش نمیشم، انقدر خستم که پلم سنگین سنگین تر میشه و به خوابی عمیق فرو می‌رم.

#طنازومهدیار
#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌وشش

بالاخره اون امواج مهیبی که ازش وحشت داشتم زندگی آرومم رو به تلاطم انداخته و همه چیز رو با خودش تخریب کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت هشت صبحه که پلک های خسته و خواب الودم رو باز می‌کنم.
تنها یک لباس خواب صورتی نخی تنمه و موهای خیسم بهم ریخته فر خورده.
انقدر گیجم که متوجه اطرافم نیستم، میرم سراغ یخچال و به عادت همیشگی آب سرد رو سر می‌کشم.
بعد می‌رم موبایلم رو برمی‌دارم و در جواب احوال پرسی سهیل کوتاه می‌گم: خوبم.
یک پیامم از زهره و ژینا دارم که اونام جواب انتخاب رشته ها رو گفتن بهم.
ژینا حسابداری قبول شده و از انتخابش پشیمونه و زهره که بین ما رتبه بهتری آورده علوم آزمایشگاهی قبول شده ولی نگران بود سپهر اجازه نده بهش بره دانشگاه.
تو دلم دارم به طرز تفکر سپهر و زهره غر می‌زنم که نگاهم می‌افته روی جای خالی قاب عکس خودم و مهدیار.
توی جام غلتی می‌زنم و بالشت مهدیار رو تو آغوش می‌گیرم، یاد اتفاقات دیشب می‌افتم و مرورش می‌کنم و در آخر یک خاطره گنگ و محو از دم وم های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح و بوسه های مهدیار قبل رفتن سر کار جلوی چشمم متصور میشم.
بعد انگار مغزم تازه متوجه پازل اتفاقات شده باشه، قاب عکس چرا نبود؟! چرا مهدیار دم صبح ازم خداحافظی می‌کرد؟ سابقه داشته بره ماموریت ولی با قاب عکسمون که نه!

مثل برق گرفته ها از جا بلند می‌شم و میرم سراغ کمد مهدیار همه لباساش سر جاشونه اما هر چقدر کشوی مدارک رو می‌گردم شناسنامه‌ش نیست.
انگار یک حس مبهمی بهم خبر از اتفاقات شوم رو داره میده.
مهدیار و حرف هایی این اواخرش، مهدیار و نبودن هاش!

وسط خونه می‌نشینم، انگار نمی‌خوام اتفاقاتی که داره می‌افته رو باور کنم انگار دارم ازشون فرار می‌کنم.

اصلا نمی‌دونم چی کار کنم؟ اولین کاری که به ذهنم می‌رسه زنگ زدن به موبایلشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی می‌شد بهش زنگ بزنم و اون گوشی رو برداره و من از دلشوره هام بگم و اون در جوابم بگه: برو دختر دیوونه شدی؟!
اما همه افکار خوشبینانه‌ی من با پیچیدن صدای نحسی که می‌گه گوشی خاموشه نابود می‌شه.

یک صدای تو سرم فریاد می‌زنه: مهدیار رفته، بازی با تو رو تموم کرده، خودش دیشب گفت.

#پارت‌دویست‌و‌هفت

انگار مغزم قدرت تحلیل خودش رو از دست میده و برای ساعتی طولانی بدون اینکه کاری از دستم بر بیاد مثل یک مجسمه توی خونه زل میزنم به در و دیوار.
هر چقدر فکر می‌کردم الان چی کار کنم؟ کجا برم دست به دامن کی بشم بتونم از مهدیار خبر بگیرم کسی به ذهنم نمی رسید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها کسی که فکر کردم ممکنه بتونه کمکم کنه سبحان بود.
نمی دونستم بهش زنگ بزنم و چی بگم؟ اصلا شماره تلفنش رو داشتم یا نه؟
با شماره زهره تماس گرفتم.
با پیچیدن صدای زهره تو تلفن اصلا یادم رفت با سبحان کار دارم و با صدایی بغض آلود و لرزون می نالم: زهره من طنازم.
من و زهره اون قدر ها با هم صمیمی نبودیم، ولی انقدر درد پشت صدام هست و نگران میشه: طناز تویی برات اتفاقی افتاده؟
صدام از ته چاه انگار در میاد،یک حس بدی دارم با همون صدای گرفته: شماره سبحان رو داری یا اون خواهرت که نامزدشه؟
زهره جواب میده: سبحان رفته ماموریت ستاره هم اینجاست چی شده طناز؟
حتی توان گفتن حقیقت رو ندارم گوشی رو قطع می‌کنم و وسط اتاق شروع می‌کنم به اشک ریختن و گریه کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم ساعت بعد صدای در زدن های پیاپی کسی من رو از اون حالتی که دارم در میاره.
میرم پشت در و با دیدن زهره و ستاره اونم جلوی در خونه‌م متعجب می‌شم.
- طناز حالت خوبه؟
می‌خوام جواب زهره رو بدم که سرم گیج می‌ره و چشم هام همه جارو تاریک می‌بینه.
دست می‌گیرم به در تا نیافتم، زهره باز صدام می‌زنه اما انگار نای جواب دادن ندارم.
ستاره خواهر بزرگ تر زهره است، می‌دونستم پرستاری خونده با دیدنم حالم دستم رو می‌گیره و کمک می‌کنه وارد خونه بشم.
- زهره برو یک آب قند و گلاب برای دوستت درست کن.
زهره تو آشپزخونه چرخ می‌زنه و می‌گه: گلاب از کجا بیارم.
سرم رو اصلا نمی‌تونم بالا بیارم به سختی می‌گم: تویخچاله.
زهره مشغول میشه و ستاره کمک می‌کنه دراز بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از داخل کیفش دستگاه فشار در میاره و فشارم رو می‌گیره: حالت چه طوره؟
- حس می‌کنم دارم سکته می‌کنم.
- فشار عصبیه اگه تحمل نداری بریم بیمارستان.
زهره با لیوان اب قندش میاد و من یک ضرب آب و قند رو سر می‌کشم.

#پارت‌دویست‌وهشت

انگار با نوشیدن اون لیوان آب و قند دوباره خون به مغزم می‌رسه.
کمی به خودم میام ساعت ۱۲ ظهره و من حتی نتونستم لب به صبحونه بزنم.
ستاره رو فقط دو بار دیده بودم یک بار تو مهمونی آشناییش یک بارم جشن عروسی زهره.
ستاره خواهر ناتنی زهره بود، دختر سرهنگ حسینی دوست پدر بزرگ و بابا.
- طناز چرا به این حال و روز افتادی ربطی به آقا مهدیار داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ستاره می‌اندازم و با بغض میگم: مهدیار ترکم کرده ستاره خانم از پیش من رفته.
زهره با بهت و ناباوری می‌گه: چی چرا یک دفعه‌ای؟
ستاره عمیقا به فکر فرو می‌ره و میگه: سبحان یک ماهه رفته ماموریت و تو فکر می‌کنی ربطی به ترک کردن مهدیار؟!
زهره می پره وسط حرف خواهرش و میگه: خب معلومه یک ربطی داره. آقا مهدیار که الکی طناز رو رها نکرده، حتما اتفاقی افتاده یا ماموریتی داره.
اصلا جای سکوت حرف بزن ببینم چی شده؟
ستاره دستم رو می‌گیره و میگه: میخوای یک سرم برات بزنی کمی سر حال بیای؟
سر تکون می‌دم که یعنی نه و به زهره میگم: ببخشید نگرانتون کردم، این مشکل منه خودم حلش می‌کنم.
اخم های زهره درهم گره می‌خوره و پشت چشم نازک می‌کنه: حرف نزن طناز الان مسئله تعارف نیست ماجرا جدی تر یک ترک کردن ساده هست.
ستاره متفکرانه می‌پرسه: رو چه حسابی این حرف رو می‌زنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ آقا مهدیارم مثل سبحان مامور پلیسه تو خودت رو بذار جای طناز سبحان یک شبه ولت می‌کرد شک نمی کردی؟
من حس می‌کنم مهدیار دلیلی پشت رفتارشه.
می‌خوام رو حرف های زهره فکر کنم اما سر گیجه و حال خرابم اجازه نمیده.
دستم رو به دسته مبل می‌گیرم تا بلند بشم که سرم گیج میره و میخوام بیافتم که ستاره زیر بازوم رو می‌گیره و خطاب به خواهرش زهره می‌گه: کمک کن طناز رو ببریم دکتر اینجوری با نشستن کاری از پیش نمیره.

#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌ونه

عاقبت با ماشین ستاره به بیمارستانی در نزدیکی آپارتمان می‌ریم و اونجا من بخاطر فشار عصبی یک سرم همراه آرامبخش می‌زنم.
زهره می‌خواد مامان رو با خبر کنه اما اجازه این کار رو بهش نمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا یک ساعت که زیر سرمم بعدم انقدر سرم سنگینه که فقط دلم می‌خواد تو خلوت خودم بخوابم.
بعد از اینکه به خونه می‌رسیم از زهره می‌خوام بیشتر خودشو تو دردسر ننداره و بره.
زهره ناچار و بخاطر تماس های سپهر سریع برمی‌گرده و قول می‌ده حرفی به خانواده ها نزنه.
اما ستاره پیش من می‌مونه و هر چقدر اصرار می‌کنم تنهام بذاره قبول نمی‌کنه.
به اتاق میرم و خیلی زود بخاطر اثر دارو ها خوابم می‌بره و ستاره هم برام سوپ می‌ذاره.

با شنیدن صدای حرف زدن ستاره با موبایلش از خواب ۲ ساعتم بیدار می‌شم.
صدای حرف زدنشون به گوشم می‌رسه.
- سهراب باورم نمیشه یعنی داری میگی مهدیار خیانت کرده.
آخه امکان نداره...
چی بگم والا؟! آره الان خوابه بیچاره از رنگ به رو نداشت مسکن بهش زدن و رفت خوابید.
باشه مراقب خودت باش عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قطع شدن تماس با گام هایی که به زور حرکت می کنه و سلانه سلانه وارد اتاق میشم.
این اتاق که حکم انباری رو داشت قرار بود یک روز اتاق بچه من و مهدیار بشه اما حالا چی شد؟
حق من اینجور رفتنش نبود!
حق من دیدن بی مهری هاش نبود!
- ستاره می‌شه بپرسم کی پشت تلفن بود؟
ستاره سکوت طولانی می‌کنه و من با پوزخند می‌گم:
لطفا ملاحضه منو نکن من حق دارم همه چیز رو بدونم.
- پشت تلفن سهراب بود یعنی همون سبحان.
- مهدیار فرار کرده؟
- مهدیار به منصور مالکی کمک کرده از دست پلیس فرار کنه، نمی‌دونم قضیه چیه اما مهدیار الان یک مجرمه و تو هم احتمالا برای توضیحات همین روزا به اداره پلیس می‌ری.
ستاره متاسف نگاهم می‌کنه، با وجود بغض تو گلوم لبخند می‌زنم: یک صدایی به چیزی از درونم شعله می‌کشه و می‌گه اینا همه دروغه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم ستاره دلم نمیخواد بشینم و غصه بخورم این روزای لعنتی فقط باید بگذره.

#پارت‌دویست‌وده

باورم نمی‌شد یک روز بشینم و با ستاره خواهر ناتنی زهره درد و دل کنم.
ولی زدن حرف هام بهش کمی آروم ترم کرده بود.
ستاره هم خوش بختانه فقط گوش کرد و سعی نکرد با نصیحت من رو راهنمایی کنه.
بعد از ظهر همون روز سبحان همکار مهدیار با ظاهری گرفته و حالی متاثر اومد دنبال من و ستاره.
با دیدنش یاد اون روزایی افتادم که مهدیار منو بازی می داد تا کار خودش رو پیش ببره.
سبحان با اینکه معلوم بود خسته است وارد واحد ما شد و نگاهی غمگین به در و دیوار خونه انداخته و رو مبل می‌نشینه.
ستاره بر خلاف زهره قد بلند و هیکل باریکی داره پوسن گندمی رنگش هم صورتش رو با نمک کره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر به سبحان چشم ابرو مشکی میاد.
- آقا سبحان می‌شه بهم بگید دور و بر من چه خبره؟
- راستش همه ما هم مثل شما گیج شدیم طناز خانم.
چند سال بود دنبال یک سرکرده گروه قاچاق عتیقه بودیم.
اسمش منصور مالک بود و هیچ رد و نشونه خاصی ازش وجود نداشت که بتونیم دستگیر یا محکومش کنیم.
تا اینکه منصور مالک خونه‌ای که سابقا مال فردی به اسم مهدی میران بوده رو می‌خره.
پلیس به این خرید و فروش مشکوک میشه و درباره مهدی میران تحقیق می‌کنه.
مهدی میران بیست سال پیش توی تصادف رانندگی مرده بود در حالی که مضنون به قتل فرشته بزرگ زاده بود و با همون مرگ مشکوک پرونده بسته شده بود.
همه‌ی اینا پازلی شد تا ما به ارتباط مهدی و منصور مشکوک بشیم..
از طرف دیگه منصور برای پدر تو یک مبلغی واریز کرد که باز به ما سر نخ داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتما از زبون مهدیار شنیدی که چجوری مامور مخفی ما شد و چیا شنید من دیگه برات نمی‌گم.
فقط بعد دستگیری منصور پدر تو هم تبرئه شد ولی وکیل هفت خط منصور اون رو توی دادگاه تبرئه کرد و باز دست ما موند تو پوست گردو.
همون روزا بود که باز تحقیقات رو شروع کردیم.
این بار توسط مامور مخفی مون به سمیرا دختر منصور نزدیک شدیم.
اما ناگهان نمی‌دونم چی شد که مهدیار اومد ملاقات منصور و با هم شروع کردن به جر و بحث و تو حرفاشون ما فهمیدیم منصور پدر واقعی مهدیار و همون مهدی خانه.
سرهنگ که خیلی احتیاط می کرد مهدیار رو بخاطر نزدیکی به مهدی از پرونده کنار گذاشت اما مهدیار پنهانی داشت تحقیقات می کرد و همچنان با سمیرا در ارتباط بود.
تا اینکه چند هفته پیش مهدیار تنها مدرک جدی و محکم ما که نشون میداد مهدی خان همون منصوره رو از بین برد و کمک کرد مهدی خان و دخترش سمیرا از ایران فرار کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش هم با میلیارد ها دلاری که بهش رسیده بود فرار کرد.
نه من و نه سرهنگ باورمون نمیشه اما همه مدارک نشون میده مهدیار راه خودشو گم کرده و وسوسه های اون پدر و دختر عاقبت مهدیار رو از راه بدر کرد.

#پارت‌دویست‌ویازده.

دلم می‌خواد فریاد بزنم و بگم دروغه اما حقیقت انقدر مسلم بود که قابل چشم پوشی نبود.
فردای اون روز یک مامور زن و مرد اومدن و ازم چندتا سوال پرسیدن و بعد از اینکه از من چیزی دستگیرشون نشد از خونه رفتن.
ستاره و زهره حتی سبحان چند بار باهام تماس گرفتن و حالم رو پرسیدن، بعد اینکه جواب تک تکشون رو دادم ازشون خواهش کردم به مامان و بابا و سهیل حرفی نزنن، هرچند مطمئن بودم زهره به زودی همه چیز رو می‌گه.
جلوی آینه می‌ایستم، به تصویر خودم نگاه می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به دختری که عاشق شد و جرعت نکرد عاشقی کنه و وقتی یک قدم جلو گذاشت از طرف معشوقش پس زده شد.
نمی‌دونم مهدیار واقعا با پدرش مهدی خان فرار کرده و این یک نقشه از طرف پلیسه در هر دو صورت مهدیار برای من مرده بود.
اون پول و شغلش رو به زندگی کنار من ترجیح داده بود پس چرا من باید برای نبودش افسوس می‌خوردم؟
نگاهم روی موهای فر و مواجم گره می‌خوره، یاد دست های مهدیار لا به لای موهام می‌افتم.
اشک حلقه می‌زنه تو چشم هام از موهام متنفرم، از یادآوری لمس اونا توسط مهدیار متنفرم اصلا از همه چیز متنفرم.
یک قیچی ابرو گوشه میز آرایشمه خیلی کوچیکه برش می دارم و با نفرت و بیزاری تیکه تیکه از موهام رو به قیچی می‌سپارم.
اشک هام روی زمین می‌چکه درست کنار موهای تیکه تیکه شده‌ی بی نظمم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظات که از همه چیز بریدم و دلم از دنیا پره ضربات محکم در من رو از اعماق غم و اندوهی که توش دست و پا می‌زدم بیرون می‌کشه.
زیر پام پر از موی ریخته مشکیه و صدای مردانه سهیل کل راهرو رو پر کرده.
- طناز باز کن این درو لعنتی.
دلم تنهایی می‌خواد اما می‌دونم سهیل سمج تر از این حرف هاست که بیخیال بشه و بره.
سلانه سلانه می‌رم جلوی در و قفل در رو باز می‌کنم.
همین که نگاهم به صورت نگران و آشفته سهیل می‌افته اشک هام شدت می‌گیره و بغضم بی صدا می‌شکنه.
- سهیل.

#پارت‌دویست‌ودوازده

برای اولین باره که سهیل من رو محکم در آغوش می‌کشه و تو بغلش میگیره و با صدایی مهربون می‌گه: آروم باش طناز
- چجوری آروم باشم سهیل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در رو می‌بنده و میاد داخلش: این چه سر و وضعیه.
تازه یاد موهای کوتاه و بلند دورم می‌افتم.
- سهیل من از خدا چیزی جز یک زندگی آروم نخواستم چرا اینجوری شد؟

- طنازی که من می‌شناختم انقدر آسیب پذیر نبود.
- طنازی که تو می‌شناختی مرد، یعنی کشتنش.
- از زهره شنیدم چی شده! طناز شاید مهدیار بخاطر ماموریتی چیزی رفته باشه هان؟
پوزخندی به تلخی چای جوشیده شده می‌زنم، همون چایی هایی که بخاطر حواس پرتیم زیاد روی شعله می‌موند و تلخ و بد مزه می‌شد.
وقتی زمان یک چیزی بگذره عین چای جوشیده تلخ و خراب میشه.
رفتن مهدیارم همین معنا رو داره، اون شاید یک روز برگرده اما برگشتش بی فایدست چون الانی که می‌خواهمش نیست.
- برام مهم نیست علتش چیه سهیل مهدیار به هر دلیلی من رو ترک کرد پسم زد، حتی دونستن علتشم دردی رو دوا نمی‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل نفسی عمیق می‌کشه و سر تکون می‌ده.
نگاهی دقیق بهش می‌کنم، هم قد و قواره مهدیاره خب هرچی نباشه پسر عمه پسر دایی هستن.
اما سهیل چشم های روشن و موهای خرمایی داره، چشم های عسلی رنگش از اون دست چشم هایی که نمی‌تونه حرف پشتش رو پنهان کنه و آینه تمام قد قلبشه وقتی مهربونه یا شیطنتش گل می‌کنه من از نگاهش می‌فهمم.
امروز هم این چشم هاش دلسوزه ولی من ترحمش رو نمی‌خوام.
- مثل کسایی که یک بدبخت رو دیدن نگاهم نکن.
- من بهت ترحم نمی‌کنم فقط نگرانتم.
دستش رو میاره جلو و یک تیکه از موهای کوتاهم رو می‌گیره: یکمم از دستت عصبانیم بخاطر گندی که به موهات زدی.
- بقیه تو همچین مواقعی خودکشی می‌کنن.
- بقیه گوه می‌خورن تو که نباید از یک مشت ترسو و بزدل الگو بگیری.
- می‌گی چی کار کنم؟ برم چای دم کنم و با تو بگو بخند کنم انگار نه انگار اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برو چای دم کن و جوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیافتاده.
- من مهدیار رو از دست دادم میفهمی سهیل تنها مردی که دوستش داشتم بهم رو دست زد و ترکم کرد.
لبخندی غمگین و تلخ تحویلم می‌ده و می‌گه: دلت می‌خواد مهدیار رو بدست بیاری؟
سکوت می‌کنم، من باز مهدیار رو می‌خوام؟ الان چه حسی بهش دارم دلتنگی؟ خشم؟ عشق یا نفرت؟

#پارت‌دویست‌وسیزدهم

سهیل انقدر پاپیچم شد که تصمیم گرفتم همراهش مدتی رو به عمارت برم.
بالاخر هرباید تکلیف زندگیم رو مشخص می‌کردم، نمی‌تونستم تا آخر عمرم این گوشه‌ی دنیا بشینم و حسرت بخورم.
مامان و بابا و عمو وقتی ماجرا رو فهمیدن غوغا به پا کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجون فوری زنگ زد به بابا محمد و مهدیس و ازشون خواست به اینجا بیان.
مامان خودش به عوض دلداری من نشسته بود یک گوشه و اشک می‌ریخت.
منکه از این برخوردا و ترحم های الکی خسته شده بودم کیفم رو بی سر و صدا جمع کردم و رفتم سمت خونه‌ی خودم.
سر راه سهیل سپهر رو می‌بینم و بدون توجه راهم رو می‌گیرم و میرم سمت خیابون.
- طناز کجا داری می‌ری؟
این صدای سپهره با خشم برمی‌گردم سمت و می‌گم:
تو لازم نکرده فضولی کنی.
سپهره با نگاهی خشمگین و دلخور پاش رو روی زمین می‌کوبه و نچی زیر لب می‌گه.
- سپهر تو برو خودم حواسم بهش هست.
سپهر با غرور سرش رو بالا می‌اندازه و دست روی شونه سهیل می‌اندازه: مگه تو حریف این دختر بشی بالاخره زبون هم دیگه رو می‌فهمید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سپس جوری که انگار بی تفاوت و براش مهم نیست میره سمت خونه هرچند حسم می‌گه دلش می‌خواد سر و از کم و کیف ماجرای ما بدونه و فضولی کنه.
منتظر سهیل نمی‌مونم و به سمت خیابون می‌رم.
سهیلم دنبالم می.افته: طناز وایسا لجبازی نکن.
- من باهات حرفی ندارم.
- من دارم کجا سرخرو گرفتی داری می‌ری؟
- دارم میرم خونه‌ی خودم، برگشتم مصادف میشه با اختیار داری دوباره آقاجون و بابا.
- تو آستین سرخود شدی؟ میخوای بری تنهایی تو اون خونه چی کار؟
به افکار خودم پوزخند میزنم که فکر می‌کردم سهیل با بقیه مردای اطرافم فرق داره.
اونم یک بزرگ زاده است و مثل بقیه.
- سهیل من زن مهدیارم دیگه دختر این خونه نیستم.
سرش رو بالا میده و موهاش رو چنگ می‌زنه: ای خدا این دختر چرا انقدر خره.
- خر خودتی اصلا من از کی برات مهم شدم؟
- از وقتی گذاشتی رفتی و من تازه به خودم اومدم و دیدم طنازی که همیشه کنارم بوده حالا نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی که هلت دادم تو بغل اون بی غیرت و اون به جای اینکه مراقب امانت بزرگ زاده ها باشه گلمون رو پر پر کرد.

#پارت‌دویست‌وچهاردهم

- سهیل تو زیادی جوگیر شدی، می‌تونم درک کنم بخاطر اینکه تو بودی که گفتی با مهدیار فرار کنم الان حس گناه داری ولی من رو ببین.
هیچ اتفاقی نیافتاده، شوهر من رفته ماموریت مثل همیشه بدون خداحافظی بدون مهر و محبت فقط همین.
سهیل انگار صبر تحملش رو از دست می‌ده که جوش میاره مثل گرگ زخم خورده دور خودش چرخی می‌زنه و با دندون هایی که از شدت خشم بهم سایشش میده میگه: طناز طناز تو دیوونه شدی؟
داری توهین علنی اون مردک رو انکار می‌کنی؟
اون مرد یک زمانی برای من حاجی بود محترم بود ولی الان فقط و فقط یک آدم خود باخته است که بخاطر چندر غاز شرافتش رو فروخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من باور نمی‌کنم مهدیار خیانت نکرده
شاید یک زمانی بخاطر رفتارش ازش دلگیر بودم
شاید ازش خشم و بی رحمی دیدم اما مطمئنم مهدیار
مرد خیانت نیست.

سهیل انقدر بهم نزدیک میشه که دستم اسیر بازو هاش
میشه و با فریاد تو صورتم می‌گه: بس کن طناز انقدر
خودتو فریب نده.

آهی می‌کشم و نا امیدانه سر تکون می‌دم و می‌خوام
کنارش بزنم و برم که با شنیدن حرفش سر جام
میخکوب می‌شم انگار به گوش های خودم اعتمادی
ندارم: بمون طناز خودم مراقبتم.

تازه فرصت می‌کنم به رفتار سهیل و واکنش هاش
دقیق بشم و اون ها رو تو ذهنم بار ها و بارها تحلیل
بکنم.

سهیل هم انگار مثل من دیگه اون دختر سبک و ساده
گذشته نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم عوض شده بود، مسئولیت پذیر شده بود و مرد تر از گذشته.
- برگردم عمارت دوباره رفتم سر خونه اول، بذار برم سهیل من نمی‌تونم حالا که دارم طعم آزادی رو می‌چشم حتی اگه این آزادی تاوانش نداشتن مهدیار شد و نادیده گرفته شدنم بازم نمی‌تونم از دستش بدم.
بذار برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، بجنگم دیگه دلم نمی‌خواد گلبرگ کسی باشم، که یکی همیشه چکم کنه بهم حکم بده من طعم آزادی رو چشیدم ازم نخواه بیام تو عمارت.

سهیل سرش رو بالا می‌بره و سپس دستش رو چند باری روی صورتش می‌کشه: خیلی خب برگرد خونت ولی شرط داره.
بی اختیار ابروهام بالا می‌پره:
- برای رفتن به خونه خودم پسر عموم شرط میذاره؟!
- فکر می‌کنم چیزی بیشتر از پسر عموت باشم، حداقل رفیقتم.
مکث میکنم سهیل راست می‌گفت او حکم رفیقم رو که داره بارها کمکم کرده و دستم رو گرفته:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-شرطت رو می‌شونم

#پارت‌دویست‌وپونزدم
- گور پدر همه ولی رفتی اونجا حق نداری من رو بپیچونی جواب رو می‌دی خب؟
- همین.
- چرا ماشینت رو برنداشتی؟
- حوصله سین جین نداشتم.
- برسونمت سویچ بده برم بیارم خب؟
سهیل همیشه پسر سمج و مهربانی است ولی جدیدا بیشتر از قبل پیگیر من شده.
همیشه وقتی بخاطر تعصبات آقاجون به ستوه می اومدم تنها فرشته نجاتم سهیل بود.
روزایی که آقاجون اجازه نمی داد توی هیچ اردو تفریحی یا مهمونی شرکت کنم این سهیل بود که با هام هم دستی می کرد تا بتونم به خواسته دلم برسم.
همیشه مثل یک برادر کنارم بود، به نیم رخش خیره شدم.
یک دستش رو دور فرمان ماشینش گرفته و دست دیگش لب شیشه گذاشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورت کشیده‌ای داره با موهای لخت مشکی و لب های درشت قسمت زیبای چهرش چشم های مهربونش ریز و کشیده ولی انقدر مهربون که آدم دلش نمیاد باهاش بد تا کنه.
هر چند ما دو تا معروف بودیم به سگ و گربه.
- به چی خیره شدی طن طن؟
- خیلی وقت بود نگفته بودی طن طن.
طرح پوزخند روی لبش می‌نشینه و ابرو هاش رو بالا می‌اندازه:
- چون یک مدت طولانی که دیگه طناز خانم شده بودی تا اینکه با این لجبازی بچگونه باز شدی طن طن.
- من بچه نیستم سهیل ولی می‌ترسم، بیشتر اینکه نگران رفتن مهدیار باشم، کابوس صلب شدن آزادی هام آزارم می‌ده.
- نترس نمیذارم مثل همیشه.
- سهیل بنظرت کجای راه رو اشتباه رفتن که عاقبتم شد طرد شدن اونم بدون هیچ خبری.
حقم حداقل یک توضیح کوچیک بود نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل آهی بلند می‌کشه یک جوری که من جای خودم دلم برای اون می‌سوزه: طناز تو اشتباه اول اولت این بود بخاطر فشار های خانوادگی و اجبار آقاجون رفتی سمت مهدیار.
هیچ وقت آدم برای نجات از شرایط بد خانوادگی نباید ازدواج کنه.
تو هنوز به اون بلوغ کامل نرسیده بودی و البته بقیه ماجرا تقصیر تو نیست.
مهدیار بدتر تو اصلا معنی تعهد و زندگی مشترک رو درک نکرد.
به جای اینکه از زندگی با همسرش لذت ببره و گذشته رو فراموش کنه تو گذشته غرق شد و برای خودش ازش یک تیغ تیر ساخت که امیدوارم اون تیغ شاهرگ خودش رو پاره نکنه.
- تو چقدر عاقل شدی سهیل، قبلا ها فقط تو فاز دختر بازی بودی.
با بادی که به غبغب می‌اندازه می‌فهمم همون سهیل دیوونه خودمونه.
- بله دیگه من عقل کل جمعتونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون سهیلی که با هدیه می‌پرید کجا این پسری که دلبسته به کار زندگی کجا؟
- شاید رفاقت با همون هدیه منو آدم کرد.

#پارت‌دویست‌وشونزدهم

- اوه چه غلطا هدیه شبیه یک مار سمی فقط نیش می زد.
- هدیه که بچه رو انداخت و با پولی که من بهش دادم گورش رو گم کرد رفت ترکیه ولی قبل رفتن همه چیز رو به مامان و بابا گفت.

تو اون وقتا نبودی طنی نمی دونی چقدر از طرف بابا و مامان شماطت شدم و چقدر خجالت کشیدم.
بابا بخاطر من چند باری قلبش گرفت و نزدیک بود کارش به سکته برسه.
من موندم یک آبروی رفته و اعتماد صلب شده، قبدول کردم تو فروشگاه کنار بابا و حاجی کار کنم تا قبول کنه به آقاجون حرفی نزنه و منو ببخشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طرفی محبت های سپهر به زهره رو که می‌دیدم دلم می‌گرفت.
زهره دختر خوبی بود، هیچ وقت عاشق و شیداش نبودم ولی اگه مثل خر لگد نمی زدم به بختم اون دختر پاک و مهربون الان زن من بود.

اما من خودم رو تا آدم هایی امثال هدیه که بخاطر پول تن به هر رابطه‌ای میدن پایین کشیدم.
- سهیل من اصلا در جریان این همه سختی که تو کشیدی نبودم.
- بله من مثل تو آه و ناله سر نمیدم

اخم هام گره کوری می‌خوره و دست به سینه می‌نشینم.
- ببخشید که من شوهرم یک باره ترکم کرده و از اون طرف هر لحظه ممکنه بخاطر کارای مهدیار خان من دوباره برگردم خونه‌ی بابام و دوباره حبس خونگی بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو که برات فرقی نداره همین خودت یکی از زندانبان های من بودی.
سهیل پقی می‌خنده انگار نه انگار که دارم با او جدی صحبت می‌کنم: آخی عزیزم تو کوزت تو سیندرلا تو همه‌ی دخترای بدبخت تاریخ اصلا فقط از من بهت نصیحت اجازه نده مشکلات زندگی قورتت بدن.
اجازه نده به قول خودت زندانی بشی دوباره تو حالا دیگه مستقلی انقدری که پر بکشی حتی بدون مهدیار.
اصلا شاید نبودش بیشتر بهت کمک کنه.
در ضمن من از اون زندان بان خوبا بودم دیگه اگه مایل باشی دوباره برگردم به سمتم؟
چند بار پلک می‌زنم اما متوجه منظورش نمی‌شم.
حتی به ذهنمم اجازه نمیدم فکر دیگه‌ای درباره سهیل بکنه، سهیل همیشه سهیل بود همان پسر عموی شر و شوری که پایه قانون شکنی هایم است.

#پارت‌دویست‌و‌هفدهم

سهیل مرا جلوی در خونه پیاده می‌کنه، خم می‌شوم تا ازش تشکر کنم که اشاره می‌کنه به موهای نا مرتب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیرون اومده از شالم: این موها رو هم مرتبشون کن دیگه شبیه آدم های شکست خورده نباش.

نمی دونم با چه عقلی برمی‌گردم خونه انگار که در و دیوار های خونه می‌خواد من رو ببلعه.
مامان چند باری زنگ می‌زنه بعد اینکه می‌بینم ریجکت کردن های من فایده‌ای نمی‌کنه ناچار تماسش رو پاسخ می‌دم.
روی کاناپه خونه دراز می‌کشم گوشی رو میذارم کنار گوشم: جانم مامان.
- جانم و کوفت کجا سرخود بلند شدی رفتی؟ طناز تو یادت رفته آقاجون و بابات چه قدر روت حساسن باید صبر می کردی تا محمد و مهدیس می اومدن می‌دیدیم مهدیار برنامه‌ش چیه؟
- مامان تو رو خدا بس کن تو مامان منی اولین اولویتت باید من باشم بعد آقاجون حالا که مهدیار من رو نخواسته و بدون هیچ توضیحی رها کرده منم دیگه امیدی بهش ندارم اون برام مرده.
درضمن من دیگه دختر خونه‌ی بابا نیستم که برام تصمیم بگیرن پس لطفا بذارید زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با اکراه باشه ای می‌گوید و تماس رو قطع می‌کنه...

با تنی خسته روی کاناپه می‌افتم، در ذهنم جنگ و جدل زیادی به پا بود.
یک از سوء افکارم سعی در چینش پازلی داشت که سرش ختم می‌شه به مهدیار و بی‌گناهیش از طرفی دیگر قسمت دیگر ذهنم بود که نمی‌خواست حق رو به مهدیار بده.
اون تعقیب شدن های مشکوک من، سماجت مهدیار تو پیدا کردن مدرکی علیه منصور مالک یا همون مهدی خان و بعد تغییر رفتارش و دوری کردنش از من همه و همه یک پیغام رو به من می‌رسوند.
پیغامی که قلبم خوش بینانه امیدوار بود راست باشه.
پیغامی که می‌خواستم هرجوری شده قبولش کنم.
شاید همه‌ی این رفتارای مهدیار برای نجات من بود
شاید مهدیار می‌خواست با ترک کردنم زندگیم رو نجات بده.
همزمان که به این احتمالات فکر می‌کردم باز یک فکری می‌اومد تو سرم و می‌گفت: خیلی خوش خیالی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طناز یکم تو واقعیت زندگی کن مهدیار بخاطر طمع پول و ثروت رشوه گرفته و خیانت کرده.
رهات کرد حتی بدون کوچک ترین توضیحی، به خودت بیا دختر.

با به صدا در اومدن در خونه دست از افکارم می‌کشم.

#پارت‌دویست‌وهجدهم

حتی حوصله‌ی باز کردن در رو هم ندارم، انگار ذهنم سرماخورده کرخت و بی حسه و خسته از همه چیز...
صدای ضربه ها که بیشتر می‌شه به تنم توان می‌دهم که بلند بشم و برم در رو باز کنم.
با باز شدن در و گره خوردن نگاهم تو نگاه آقاجون بدون اینکه اخم هاش رو باز کنه و نگاه تو چشم های عاصی بیاندازه تسبیح تو دستش رو مشت می‌کنه و اشاره می‌کنه به خونه: جمع کن بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی سعی می‌کنم جلوی شکفتن پوزخندم رو بگیرم:
کجا برم اینجا خونه‌ی منه.
- خونه تا زمانی خونه است که شوهر و بزرگترت توش باشه، تنها نوه‌ی دختریم رو نمی‌ذارم اینجا تنها بمونه.
بیا عمارت تا روشن شدن تکلیف مهدیار اونجا می‌مونی.
انگار همزمان یک سطل آب یخ ریختن روی بدنم برگردم عمارت؟ یعنی دوباره اسیر بشوم؟! امکان ندارد.

-. حرفم همون که شنیدی بود آقاجون، شما دیگه رسما حق نداری بهم زور بگی.
آقاجون پوزخند تلخی می‌زنه و ابرو های کلفتش رو بهم گره می‌ده: حالا میفهمم چرا اون پسره رو فراری دادی تو دختره خیره سری هستی نمی تونم حالا که مهدیار گذاشته و رفته منم دست رو دست بذارم تا تو یک کاره آبروی خاندان ما رو به باد بدی.
میاد جلو و می‌خواد دستم رو بگیره که نمی‌دونم سهیل مثل فرشته‌ی نجات از کجا پیداش می‌شه و با تحکم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدیت رو به آقاجون می‌گه: بس کنید لطفا من خودم همه جوره هوای طناز رو دارم.
آقاجون پوزخندی به سهیل می‌زنه و می‌گه: تو خودت جیره مواجبت رو از من می‌گیری اون وقت شدی بزرگتر این دختر خیره سر؟
نمی‌دونم پیرمرد با این سن و سالش زور و نیرو از کجا آورده بود که انقدر با صدای بلند هارت و پورت می کرد سهیل عقب نمی‌کشه و دست آقاجون رو می‌گیره سپس با محترمانه ترین نگاه و لحن می‌گه:
آقاجون الان شرایط روحی طناز خوب نیست چرا انقدر داری ازارش میدی بخاطر فرار از تعصبات شما زن مهدیار شد بخاطر اجبار شما فراری شد وگرنه طناز چیزی جز آزادی نخواسته.
عصای مار نشانش رو می کوبه تو ساق پای سهیل هرچند آرومه ولی انگار کاریه که سهیل چند سانتی عقب میره.
- یک عمر آبرو داری نکردم که شما دو تا بچه بریزد دور.
سپس رو می‌کنه سمت من و با لحنی که برودت و سرمایش قلبم منجمد می‌کنه و نگاهی جدی و بی رحم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌گه: فردا جل و پلاست رو جمع می‌کنی و برمیگردی عمارت و دوباره میشی دختر بزرگ زاده ها.
از فکر بهش هم دلم به پیچ و تاب می‌افته.
هنوز از پیش در خونه فاصله نگرفته بود که چشمم سیاهی می‌ره و انگار که زمین زیر پام به حرکت در میاد.
دستم رو به دیوار بند می‌کنم تا مبادا بیافتم و بیشتر این خورد و داغون بشم...
سهیل با دیدن حالم به خودش میاد بهم نزدیک می‌شه و زیر بازوم رو می‌گیره می‌تونم تو چشم های مهربون و صاف و صادقش رد پای نگرانی رو ببینم: باید بریم درمانگاه.
- چیزی نیست خوبم

#پارت‌دویست‌نوزدهم

اما حرف من به خرج سهیل نمی ره و اون زیر بازوم رو می‌گیره و با خودش به سمت خونه می‌بره: برو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک چیز بپوش ببرمت درمانگاه یک سرم بزنی خوب میشی.

یک مانتو جلو باز از توی کمدم برمی‌داره و میذاره جلوی دستم: بپوشش.
- نمی‌خوام و نمیام.
- لج نکن طناز فشار عصبی داری خوب نیست اینجا تنها بمونی.

با فرو رفتن سرم توی بازوم چشمم رو از سوزشش می‌بندم سهیل بالای سرم ایستاده و جالب اینجاست که آقاجونم نگرانم شده و چند باری باهام تماس گرفته.

خانم دکتر بخاطر فشار پایینم و افت قند خون سریع یک سرم قندی برایم نوشته بود.
آستین سهیل رو که بالای سرم ایستاده می‌گیرم:
- سهیل بگو من رو ببرن از اینجا.
سهیل از خانم دکتر می‌پرسه: میشه ببرمش خونه با سرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم دکتر سرش رو بالا میاره و از پشت عینکش نگاهی بهم می‌کنه: فشار خونت خیلی پایین بود، ضعف و تپش قلبت هم بخاطر همونه بذار فشارت بیاد بالا بعد با خیال راحت برو.

چشم هام رو می‌بندم که با شنیدن صدای سوالش خون به یک باره به مغزم هجوم میاره: چند وقته پریود نشدی؟
نگاهم به سهیل می‌افته که اخم هاش در هم فرو رفته و دسته صندلی رو توی مشتش فشار می‌ده.
بعد دوباره یاد سوال خانم دکتر می‌افتم، چند وقت پیش عادت شدم؟ یک ماه پیش؟ دو هفته ای بود پریودی ام عقب افتاده بود...

- دو هفته عقب افتاده حدود یک ماه و نیم پیش.
- یک تست بارداری بده یا برات یک آزمایش خون بنویسم که صد در صد باشه

مغزم شروع به تحلیل حرف های خانم دکتر می‌کنه؛ آزمایش بارداری؟ یعنی ممکن بود من باردار باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا امکان نداشته باشه؟ از آخرین دفعه‌ای که من مهدیار با هم بودیم هیچ کدوم انقدر حواسمون جمع نبود که پیشگیری کنیم.
اشک توی چشمم حلقه می‌زنه، خانم دکتر بعد تموم شدن سرمم و برگشتن فشار خونم به حالت نرمال یک آزمایش خونم برام می‌نویسه.
تمام مدت سهیل بدون اینکه سکوتش رو بشکنه همراهیم می‌کنه، اما نگاه مکدرش و صورتش که به طرز عجیبی غمگینه حرف های زیادی پشت خودش داره.

#پارت‌دویست‌وبیست

جواب آزمایش مثل یک پس لرزه است که قدرت تخریبش بیشتر از زلزله قبلیه.
انگار تازه دارن با عمق پوست و گوشت و جونم می فهمم توی چه مخمصه‌ای افتاده ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر چندتا توصیه درباره من به سهیلی که گمون می‌کنه همسر منه می‌کنه و ازش می.خواد استرسی به من وارد نکنه.
سهیل تمام مدت نگاهش به زمینه و انگار توان چشم تو چشم شدن با من یا کسی دیگه‌ای رو نداره.
مرضیه جون همیشه می‌گفت یک دیوانه یک سنگ بندازه توی چاه هزار تا عاقل نمی‌تونن بیرونش بیارن.
نمی دونم دیوانه این قصه منم یا مهدیار اما این بچه‌ای که تو رحم من زندگی و نبض داشت بی تقصیر ترین موجود این ماجراست.

سهیل در طول رانندگی سکوت تلخی کرده بود و کوچک ترین حرفی بینمون رد و بدل نمیشه.
انگار اون هم بخاطر من داره به مسیری میره که انتهایی نداره .
مسیری که شبیه یک جاده سیاه و مه گرفته توی شب زمستونیه نمی دونی سالم می رسی یا اسیر سیاهی میشی و برای همیشه توی اون راه طولانی و بی انتها می‌مونی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی دلم می‌خواهد به سهیل بگم دست از همراهی من بکشه و خودش رو اسیر این سرنوشت بی رحم من نکنه اما این در توان من نیست، از فکر تنها شدن توی این شرایط به خودم می لرزم.
انگار میخواستم سهیلم قربانی تنهایی و بی کسی خودم کنم.
دستم رو روی شکمم می‌ذارم جایی که یک موجود زنده داره نفس می‌کشه و حتما در هفته های دیگه صدای تپش قلبش رو هم به خوبی می.تونم بشنوم.
یعنی اون هم قراره مثل من یک دختر باشه یا پسر؟
از فکر اینکه ممکنه اصلا به دنیا نیاد و توی نطفه خفه بشه دلم مچاله می‌شه.
آیا راضی پا به این دنیا پر از تاریکی بذاره؟ نکنه یک روز از اینکه بدنیا آوردمش ازم ناراحت بشه؟
اگه بدنیا نیاد چی اون وقت روحش من رو می‌بخشه؟
انقدر افکار در هم و برهم به سرم هجوم میاره که حس می‌کنم دارم عقلم رو از دست میدم.
با شنیدن صدای تیک تیک راهنمای ماشین نگاهم دل از جاده می‌کنه و می‌افته به سهیل، پیچیده توی کوچه‌ی ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌وبیستویک

- زنگ می‌زنم مامانت بیاد چند شب پیشت.
- باید کم کم یاد بگیرم تنها باشم.
کلافگی از سر و رویش می‌بارید، گوشه‌ی چشمش رو خارش داده و می‌گوید:
- الان وقت لج و لجبازی نیست.
- سهیل تو شدی مامور آقاجون؟ تو اومدی کنترلم کنی؟
- خیلی بی معرفتی طناز من کجا کنترلت کردم.

- باشه من نامرد من بی معرفت فقط دست از سرم بردارید همتون.

نمیدونم چرا انقدر زود جوش آورده و عصبی شدم تاثیرات هورمون های حاملگی بود یا نبود مهدیا یا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی خب طناز آروم باش من قصد بدی ندارم، اگه اذیت می‌کنم بذار پای بی تجربگی و تازه کاریم.
از اینکه اون رو آزار دادم سخت پشیمون میشم.
- سهیل من خیلی گیجم نمیدونم چی کار کنم تا دیروز می‌گفتم اوکی مهدیار منو نخواسته اشکالی نداره اما الان چی بگم؟

سهیل سکوت طولانی می‌کنه، خیلی دلم می‌خواد بدونم داره به چی فکر می‌کنه.
دستش رو از سر کلافگی چند بار روی صورتش می‌کشه و سپس می‌گه: حتی دلش رو ندارم بگم بچه رو سقط کن و بگو گور بابای مهدیار.

- خواهش می‌کنم به مامانم چیزی نگو.
اگه بفهمن زورم می‌کنن بیام پیششون.

سرش رو تکون میده اول فکر می‌کنم قبول کرده ولی با حرفی که می‌زنه من رو سر دو راهی قرار می‌ده:
اگه به زن عمو نگم پس خودم میام پیشت و مراقبتم قبول می‌کنی من بیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب می‌گزم و به فکر فرو می‌رم، من و سهیل از بچگی با هم بزرگ شدیم ولی صورت خوشی نداره اون بیاد و مراقبت از من بکنه.

- اما...

ابروهاش رو با حالت جالبی بالا می‌اندازه و میگه: امکان نداره بذارم با این حال روحی تنها باشی مخصوصا بعد اون بلایی که سر موهات آوردی.

- لجباز مسخره ما بهم نامحرمیم

#پارت‌دویست‌وبیست‌ودو

بوی آش نذری همه‌ی خون باغ رو پر کرده بود، مرضیه جون ترتیب این آش رو داده بود.
شرط برگشتش به عمارت و زندگیش پیش آقا فقط یک چیز بود اینکه اونا دست از سر من بکشن و دیگه به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پر و پای من پیله نکنن هرچند از شخصیت آدمی مثل آقاجون که با زور و اعمال نفوذ سعی داشت دیگران رو کنترل کنه بعید بود قبول کنه و دست از سر من بکشه.
اما نفوذ کلام مرضیه جون اون رو مجبور کرده بود و آرامش نسبی فعلا بینمون جریان داشت.

چادر مشکی رنگم روی سرم مرتب می‌کنم، بهتر دیدم از خیر پوشیدن لباس های مورد سلیقه‌ام در عمارت چشم پوشی کنم.
روی یکی از تخت های گوشه‌ی حیاط می‌نشینم.
عمه فرخنده و سارا هم امروز از مشهد اومده بودن.
طبق یک قانون نانوشته سارا حق صحبت با من رو نداره.
با اینکه زیر چشمی نگاهم می‌کنه و می‌دونم ته دلش می‌خواد بیاد طرف من ولی از کنار مادرش تکون نمی‌خوره.
نمی‌دونم اون با چه جرعتی اومده بود اینجا اما مهدیسم در جمع خانوادگی حضور داره، اونم کنار بابا محمد نشسته و بنظر نگاهش پر از غم و ناراحتی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماجرای بارداری رو از دید همه پنهان کرده بودم و نمی دونستم تا کی می‌تونم این ماجرا رو مخفی نگهدارم؟!

سهیل تو خونه رفتارش عوض شده بود و من کاملا درک می‌کردم چرا؟
اون نمی‌خواست دردسر جدیدی برای من درست کنه.
زن عمو به عمد کنار مامان نشسته بود و عکس دخترای مختلف محل و دوست و آشنا رو نشون می داد و می‌گفت قصد داره از یکی که مورد پسند سهیل باشه برای اون خواستگاری کنه.

انقدر دل مشغولی داشتم که آخرین فکرم ازدواج سهیل بود.
حتما زن عمو از اینکه می‌دید سهیل این مدت اخیر دور و بر من می‌پلکه احساس خطر کرده و داره با همچین برنامه هایی ابراز مخالفت خودش رو به گوشم می‌رسونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به افکار پوچ و تهی در مغزش پوزخند می‌زنم، سهیل همیشه برای من اون پسر عموی عزیز تر از برادر باقی می‌مونه و من هیچ وقت اون رو درگیر زندگی پر تنش خودم نمی‌کنم.

کاش اون روز و اون مراسم ختم به خیر می‌شد و بعد از اون اتفاقات عجیب و تلخ رخ نمی داد اما انگار دنیا با من سر سازگاری نداشت..

#پارت‌دویست‌وبیست‌وسه

بعد خوردن آش و خوندن دعا که نذری زن عمو بود همه دور هم نشسته بودیم که آقاجون خطاب به بابا محمد گفت: خب محمد خان دست گلی که پسرتون به آب داده رو قرار نیست درست کنید؟

بابا محمدم بدون اینکه احساس خجالت کنه نگاهی جدی می‌اندازه به آقاجون و با اون جواب کوبنده شمشیر رو از رو می‌بنده: مهدیار رو تو تربیت کردی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حاجی، اگه اجازه داده بودی من بالای سر زن و بچه‌ام باشم و زندگی نرمالی داشته باشیم الان این دختر قربانی نبود.

آقاجون تسبیح خودش رو توی دستش چرخی میده، مطمئنم با وجود گذشت این اتفاقات ذره‌ای از تعصبات کور کورانه این مرد کم نشده:
یعنی شما هیچ ارتباطی با مهدیار ندارید؟

مهدیس بالاخره قفل زبونش رو می‌شکنه و می‌گه:
مهدیار روزای قبل رفتنش کنار همسرش بود و مدتهاست با ما ارتباطی نداره، چرا از نوه‌ی خودتون نمی‌پرسید؟

آقاجون اخمی چاشنی نگاهش می‌کنه و می‌گه: در هر صورت بعد این اتفاق و بی خبر رفتن مهدیار طناز باید برگرده خونه و از مهدیار غیابی طلاق بگیره.

مزه دهنم تلخ می‌شه با گذشت این یک سال و ازدواجم با مهدیار و فرارم از این خونه بازم باید برمی‌گشتم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اجبار آقاجون زندگی می‌کردم؟! چه بسا یا صلاح دید آقاجون یک شوهر اجباری هم نسیبم می‌شد.

باید بازم می پذیرفتم؟!
چشم هام رو می‌بندم، دست مامان دور انگشتای من حلقه میشه.
- طناز هر کاری دوست داری انجام بده دخترم من حمایتت می‌کنم.

نیرویی درون وادارم می‌کنه بایستم و با صدایی بلند و محکم بگم: آقاجون من دیگه بزرگتر از سنیم که شما برام تصمیم بگیرید.

من خودم از پس زندگی خودم بر میام، خونه و زندگی من از شما جداست.
دیگه نمی ذارم برای من تصمیم بگیرید.

آقاجون با خشم از جاش بلند میشه و میگه: دختره‌ی چشم سفید با ندونم کاری زن مهدیار شدی حالام تنها میخوای زندگی کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه این تصمیم آخرته باید برای همیشه دور خانواده رو خط بکشی.

در کمال ناباوری همه بابا که تمام مدت با غمی تو نگاهش یک گوشه ساکت نشسته بود از جا بلند می‌شه: اگه قرار باشه بخاطر تعصبات شما دخترمو دوباره رها کنم و تنها بذارم ترجیح می‌دم از این خونه برم.

اشک تو چشمم حلقه می‌زنه بالاخره بابا و مامان از من حمایت کرده بودن...

#پارت‌دویست‌وبیست‌وچهار

سوم شخص

سمیرا یک عمیقی به سیگارش می‌زنه و دودش رو فوت می‌کنه تو صورتش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن نگاه سرد و جدی مهدیار لبخندی عمیق می‌زنه و ردیف دندون های سفید و نگین کاشته‌ش رو نشون می‌ده.
- باور نمی‌شه تونستی خیلی راحت اعتماد اکبری رو جلب کنی.
پوزخندی تو دلش می‌زنه و میگه: خیلی راحت؟!
- اکبری آدم محتاطیه هیچ فکرش رو نمی کردم به یک مامور سابق پلیس اعتماد کنه.
مهدیار با جدیت و نوعی حالت بی تفاوتی در برابر تعریف سمیرا سکوت می‌کنه.
سخت بود جلب رضایت آدمی مثل اکبری حتی اینکه پسر مهدی خان یا همون منصور مالکی هم نتونست بهش کمک کنه، در نتیجه برای جلب رضایت اکبری وارد معامله سختی باهاش شد.

- چی به اکبری وعده دادی که قبول کرد با شرکت ما قرار داد ببنده؟
سمیرا رو بی جواب گذاشته و از پشت اون میز که انگار یک زندانه براش بلند میشه و میره پشت پنجره می‌ایسته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اکبری که از همکار های منصور مالکی بود، آدمی محتاط و محافظه کار که تا لجن توی فساد مالی و اخلاقی غرقه اما بخاطر زرنگی زیادش نتونسته تا حالا مدرکی علیه خودش به پلیس بده.
وقتی تو مهمونی دیشب منصورخان اون رو به عنوان پسرش معرفی کرد اکبری اصلا باورش نکرد و خیلی سریح و بی پرده گفت: من یقین دارم تو نفوذی پلیس هستی.
مهدیار برای ثابت کردن خودش به این آدما خیلی سختی ها کشیده بود و قول مرحله آخرش همین اکبری بود.
- چجوری باور می‌کنی من نفوذی پلیس نیستم؟
اکبری پوزخندی زده بود و گفته بود: فردا بیا دفترم آدرسش رو پدرت داره اگه شرایطم رو قبول کنی یعنی اعتمادم رو جلب کردی.

با نشستن دست سمیرا روی دستش به خودش اومد:
مهدیار چی شده از وقتی با اکبری ملاقات کردی تو خودت فرو رفتی شرایط اکبری چی بوده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سمیرا نگاه می‌کنه، دختر ناتنی پدرش بود اما از همون اول مهرش به دل مهدیار افتاد.
دختری که تو نه سالگی بخاطر اعتیار پدر و مادرش فروخته می‌شه به آدم های منصور مالک و اون تصمیم می‌گیره ازش یک خلافکار حرفه‌ای بسازه.
سمیرا روح و ضمیر پاکی داشت اما بخاطر سرنوشت تلخش تو مسیر بدی قرار گرفته بود.
به قرار و مدارش با اکبری فکر می‌کنه، به شرایطی که پذیرفته بود؟
کدومش سخت تر بود؟ شرط اول یا دوم؟ شایدم جنجالی ترین خواسته‌ای که داشت؟ ازدواج با دختر ۳۲ ساله‌ش سمن اصلا چرا مردی مثل اکبری که به سایه خودشم اعتماد نداره باید همچین پیشنهادی بده؟

#دشمن‌جون

#پارت‌دویست‌وبیست‌وپنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید برای انجام شرط اول اکبری خودش رو آمده می کرد.
با فکر به کاری که می‌خواست انجام بده ته دلش می‌لرزه.
حتی اگه یک لحظه اشتباه و یا غفلتی می کرد همه زندگیش به باد می رفت.

پشت پنجره برج می‌ایسته و به خیابون پر رفت و آمد خیره میشه.
هنوز عطر تن طناز رو می‌تونست به خاطر بیاره و اون دست های ظریفی که روی تنش می رقصید.

اکبری شرط گذاشته بود در عوض کشتن طناز بهش اعتماد کنه، در واقع شرط اولش برای باور مهدیار کشتن طناز بود.
و مهدیار هم این شرط رو قبول کرده بود، به زودی آدمی که فرستاده بود طناز رو می دید.

دست و دلش لرزید، اگه آسیبی متوجه طناز می‌شد هرگز خودش رو نمی‌بخشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نشستن دست سمیرا از فکر در میاد: چی شد مهدیار جان؟
نگاهش می‌کنه، چقدر دلش برای مهدیس تنگ شده بود!.
سمیرا رو مثل مهدیس دوست داشت، دختر مظلومی بود.
اون شب که بخاطر کارایی که مجبور شده تو گروه منصور خان انجام بده اشک ریخت و گفت: از خودم متنفرم بخاطر چیزی که شدم...
دل مهدیار براش سوخت و همون ترحم باعث یک دوستی عمیق بینشون شد.
- چیزی شده؟
سمیرا با اکراه می‌گه: بابا منصور گفته یک ساعت دیگه بیای دفتر کارم.
سری در برابر حرفش تکون می‌دم که سیگار دومم رو آتیش می‌زنم: خیلی خب

باید به دیدن منصور خان می رفت، اون روز که از زبون حاجی شنید پدر واقعیش منصور خانه اول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انکار کرد و باورش نشد اما با خوندن خاطرات مادرش و اعتراف دردناک بابا محمدش متوجه شد همه چیز حقیقت داره.
حقیقتی تلخ که سرنوشتش رو رو تغییر داد.

مادرش در حالی که عشق محمد رو توی سینه داره به اجبار صیغه‌ی مهدی خان شد.
مهدی خان برای تسلیم کردن فرشته به او تجاوز کرد و در طی یک رابطه اجباری مادرش باردار شد اما بعد با محمد فرار کرد.

با دیدن عقربه ساعت اتاقش رو ترک می‌کنه و به سمت دفتر کار مهدی خان که ابتدای سالن بزرگ شرکت قرار داره میره.
شرکت ساختمون سازی مهدیدخان که پوشش کار های خلافشه، از قاچاق عتیقه تا پولشویی و حتی تجارت کثیف س.س

#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌وبیست‌وشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی دفتر کارش منتظر مهدیار نشسته بود، همیشه با دیدنش میده نفرت و خشم یا ترحم و دلسوزی؟
سنش حدودا ۵۶ ساله بود ولی جوون تر از حد معمول نشون می داد.
- خب پسرم دیدارت با اکبری چه طور گذشت؟

از اینکه بهم می گفت پسرم تک تک سلول های بدنم حس انزجار می گرفت.
- خوب بود، فقط شرایطی رو برام گذاشته که عمل بهش خیلی سخته.
پوزخند کنج لبش نشون می داد این آدم پشت اون سه شرط عجیب اکبریه.
وگرنه اکبری از کجا باید می‌فهمید نقطه ضعف من طناز و زندگی گذشتم.
به چشم های بی رحمش نگاه می‌کنم، انگار دو تا تیکه تیله سرد و سنگی تو چشم هاشه بدون هیچ حسی.
- چرا تعلل می‌کنی و بهش عمل نمی‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی زود عملی می‌کنم خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنی.
خودش رو به جلو متمایل می‌کنه و با لحن مشکوکی می‌پرسه: یعنی باور کنم کشتن زنت برات انقدر راحته؟

- می‌تونم جلوی خودت این کار رو بکنم.

- لازم نیست بی سر و صدا دختره رو یک جا سر به نیست کن یا پنهانش کن.
اگه بخوای پا تو این مسیر بذاری و یکی مثل من باشی نباید نقطه ضعف بدی دست کسی.
این جماعت همه مثل گرگ آماده شکارن منتظرن تو خطا کنی تا سریع نابودت کنن پس حواست باشه.

حرف هاش برام عجیب میاد، انگار تو ذهن منه و می دونه چه بگه.
- حرفاتون یادم می‌مونه.
می‌ایستم تا اون اتاق رو که دیوار های طلایی رنگش عجیب برام سخت و خفه کننده بنظر می رسه ترک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم که با شنیدن حرفش سر جا میخکوب میشم: اون دختره، خیلی شبیه فرشته است حتی از مهدیس بیشتر شبیه فرشته شده.
امیدوارم سرنوشتت مثل فرشته نباشه.

با ترک کردن اتاق مهدی خان یا همون منصور مالک تازه حرفاش رو تو سرم مرور می‌کنم.
گاهی وقتی باهاش معاشرت میکنم باور نمی‌کنم همون آدمی که سالها پلیس دنبالش بوده باشه.
مهربونی و دلسوزیش نسبت به سمیرا، کمک هاش به خیریه از طرفی دست داشتن تو خلاف و فساد.

وارد دفتر خودم می‌شم و به تنها راه ارتباطی که با سبحان دارم یک ایمیل می فرستم.
این کار خیلی حساس بود و میتونست زحمات چند ماهه ما رو به باد بده.
بعد از اینکه متن رو ایمیل کردم شماره سمیرا رو میگیرم و ازش می‌خوام سریع هماهنگی کنه تا اتاقی مخفیانه برام توی یکی از هتل های زیر مجموعه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمون رو آماده کنه همه چیز باید دور از چشم شریکای مالک و حتی خودش پیش می رفت.

#پارت‌دویست‌وبیست‌و هفت

طناز "

سهیل ازم خواسته بود امشب باهاش برم بام تا قدم بزنیم و درباره بچه حرف بزنیم.
به لطف حمایت بابا آقاجون حسابی سر جای خودش نشسته بود و من برگشتم آپارتمان مشترکم با مهدیار...
هرچند بابا شرط و شروط گذاشته بود که هر شب میاد بهم سر می‌زنه و به قول خودش بچگی و سبک سری نکنم ولی همین آزادی نسبی برای من کلی امتیاز محسوب میشد.
فکر اینکه برگردم خونه آقاجون و دوباره بخاطر سخت گیری های اون از هرگونه حضوری تو اجتماع منع بشم و اجازه نداشته باشم حتی پام رو از خونه بیرون بذارم برام حکم مرگ رو داشت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک جور باور اینکه دارم صاحب بچه ای میشم که براش آمادگی نداشتم و پدرش من رو ترک کرده سخته.
جلوی آینه نگاه می‌کنم، تو ذهنم مرور می‌کنم، یک عروسی که بهم خورد، اولین رابطه مون هم با درد و عذاب بود من رو باردار کردی اما رفیق نیمه راه شدی و رفتی تو انقدر پست و نامردی و من لعنتی نمی تونم انقدر ازت متنفر باشم که نفرینت کنم.

به اصرار مامان موهام رو مرتب کردم، یک مدل قارچی دخترونه که سنم رو کمتر از حد واقعی نشون می داد.
شبیه دخترای ۱۶-۱۷ ساله شده بودم و اصلا بهم نمی اومد حامله باشم و در انتظار مادر شدن.

دستم رو روی شکمم قرار دادم، واقعا باید این بچه رو نگه می داشتم؟
من تازه پا تو ۲۰ سالگی گذاشته بودم و دقیقا ۷ ماه دیگه باید مادر یک بچه می‌شدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر بهش هم تنم رو لرزوند، خدا برام چه آینده غیر منتظره ای قرار داده بود!.
اون روزی که خودم رفتم دنبال مهدیار و ازش خواستم باهام ازدواج کنه، فکر می کردم همه چیز یک بازیه اما جایگاهی که الان توش ایستادم اصلا شبیه بازی نیست، وجود این بچه یک سیلی بزرگ و جدی تو صورتم زد و من و به خودم آورد.

با شنیدن صدای موبایلم از جلوی آینه تکون می‌خورم.
یک کوله پشتی قرمز می‌اندازم، یک مانتوی بلند پوشیدم و ساپورت همیشه حسرت این آزادی رو داشتم اما چرا انقدر غمگینم؟
چرا دیگه آزادی برام مفهوم دیگه ای پیدا کرده؟!

#پارت‌دویست‌وبیست‌و هشت

سهیل خودش اومده بود دنبالم، با دیدنم لبخندی می‌زنه و میگه: چقدر چتری بهت میاد طناز شبیه دختر بچه ها شدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بهم نمیاد مامان یک بچه باشم نه؟
لبخند روی لبش خشک می‌شه و با اخم هایی در هم کشیده می‌گه: پس قبولش کردی؟
- انتظار دیگه‌ای داری؟
- می‌ریم بام حرف می‌زنیم باشه؟
انتظار نداشتم موضوع بچه برای سهیل مهم باشه.
با هم به بام تهران می‌ریم اونجا خیلی شلوغه شب جمعه است و مثل همیشه جاهای تفریحی شلوغه و پر از آدم.
سهیل در رو باز می‌کنه می‌گه: یکم قدم بزنیم بعد بریم کافه؟
سوز سردی میاد بازوم رو بغل می‌کنم: چقدر سرده.
- کم لباس پوشیدی خب مگه تو بچه ای ای بابا!
از رفتارش خنده‌ام می‌گیره مثل بابا ها غر می‌زنه.
یک پتو مسافرتی برمیداره رنگش مشکی و خیلی کوچکه: این رو بنداز دور شونه هات یخ نزنی.
تو الان بدنت ضعیفه نباید انقدر بی پروا باشی.
- سهیل خدایی شدی کپ پدر بزرگا.
نگاهی عمیق بهم می‌اندازه و حرفی نمی‌زنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیاده می‌شم و با هم چند قدمی راه می‌ریم، یک مشکلی که داشتم این بود از بوی تن آدم ها بدم می اومد و ویار داشتم.
برای همین با فاصله از سهیل راه می‌رم و بینیم رو نگه می دارم اونم متوجه میشه و فقط با کلافگی نچ نچ می‌کنه.
- خب بگو ببینم مشکلت چیه؟
- طناز تو خیلی بیخیالی، حالا گیرم مهدیار رفته و تو باید فراموشش می کردی درست ولی الان پای بچه وسط اومده همین بابات که ازت حمایت کرد پای بچه بیاد وسط حمایت به کل یادش میره و خودش رو مسئولت می‌دونه.
تو مگه نمی‌خواستی بری دانشگاه؟ بخاطرش زن مهدیار شدی پس الان چی؟ می‌دونی بچه بیاد درس و دانشگاه پر؟ باید بشینی کهنه بشوری و بخاطر خرج و مخارجش بیای زیر بلیط آقاجون و بابات.
حرف های سهیل عین حقیقت بودن، تازه انگار داشت حقیقت تلخ زندگی به گوشم سیلی می‌زد و بیدارم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از فکر اینکه یک موجود بی گناهی که قلب داره و تو وجودم داره پرورش پیدا می‌کنه رو بکشم ته دلم می‌لرزه.
اشک حلقه می‌زنه تو چشمم و با بغض می‌گم: خب چی کار کنم سهیل؟ این بچه بی گناه رو بکشم؟ بخاطر خودم یکی رو قربانی کنم؟
سهیل نگاهی عمیق تو چشم هام می‌ندازه و با گوشه‌ی شستش گونه‌ی سرد و یخ زدم رو نوازش می‌کنه از رفتارش شکه میشم، هرچند توجه های این چند وقتش باعث شده بفهمم چی تو نگاهشه و چی ازم می‌خواد اما بازم باورش و قبولش برام دشواره سهیل حکم برادرم رو داشت.
- طناز اگه دلت می‌خواد قاتل اون بچه نشی و بهش یک زندگی و خوشبختی بدی با من ازدواج کن.

#پارت‌دویست‌وبیست‌ونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیاده روی برای سه ماه اول بارداری غدقن بود اما دلم خیلی گرفته بود و طاقت اینکه توی خونه بشینم رو نداشتم.
یاد سهیل قلبم رو به درد میاره، همین دیشب بود که به یک باره ازم تقاضای ازدواج کرد و من با اینکه دلش رو نداشتم بهش جواب رد دادم.
فکر اینکه بخواهم با سهیلی که سالاها به چشم برادر بهش نگاه می کردم ازدواج کنم غیر ممکن بود.
اما سهیل که مصمم بود از من جواب مثبت بگیره با پیشنهاد وسوسه برانگیز باعث شد یک بار دیگه سر دوراهی قرار بگیرم.
- تو صوری با من ازدواج کن، قول میدم هم نظر تودبرگرده هم آینده بچه تامین بشه.
منم در جوابش گفتم: نمی تونم سهیل فکر ازدواج با تو خیلی برام دور از ذهنه، تو مثل برادرمی بابا لعنت بهت بفهم.
وقتی رسوندم خونه تو چشم هاش یاس و نا امیدی رو دیدم.
دلم براش سوخت اما چاره ای وجود نداشت.
.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی که قدم میزنم خسته می‌شوم و با دیدن نیمکت بی خیال ورزش شده رویش می‌نشینم.
پارک خلوت است و یک زن جوان تنها در آن پارک حضور دارد.
زن بین این همه نیمکت دقیقا کنار من می‌نشیند.
می‌خواهم از کنار برخیزم که با شنیدن حرفش به خودم می لرزم: خانم طناز بزرگ زاده؟
متعجب و بهت زده پاسخ می‌دهم: بله خودمم.
با حس بوی تند اسپری نفس کشیدن برایم مشکل می شود و پلک هایم سنگین شده و دنیا پیش چشمم تیره و تار می‌شود.
توی دشت بزرگ بودم، گندمزاری که هنوز طلایی نشده بود.
یک پیراهن سفید به تن داشتم و میان گندمزار چرخ می‌زدم.
دختر و پسر کوچکی کنارم بودند و از ته دل می‌خندیدند...
آسمان آبی بود و هوا معطر همه جا شبیه بهشت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناگهان زمین از وسط دو نصف شد دستی از دل خاک بیرون اومد و من رو با خودش تا اعماق زمین فرو برد.
صدای فریاد بچه ها و من در هم آمیخته شده بود که دست مهدیار درست در لبه پرتگاه منو گرفت و نذار کاملا فرو برم.

همه چیز انقدر واقعیه که تا چند دقیقه که از بیدار شدنم می گذره، نمی‌تونم باور نمی کنم اون دشت و پرتگاه کابوسی طولانی شوم بوده.
مغزم به شکل عجیبی سنگینه و نفسم به سختی بالا و پایین می‌شه، انگار کسی روی قفسه سینه‌م نشسته.
حسی شبیه وحشت و بهت همه‌ی وجودم رو گرفته وریتم قلبم نامنظم می‌کوبه و گاهی انقدر تند میشه که می‌خواد از جا دربیاد.

#پارت‌دویست‌وسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم چقدر می گذره که در اون اتاق لعنتی که شبیه تخت بیمارستانه باز می‌شه و همون دختر جوانی که من رو به اینجا کشونده پا به اتاق می گذاره.

خودش بود نه؟ موهای بلند و مشکی رنگ و پوست گندمیش، چشم های کشیده و خمارش و ابرو های لیفت شده.
قد و هیکل درشتی هم داره، با دیدن اینکه بیدارم و دارم نگاهش می‌کنم چند قدمی جلو میاد.
- حالت خوبه طناز خانم.
باورم نمی‌شه چه اتفاقی برام افتاده با صدایی که بخاطر خشکی گلوم زمخت شده می‌پرسم: من کجا؟! تو کی هستی؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

دختر لبخندی مهربون می‌زنه، نمی‌دونم این دیگه چه جور مدل آدم ربایی بود که اینا انجام دادن.
اصلا من به درد کی می‌خورم؟
چرا من رو دزدیدن؟
- اسم من سمیرا است.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این اسم انقدر برام آشناست که سریع تو ذهنم شروع می‌کنم به مرور خاطرات تا ردی از سمیرا پیدا کنم.

- خیلی فکرت رو درگیر نکن عزیزم من خواهر خونده‌ی مهدیارم.
انگار خون توی رگ هام منجمد میشه، درسته خودشه همون دختری که با مهدیار در ارتباط بود.

- چی از جون من می‌خواید؟ چه بلایی قراره سرم بیارید.
- عزیزم نگران نباش ما به درخواست مهدیار تو رو آوردیم اینجا برای محافظت از خودت.

- چی برای محافظت از خودم منو دزدید؟ شما انگار براتون مهم نیست آدم ربایی جرمه.
از روی تخت نیمخیز می‌شم و میگم: من همین الان از اینجا می‌رم.
بخاطر عوارض اون داروی بیهوشی سرم گیج میره.
سمیرا دستم رو می‌گیره و میگه: عزیزم لطفا لجبازی رو کنار بزار و به حرفام خوب گوش بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من نمی‌خوام به حرف های یک آدم ربا گوش بدم. می‌دونی عوارض اون دارو چقدر وحشتناکه؟ وای اگر اتفاقی برام بیافته چی؟

سمیرا سعی داره آرومم کنه اما من مدام تقلا می‌کنم. احساس نا امنی میکنم و نمی‌تونم به این آدما اعتماد کنم.

همون لحظه در باز میشه و با دیدن کسی که پشت در برای بار دوم بدنم خشک میشه.

#پارت‌دویست‌وسی‌ویک

باورش سخته اما مهدیار بعد حدود دو ماه حالا مقابلمه.
حسم قابل گفتن نیست، انگار یکی دست گذاشته دور گردنم و داره خفه‌م می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما اون برخلاف من خیلی ذوق زدست انگار اصلا متوجه حال من نیست که به سمتم پا تند می‌کنه و دستش رو دور تنم حلقه می‌کنه.

سمیرا لبخند محوی میزنه و اتاق رو ترک می‌کنه.
مهدیار همچنان من رو تو آغوشش زندانی کرده، حس می‌کنم دارم از شدت نفرت و انزجار بالا میارم.

پسش میزنم عقب، نفرت از بین کلماتم مشخصه:
مهدیار با چه جرئتی منو دزدیدی لعنتت بهت چرا دست از سرم بر نمیداری؟
چرا انقدر آزارم می‌دی؟

مشت های گره کرده‌ام رو محکم توی گردن و بازوش می‌زم، انگار از زدنش خسته نمی‌شدم و اون بدون اینکه از من دست بکشه تحملم می‌کنه.

خسته و بی حال عقب می‌رم، مهدیار مشتم رو می‌گیره، باورم نمیشه اما به گریه می‌افته: مجبور شدم ترکت کنم عزیزم مجبور شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین باره اشک ریختن یک مرد رو می‌بینم، اونم مهدیار.
باز منو که خشکم زده تو آغوشش می‌گیره و اشک می‌ریزه.
سرش رو فرو می‌کنه تو موهام و نفس می‌کشه: طناز من لعنت بهم که آزارت دادم.
خودت پا گذاشتی تو این زندگی پر از کثافت من.
- مهدیار فقط بگو چرا؟ به چه جرمی اینطور عذابم دادی؟
چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

با جیغ و فریاد می‌گم: چرا ساکتی چرا خفه خون گرفتی؟

باور نمی کنم این آدم درهم شکسته مهدیار گذشته باشه، جلوی پام زانو می‌زنه و با بغضی سنگین و مردونه می‌گه: اگه رفتم قلبم رو پیشت گذاشتم و رفتم.
رفتم چون جون تو برام ارزش داشت، چون اون لعنتی ها می‌خواستن تو رو ازم بگیرن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کیا مهدیار داری راجع به کیا صحبت می‌کنی؟

- من بخاطر وظیفه پا تو شغلی گذاشتم که همه‌ی ابعاد زندگیم رو زیر و رو کرد.
ماموریتی که چاره‌ای جز قبول نداشتم.

#پارت‌دویست‌وسی‌ودو

باغ سر سبزی پایین این عمارتی که داخلش زندانی بودم وجود داره.
دلم می‌خواست به اون باغ سرک بکشم ولی رفتن به اونجا برای من ممنوع بود.

یاد مکالمه شب گذشته‌ام با مهدیار می‌افتم
من ازش پرسیده بودم: بخاطر چی بدون هیچ سوال و جوابی ترکم کردی و اون پاسخ داده بود:
- من نمی تونم همه چیز رو بهت بگم طناز فقط بخاطر خودتم که شده تو این خونه بمون.
برای مراقبت از تو این کار لازمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه نفسم رو فوت می‌کنم، دلم میخواد بخاطر تک تک کارای مهدیار و زورگویی هاش بشینم یک گوشه و نفرینش کنم ولی خب دعا و نفرین من اثر نداره که اگه داشت الان اینجا زندونی نبودم...

اصلا نمی‌دونم کدوم مامور پلیسی هست که انقدر زندگی شخصیش رو به کارش گره بزنه.
مهدیار داشت خودش و منو حتی این بچه‌ای که وجودش رو ازش مخفی کردم رو بخاطر پرونده پدرش بیچاره می‌کرد.

اگه اون خلافکارایی که دنبالشونه بلایی سرما بیارن چی؟
مثلا بفهمن اینجاییم و بیان من رو بدزدن!

اه همه تقصیر مهدیاره که زندگی ساده و زیبای ما رو خراب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه کل اون عمارت دو طبقه‌ای که داخلش زندانی بودم رو گشت می‌زنم با بی حوصلگی روی تختم می‌نشینم، یعنی الان مامان و بابا متوجه نبودم شدن؟
حتما خیلی نگران منن!
بیچاره سهیل اون حتما اول همه می‌فهمه من نیستم.
از دستت تو مهدیار!

تا نزدیک شب من تو اون عمارت که یک خونه دو طبقه است گرفتارم.
طبقه پایین هیچی جز یک دست کاناپه و تلوزیون نیست.
طبقه بالا هم چندتا اتاق داره و یک نشیمن وسط اتاق ها.
سعی می‌کنم تا اومدن مهدیار و روشن شدن وضعیتم خودم رو یک جوری سرگرم کنم.
از گشتن سوراخ سنبه های خونه که خسته می‌شم می‌رم سراغ تلوزیون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم کی روی کاناپه خوابم می‌بره و متوجه اومدن مهدیار نمیشم.

با نوازش های دستش خواب سبکم می‌شکنه و من لای چشمم رو باز می‌کنم.
- مهدیار
زیر گوشم پچ می‌زنه: جانم دلبرکم.
- چرا منو اینجا اسیر نگه داشتی؟
- اون آدم هایی که من باشون طرفم قصد جونت رو کرده بودن عمر من.
با بغض و اون حالت خواب آلودگی می‌گم: خب چرا وارد این بازی کثیف شدی مهدیار، می‌تونستی ماموریت رو رد کنی.
یکی مثل سبحان میرفت وسطشون.
- آخه اونا به هیچ کسی جز پسر منصور مالک اعتماد ندارن عزیزم.

#پارت‌دویست‌وسی‌وسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خوام دوباره پلک هام رو ببندم و بخوابم که مهدیار انگشتش رو می‌کشه روی چونه‌ام: چقدر خواب آلود شدی جوجه.

دستش رو کنار می‌زنم: لوس بازی بسه برو می‌خوام بخوابم.

- بیا بالا با هم می‌خوابیم منم خیلی خیلی خستم.

- فکرشم نکن من با تو بخوابم. اون هم بعد اتفاقاتی که بینمون افتاده.
- چرا فکرش رو نکنم عشقم؟
با خشم و ناراحتی بالشت کوچک کنار مبل رو می‌زنم توی بازوش و از جا بلند می‌شم و می‌رم سمت اتاق طبقه بالا.

مهدیارم پشت سرم میاد: طنازم عزیزم قهر نکن.
انقدر دلم برات تنگه اندازه دو ماهی که نبودم تنگه.

- به درک خودت باعثش شدی مهدیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اتاق رو پشت سرم می‌بندم و می‌خوام کلید رو بچرخونم که مهدیار در رو باز می‌کنه: طناز می‌خوای تا صبح تنها بخوابی؟

ـ دقیقا پس لطفا برو بیرون.

توی حرکت غافلگیر کننده من و تو بغلش می‌گیره و روی تخت می‌اندازه.
نگران سلامت بچه می‌شم و بی اختیار دست می‌ذارم روی شکمم!

مهدیار حرفی نمی‌زنه اما یک لحظه مشکوک نگاهم می‌کنه.
ـ اتفاقی برات افتاد؟
ـ گمشو اون طرف.
بی توجه به حرفم از پشت منو محکم تو آغوشش می‌گیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقلا می‌کنم تا از چنگش خلاص بشم اما انگار اون اصلا قصد نداره رهام کنه و مثل دوال پا دور تنم خودش رو پیچیده.

بعد از اینکه از کنار زدنش نا امید می‌شم چشمم رو می‌بندم و خودم رو به خواب می‌زنه.

صدای غمگینش رو کنار گوشم می‌شنوم که می‌گه:
طناز خیلی تنهام، خیلی خسته‌ام، احساس می‌کنم با قبول این ماموریت توی منجلاب بدی افتادم.

سوالی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو می‌پرسم: این آدم ها چجوری باورت کردن مهدیار؟
- بهای سنگینی براش دادم طناز.
- به من بگو مهیار می‌خوام بدونم چی کار کردی؟
- اون ها برام چندین شرط گذاشتن، همه رو انجام دادم جز اینکه خواسته بودن تو رو بکشم.
نمی‌تونستم این کار رو بکنم، برای همین با هماهنگی سبحان بی هوشت کردم و آوردمت اینجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب فهمیده بودم من رو آورده دبی بخاطر خیلی گریه کردم باز هم حالا که بهش فکر میکنم اشک تو چشم هام جمع میشه.
ـ صبح تا شب کجا می‌ری مهدیار؟ چه شرایطی برات گذاشتن؟ یعنی بخاطر اینکه باورت کنن آدمم کشتی؟

مهدیار سرش رو می‌ذاره روی شونه من و میگه: اگه تا پنج دقیقه دیگه نخوابی قول نمی‌دم اینطوری آروم بمونم طناز.
حوصله کل کل باهاش رو ندارم، مخصوصا الان که فکرم درگیر خودمه تا اینکه مهدیار چی کار می‌کنه.
چشمم رو می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم، با وجود تموم بدی هاش بدنم نمی‌تونه دروغ بگه و تو آغوشش احساس آرامش عجیبی دارم، طوری که باورم نمی‌شه تا ساعت یازده صبح فردا می‌خوابم.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی بیدار میشم و جای خالی مهدیار رو می‌بینم اشک تو چشمم جمع میشه.
مهدیار یک خدمتکار زن رو گذاشته بود تا هم مراقب من باشه هم از تنهایی درم بیاره ولی من دلم نمی‌خواست تو این شرایط باشم.

اصلا اشتها نداشتم و کم کم ویار داشت سراغم می‌اومد.
یک گوشه نشسته‌ام و در ظاهر دارم سریال تماشا می‌کنم اما ذهنم هر جایی به جز سمت سریال.

اگه مهدیار عملیاتش تموم بشه و برگردیم دوباره می‌تونم کنارش خوشبخت باشم؟
یعنی قبول می‌کنه پلیس بازی و رفتن تو دل خطر و ماجرا رو رها کنه؟

یاد نگرانی مامان بابا که می‌افتم غم روی قلبم سنگینی می‌کنه، اونا الان خیلی دلواپسم هستن کاش بتونم یک جوری بهشون پیغام برسونم که زنده هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک ظهر سمیرا همراه مهدیار به خونه اومدن، از اینکه با هم اومدن تعجب می‌کنم.
مهدیار گفته بود سمیرا دختر خونده‌ی مهدی خان هست یعنی یک جورایی خواهر شوهر من می‌شه!

از اون مهدیس که روی خوش ندیدم، خدا آخر و عاقبت این یکی رو بخیر کنه!

مهدیار چند بسته غذای بیرون گرفته و با دیدن منکه روی کاناپه نشسته و اخم به روی صورت دارم لبخندی می‌زنه و می‌گه: الهه‌ی قهر یونان باستان.
جلو می‌اید و لپم رو می‌کشه: سمیرا رو آوردم باهات هم صحبت بشه.
- من نیازی به هم صحبت ندارم، بچه هم نیستم که تو برام همبازی آورده باشی.
- وقتی اینطوری قهر می‌کنی بچه که هستی ولی خب من عاشق همین بچگی هاتم.
- اگه عاشقم بودی مجبورم نمی‌کردی اینجا باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببینم مگه این همون دختری نیست که ازت خواسته بود به پدرت کمک کنی و به پلیس خیانت چطور الان اینجاست؟
نمی ترسی با دیدن من به مافوقش اطلاع بده؟!

سمیرا جای مهدیار جواب منو می‌ده:طناز جان من خودم در جریان تمام اتفاقات هستم.
گیج و گنگ به مهدیار و سمیرا نگاه می‌کنم.
سمیرا مقابلم می‌نشینه، یک کت مشکی و شلوار راسته پوشیده و موهاش رو کپ پسرونه کوتاه کرده.
- من از وقتی بچه بودم توی یتیم خونه چشم باز کردم. حتی نمی‌دونستم هویت و ملیتم چیه و از کجا اومدم.
تا اینکه وقتی ۵ سالم بود توسط آقای منصور مالک به فرزندی گرفته شدم و شدم سمیرا مالک .
خوش خیال بودم که فکر می‌کردم قراره زندگی عادی داشته باشم.
از همون اول ورودم به زندگی منصور مالک متوجه شدم این دنیای جدیدی که واردش شدم جای خطا و اشتباه نیست انگار وارد یک مبارزه سخت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنج

داستان عجیب زندگی سمیرا توجهم رو به خودش جلب می‌کنه: چرا مالک تو رو به فرزندی گرفت؟!

- چون مهدی خان شما یا مصنورخان ما بعد گذشت سالها و از دست دادن همسرش فرشته خیلی احساس تنهایی می کرده.
به قول خودش یک عصای دست می‌خواست تا بهش تکیه کنه.

ادامه می‌ده: از وقتی پا به زندگی منصورخان گذاشتم وضعیت زندگیم از لحاظ رفاه خیلی بهتر شد، اما آسایش نداشتم.
منصور خان از همون اول یادم داده بود چجوری گرگ باشم.
چجوری وارد معامله های غیر قانونی بشم و با شریک های کاریش سر و کله بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی طول نکشید که منم مثل خودش گرگ شدم ولی روحم و قلبم هیچ وقت با کارایی که می کردم موافق نبود...

توان مقاومت با منصورخان رو نداشتم و می‌ترسیدم اگه ازش بخوام پای منو تو خلاف و معامله های قاچاق باز نکنه به کلی طردم کنه و دیگه من رو نخواد.
اما با دیدن مهدیار خان شما منم امیدوار شدم بتونم خودم رو از اون منجلابی که ده ساله اسیرشم نجات بدم.
مهدیار بهم پیشنهاد داد باهاش همکاری کنم در عوض اونم بهم یک زندگی عادی بده.

رو می‌کنم به مهدیار و میگم: پدرت تو این سالها چرا سراغی ازت نگرفت؟

- چون تا همین چندماه پیشم مطمئن نبود من پسرشم. همیشه فکر می‌کرده من پسر محمد برادرشم، تا اینکه حاجی مطمئنم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب الان تا کی باید تو این نقش بمونید؟

مهدیار و سمیرا هر دو سکوت می‌کنن و من پوزخند می‌زنم، خودشونم هنوز نمی دونن برنامه‌شون چیه؟! نمی‌دونن تا کی قراره تو این ماجرا باشیم و من پنهان بشم و اونا نقش خلافکار رو بازی کنن.

سمیرا وقتی می‌بینه ما هر دو ناراحتیم لبخندی عمیق می‌زنه و دستاش رو بهم می‌کوبه: خب دختر بهتره به جای غم و ناراحتی بریم سراغ پخت یک کیک برای عصرونه نظرتون چیه؟

مهدیار بازوم رو می‌گیره: آره عزیزم غصه خوردن بی فایده است.
- شما منو بدون خواست خودم وسط این بازی کشیدید.

#پارت‌دویست‌وسی‌وشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار نگاهی مشکوک به من می‌اندازه: اتفاقی افتاده طناز؟
دلم نمی‌خواد الان حرفی از بچه بهش بزنم، باید خوب درباره همه جوانب فکر می‌کردم بعد به مهدیار حقیقت رو می‌گفتم.
ممکن بود جون این بچه تو موقعیتی که توش قرار گرفتم در خطر باشه.
فکر اینکه یک نوزاد کوچک بخاطر قربانی من و مهدیار بشه واقعا مو رو به تنم سیخ می‌کرد.
بهتر بود این موجود وقتی هنوز صاحب قلبی نشده از بین بره تا اینکه بخواد تو همچین محیط پر تنشی به دنیا بیاد.
دستش رو پس می‌زنم:

- نه فقط سرم یکم گیج رفت.

مهدیار عقب نمی‌کشه و بازوم رو می‌گیره و کمکم می‌کنه بشینم روی کاناپه.
سمیرا هم بیخیال درست کردن عصرونه میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی دلم می‌خواست الان توی وضعیت عادی بودیم اون وقت من با یک جشن همه چیزو به مهدیار می‌گفتم، ولی متاسفانه شرایط دست به دست هم داده بود بین من و مهدیار یک دیوار وجود داشتع باشه.

تا وقتی مهدیار کنارم بود قدرش رو نداشتم و نمی‌خواستم به حس بینمون اعتراف کنم.
و وقتی رفت باز هم غرورم اجازه نمی داد به شکستگی قلبم اعتراف کنه.

اما این جوری کنارش بودن رو هم نمی‌خواستم، انگار شده بودم سربار زندگی مهدیار وماموریتش.

با قرار گرفتن دستم بین پنجه های قوی و مردونه اون از فکر خارج می‌شم: من رو ببخش طناز عزیزم.

انتظار ندارم این لحن لطیف و احساسات خالص رو از مهدیار ببینم: بخاطر اینکه زندگیم رو خراب کردی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و پای عهد و وفات بهم نموندی؟ یا بخاطر اینکه من رو دزدیدی؟

سکوت تلخی بینمون حکم فرما می‌شه، مهدیار آه غمگینی می‌کشه و می‌گه: من نتونستم خوشبختت کنم، نتونستم بین ماموریتم و تو تمایز قائل بشم خودمم می‌دونم حسابی خرابکاری کردم.
پوزخندی می‌زنم و دوباره نگاهش الان فکر و ذکر من این مهمون ناخونده‌ای بود که نمی‌دونستم باید بهش فرصت زندگی بدم و یا تو کار خدا دخالت کنم و حق زندگی رو ازش بگیرم؟

مهدیار که می‌بینه باز تو خودم فرو رفتم دیگه سر به سرم نمی‌ذاره و به اتاق کارش میره.

#پارت‌دویست‌وسی‌و‌هفت

مهدیار توی تراس نشسته بود و پشت هم سیگار دود می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا هم چند ساعتی می‌شد که از پیش ما رفته بود.

با اینکه دلم از مهدیار پره طاقت ندارم تو این وضعیت ببینمش.
یک سینی چای می‌ریزم و با خودم به تراس می‌برم.
بوی تند دود سیگار باعث می‌شه دلم بهم پیچ بخوره.
مهدیار با دیدنم سیگار رو خاموش می کنه.
یک جرعه از چای رو می‌نوشم تا حالت تهوعم کمتر بشه.
اما انگار رنگ پریدگیم داره کم کم من رو لو میده.
- بنظر میاد هنوز حالت خوب نشده عزیزم.
- بوی تند سیگارت داره اذیتم می‌کنه.
دستش رو تو هوا تکون میده تا دود ازش دور بشه.
بعد آغوشش رو باز می‌کنه: بیا اینجا عزیزم.
- چه یهویی مهربون شدی! چرا وقتی داشتی می رفتی خوردم کردی؟
- چون می‌خواستم دل بکنم ازت، قصد نداشتم با خودم بیارمت تو دل خطر.
اما بخاطر اون اکبری بی پدر پای تو هم وسط این ماجرا باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اکبری کیه؟ چه دشمنی با من داشته؟
مهدیار سکوت می‌کنه، واقعا آدم تو داریه، حالا می‌فهمم چرا مافوق هاش اون رو برای ماموریت انتخاب کردن.
- من از وقتی با هماهنگی افسر ارشدم پیشنهاد رشوه‌ی مالک رو قبول کردم پا توی مسیر خطرناکی گذاشتم.
درسته تو گذشته و بدون گناه بهت بدی زیاد کردم عزیزم ولی اینو بدون نمی‌خوام حتی یک خار به انگشتت بره.
من گاهی از خودم متنفر میشم طناز، همیشه می‌خواستم بهت عشق بورزم و برات امنیت فراهم کنم ولی در نتیجه فقط بهت ضرر رسوندم و ضربه زدم.
نگاهم به چشم های مشکی رنگش گره می‌خوره، غم عمیقی پشت اون چشم هاست.
آقاجون من و پدر واقعیش توی این سرنوشت تلخش خیلی مقصر بودن.
چی می‌شد اگه آقاجون اجازه می‌داد عمه فرشته و آقا محمد زندگی عادی داشته باشن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الان نه مهدیار انقدر غمگین بود نه مهدیس این همه عقده‌ای!
می‌خوام از جا بلند بشم که نمی دونم چرا سرم گیج میره و قبل اینکه بیافتم زمین دست مهدیار دور تتم حلقه می‌شه.
ـ طناز حالت بده باید برات دکتر خبر کنم.
ـ نه نه من خوبم دکتر خبر کردن خطرناکه.
ظاهرا حرفم رو قبول می‌کنه و کمک می‌کنه برم روی تخت دراز بکشم.
خودشم هم چند دقیقه کنار تخت می‌ایسته وقتی من چشم هام رو می‌بندم، اون میره طبقه پایین.

یک ساعت از اون سرگیجه نگذشته که صدای سلام و احوال پرسی یک مرد باعث می‌شه پلکم رو باز کنم.

یک مرد مسن با لباس پزشکی کنار مهدیار ایستاده.
مهدیار دستم رو می‌گیره و رو به دکتر می‌گه: این چند روز که آوردمش اینجا خیلی دست و پاهاش سرده، دائم هم سرگیجه داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر نبضم رو می‌گیره، تو دلم آشوب می‌شه حتما می فهمه من حامله هستم.

#پارت‌دویست‌وسی‌و هشت

دکتر با حالتی مشکوک نگاهم می‌کنه: دخترم تست بارداری انجام دادی؟
انگار این حرف دکتر برق سه فازه که به مهدیار وصل شده.
بهت زده به من نگاه می‌کنه و خودش رو می‌کشه جلو: طناز تو تست بارداری انجام دادی تا به حال؟
آب دهنم رو به سختی قورت میدم انگار یکی دست گذاشته روی گلوم و داره فشارش میده.
چی می‌گفتم اینکه می‌دونستم باردارم بخاطر اینکه به تو و این زندگی پر فراز و نشیب اعتماد ندارم ماجرا رو پنهان کردم؟
اما با گزیدن لبم و دزدیدن نگاهم همه چیز رو بهش فهموندم.
- خب دکتر الان ما باید چی کار کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکترم متوجه ماجرا می‌شه و لبخندی مهربون می‌زنه: هیچ پسرم یک محیط آروم و به دور از استرس برای همسرت و تغذیه مناسب کافیه.
سنوگرافی تشکیل قلب جنین رو هم باید انجام بدید.
مهدیار نفسی عمیق می‌کشه انگار که حرص داره و ناراحته و بعد با دکتر دست می‌ده و ازش تشکر می‌کنه.
دکتر برام قرص آهن و قرص مولتی ویتامین برام نوشت و رفت.
مهدیار بعد نیم ساعت سکوت و راه رفتن توی تراس به اتاق من میاد.
منم تمام مدت به حرکات عصبی اون چشم دوخته بودم و با دیدنش نفس راحتی می‌کشم.
حالتش نشون می‌ده بعد از فکر کردن بالاخره با خودش کنار اومده.

- طناز حواست به منه؟
نگاهم رو بالا میادم: بله.
- چرا ازم پنهانش کردی می‌خوام دقیقا بدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون... چون مطمئن نبودم به دنیا آوردنش توی این محیط پر تنش و استرس کار درستیه یا نه؟!

مهدیار مدتی رو تو سکوت بهم خیره نگاه می‌کنه و بعد با حالت دلخورانه از روی تخت بلند می‌شه و چند بار دستش رو می‌کشه روی صورتش.
احساس می‌کنم از اینکه بهش تا این حد بی اعتمادم دچار یاس و نا امیدی شده.

- خاک بر سر من که نمی‌تونم احساس امنیت به زنم بدم.
خاک تو سر من که افتادم تو این منجلاب.

- طناز به از بین بردن اون بچه حتی فکرم نکن.
انقدر جدی و محکم می‌گه که قلبم یک لحظه ایست می‌کنه.
فردا با هم می‌ریم سنوگرافی بعد هم آزمایش .
- مهدیار من از اینجا می‌ترسم.
جلو میاد و صورتم رو قاب می‌گیره: نگران نباش عزیزم خیلی تا آخر این ماموریت نمونده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه ای بی مقدمه روی لبم می‌زنه: این بچه به دنیا میاد مامان کوچولو.

#پارت‌دویست‌وسی‌نه

صبح زوده به سختی از خواب بیدار میشن. مهدیار با یک سینی آب میوه و نون تست کنارم روی تخته:
سلام
- سلام خانم خواب آلود امروز موندم برات صبحونه گذاشتم.
با طعنه می‌گم: واو چه مرد ایده عالی درست مثل زوج های عادی شدیم نه؟
- طعنه نزن طناز همه چیز رو درست می‌کنم.
با نا امیدی لب می‌زنم: امیدوارم.
- هماهنگ کردم امروز بریم سنوگرافی بعدم و دکتر برای آزمایش.
- خطرناک نیست مهدیار؟ نکنه بفهمن من اینجام؟
- نه یک تیم محافظ گذاشتم اطراف خونه به زودی به هدف اصلیم نزدیک می‌شم و ضربه ای به این آدما می‌زنم که حواسشون پرت بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری کمرشون رو می‌شکنم که نتونن جبرانش کنن.

از نگاه جدی و مصمم مهدیار خیلی می‌ترسم انگار خواب های بدی برای پدرش و شریک های خلافش داره.

یاد مامان می‌افتم و دلم براش پر می‌کشه، اگه الان اینجا بود، چقدر بهم رسیدگی می‌کرد، اون حتی نمی‌دونه دخترش حامله است.
فقط امیدوارم سبحان یک جورایی بهشون برسونن که من زندم تا بیشتر از این نگرانم نشن.

مهدیار که می‌بینه تو فکرم دستم رو می‌گیره و می‌گه:
تو کجا سیر می‌کنی خانم رو زمینی یا هوا؟

- دلم برای خانوادم تنگ شده نگرانشونم.
لبخند تلخش به منم سرایت می‌کنه، حتما مهدیارم از شرایط موجود راضی نیست.

بهم کمک می‌کنه لباش بپوشم و آماده بشم تا بریم دکتر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا بیرون رو ندیدم باورم نمی‌شد اومدم یک کشور دیگه.
- مگه چند ساعت بیهوشم کرده بودن که منو سوار هواپیما کردن و آوردن این طرف؟
- من چند ساعت بیهوش بودم؟
- تو یک روز کامل خواب بودی، اگه می‌دونستم باداری هیچ وقت از اون داروهای خواب آور خطرناک استفاده نمی‌کردم.
- بعد منو چجوری آوردید دبی؟ با هواپیما یا زمینی؟.
- سبحان کمک کرد، با هواپیما آوردیم تا جزیره قشم و بعد از اونجا با کشتی یک روزم طول کشید تا برسی.
من خیلی نگران بودم همه چیز درست پیش نره یا اثر دارو ها باعث بشه به کما بری، ولی این تنها راه نجاتت بود.
- چرا خب برای من محافظ نذاشتی یا نبردیم اداره پلیس؟
- چون تنها کسی که از مامور بودن من خبر داره سبحان و سرهنگه و دیگرانم از این ماموریت بی اطلاعن.
محافظ گذاشتن برای تو خیلی می‌تونست ریسک باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما اینکه آوردمت اینجا خب منطقی تره، می‌تونم ادعا کنم بخاطر عشق به زن و بچم اونا رو آوردم تو دل خطر و پیش خودم میدونی منطقی تره.
می‌ایستم و با شک و تردید می‌پرسم:
ـ ادعا کنی؟
دستم رو می‌کشه تا حرکت کنم و می‌گه: ای بابا سخت نگیر عزیزم.
مهدیار پشت فرمون نشسته و استارت می‌زنه.

#پارت‌دویست‌چهل

خیابون های شهر یک دنیا با تهران فرق داره، من هیچ وقت دبی نیامده بودم و فکر نمی‌کردم یک شهر عربی انقدر مدرن و پیشرفته باشه...
از ماشین های آخرین مدل خارجی گرفته تا برج های بلند و با معماری های زیبا نمای شهر واقعا زیبا بود.
من یک پیراهن بلند گلدار با دامن ترک کرم پوشیده بودم یک شال هم رنگ دامنم به صورت لبنانی بسته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر چند اکثر خانوم های اونجا حجاب نداشتن ولی بینشون خانم های محجبه هم بود.
با هم جلوی یک برج نگهداشتیم و مهدیار با پیامک از سمیرا خواست برامون وقت بگیره.
خانم دکتری که معاینه‌ام کرد ایرانی تبار بود، برای همین وقتی فهمید ما ایرانی هستیم خیلی باهام صمیمی شد و همه توصیه های لازم رو کرد.

اول برام سنوگرافی نوشت تا ضربان قلب بچه رو چک کنن.
روی تخت دراز کشیدم و همین طور که از اون ژل سرد روی شکمم می‌زدم به مهدیار نگاه می‌کنم.
بنظر خیلی نگران و مضطرب می‌اومد درست مثل خودم.
دراز می کشم و خانم دکتر خودش توی مانیتو بچه و ضربان بچه رو چک می‌کنه.
صدای تالاپ تالاپ قلب نوزاد که پخش میشه مهدیار و من بهم توی لحظه خیره میشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برق چشم های لبخند رضایت رو روی لب من می‌شونه و من رو به آینده امیدوار می‌کنه.
حتما خدایی که این بچه رو به من هدیه داده امیدی هم برای آیندش وجود داره.

بعد با هم دیگه رفتیم آزمایشگاه برای تست خون و ژنتیک.
چون هرچی نباشه من و مهدیار باهم نسبت فامیلی داشتیم.
موقع خون دادن یک لحظه فشارم افتاد و مهدیار سریع برام آب میوه خرید.
امیدوار بودم مهدیار بتونه به قولش عمل کنه همراه و یاور بچه و من باشیم.

#پارت‌دویست‌چهل‌ویک

بعد از اینکه برگشتیم عمارت دوباره یادم اومد تو چه موقعیتم و تمام حس خوبی که تجربه کرده بودم از ذهنم پاک شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیارم که متوجه تغییر حالت من شده بود حرفی به میان نیاورد و به سمت اتاقش رفت.

یک هفته بدون اتفاقی گذشت اما از صبح که بیدار شدم حس بدی دارم انگار دلم نوید اتفاق بدی می‌ده.

مهدیار مثل همیشه صبح زود میره سر کار و من و خدمتکار خونه تنها می‌شیم.
این روزا گاهی با خدمتکار که اونم مثل من غریبه درد و دل می‌کنم.

تو حال و هوای خودم هستم که صدای افتادن چیزی توی حیاط میاد.
خدمتکار توی آشپزخونه هست و من توی هال مشغول تماشای تلوزیون که این صدا میاد.

با قدم های لرزونم می‌رم سمت پنجره و با دیدن یک مرد سیاه پوش تو حیاط قلبم فرو میریزه و مطمئن میشم اتفاق خطرناکی در راهه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عجله به اتاق خودم می‌رم و تند تند شماره مهدیار رو می‌گیرم.
وقتی بوق می‌خوره و بر نمی‌داره تپش قلبم شدت می‌گیره.
میرم سمت در تراس که نیمه بازه و پشت اون پنجره پنهان می‌شم و دوباره و دوباره شماره مهدیار رو می‌گیرم.
صدای جیغ خدمتکار و متعاقب اون شکستن وسایل که میاد می‌فهمم ترسم بی جهت نبوده و یک یا چند نفر ریختن تو خونه!

دستم رو روی قلبم می‌ذارم، می‌دونستم اتفاق بدی در راهه می‌دونستم همه چیز به سادگی رد نمی‌شه.
بدنم شروع به لرزیدن می‌کنه، خدا کنه مهدیار برسه!
با شکستن پنجره و دیدن دو نفر سیاه پوش سعی می‌کنم از بالکن بپرم توی حیاط اما ارتفاع زیاده و قبل اینکه سقوط کنم دست یکی از مردا برای گرفتنم دراز می‌شه و اجازه سقوط رو بهم نمی‌ده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از شدت ترس فشارم می‌افته و چشم هام بسته میشه و برای چند دقیقه از هوش میرم.

وقتی چشم باز می‌کنم که روی کاناپه کنار سمیه خانم آشپز و اون دختر خدمتکار لادن نشسته‌ام.

سمیه خانم پیرزن بیچاره از ترس بدجور می‌لرزه و کم مونده سکته کنه.
منم حالم درست مثل اونه.
از تیپ و هیکل مردای سیاه پوش حدس می‌زنم عرب باشن.
با به صدا در اومدن گوشی موبایل یکیشون و عربی حرف زدنش با اون طرف خط متوجه می‌شم درست حدس زدم.

#پارت‌دویست‌چهل‌ودو

- برای چی ما رو اینجا نگه داشتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مردی که اسلحه دستشه نیم نگاهی بهم می‌کنه و جوابم رو نمی‌ده.
زیر لب یک فحش به فارسی نثارشون میکنم و نگاهم رو می‌گیرم.
از اینکه انتظار بکشم متنفرم در عین حالم یک حس دلهره و ترسی همه‌ی وجودم رو گرفته.
انگار قراره یک اتفاق بدی برام بیافته.

مردای اسلحه به دست مثل جلاد بالای سر ما راه میرن.
دست سمیه خانم رو می‌گیرم و زیر لب از خدا کمک می‌خوام.
چند لحظه بد در با صدای بدی باز شد و مهدیار و سمیرا همراه یک مرد سیاه پوشی که صورتش زیر انبوه ریش پنهانه وارد سالن میشن.

تو نگاه اول نشناختمش اما با دیدن سبحان اونم کنار مهدیار انگار امید تازه می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار بدون درنگ و اینکه فرصتی به طرف های مقابلش بده به دستشون شلیک می‌کنه و هر دو می‌افتن زمین.
با عجله خودم رو به آغوشش می‌رسونم و مثل ابرو بهاری شروع می‌کنم به اشک ریختن.

مهدیار تو آغوشم میگیره: هیس نترس من پیشتم.

سبحان با علجه جلو میاد و نگاهی به اطراف می‌اندازه: مهدیار سریع آماده شو باید بریم اینجا امن نیست.
سمیرا کمک می‌کنه خدمتکار و سمیه خانم از در پشتی فرار کنن.
مهدیارم تمام وسایل اولیه ای که نیاز داریم رو می‌ریزه توی ساک و سلوار ماشین جیپ می‌شیم.
همراه سبحان و سمیرا از اون عمارت سرد و بی روح خلاص می‌شیم.

نمی‌دونستم به کجا می‌ریم ولی خوشحال بودم دیگه توی اون خونه نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار تمام مدت دستم رو گرفته بود و اجازه نمی‌داد ترسی به دلم راه بدم.
همه چیز آروم پیش میرفت تا اینکه شب شد و ما رسیدیم به یک مهمونی خونه‌ای که انگار از قبل رزرو کرده بودن.

#پارت‌دویست‌چهل‌وسه

همراه سبحان به یک خونه‌ی قدیمی خارج شهر میریم.
از حرف های سمیرا فهمیدم تو این مدت مهدیار به بهونه دوستی و همکاری با اکبری قول داده با دخترش ازدواج کنه ولی هرچقدر به سمیرا اصرار کردم لو نداد چه اتفاقی بینشون افتاده.

از طرفی اون گفت که مهدیار برنامه داشته همزمان چندتا از تجارت های غیرقانونی اکبری رو لو بده برای همین توی یک معامله پلیس سر می رسه و همزمان یکی از انبارای اکبری آتیش می‌گیره تا توجه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اکبری بره اون سمت و در همین بین پلیس بین الملل محموله ای از کالای قاچاق رو پیدا می‌کنه.
نقشه خوب پیش رفته ولی قبل از اینکه خود اکبری دستگیر بشه فرار می‌کنه و معاونش همه‌ی جرایم رو گردن می‌گیره و حالا اون مرد مثل مار زخمی دنبال ماست.

خیلی دلهره داشتم نمی‌دونستم عاقبت خودم و بچم توی این همه کشمکش و اضطراب چی میشه.
سبحان و مهدیار برای خرید شام رفته بودن به شهری که در نزدیکی ماست.
سمیرا خیلی بهم دلداری داد و گفت به زودی پلیس ایران یک سری مامور می‌فرسته تا من و مهدیار و سبحان رو برگردونن.
اما دل من بدجوری شور می‌زد.

با اومدن اون دو تا صحبت ما هم تموم میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار خیلی بنظر مضطرب میاد و فقط بخاطر منه که سکوت کرده اینو از نگاهش می‌خونم.
روی کاناپه نشسته‌ام که میاد کنارم و دستم رو می‌گیره: حالت خوبه عزیزم؟
- فقط دلم می‌خواد این ماجرا های عجیب و غریب تموم بشه مهدیار.
پشت دستم رو می‌بوسه و می‌گه: تموم میشه عزیزم.

کنار هم یک ساندویچ کالباس سرد می‌خوریم و همه خیلی زود برای خواب آماده می‌شیم.
با اینکه خیلی دلهره دارم و افکارم اجازه خواب بهم نمیدن اما هورمون های حاملگی و خستگی مفرطی که دارم اجازه نمی‌دن مقاومت کنم و خیلی زود به خواب می‌رم.

تقریبا چند ساعتی از خوابم گذشته که با تکون های دست مهدیار وحشت زده از خواب بیدار میشم.
چشم هام رو باز می‌کنم و سعی می‌کنم با کشیدن نفس عمیق تپش قلبم رو کنترل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-چی شده مهدیار چرا بیدارم کردی؟
- باید خیلی زود بریم طناز فرصت سوال نیست همین الان بلند شو.
از جا بلند میشم و با عجله دنبال مهدیار که دستم رو می‌کشه راه می‌افتم.

#پارت‌دویست‌چهل‌وچهار

همراه یک جیب مشکی به سمت جاده میریم.
مهدیار با سرعت تمام رانندگی می‌کنه و من با وحشت خودم رو به صندلی می‌چسبونم.

- مهدیار چی شده سبحان و سمیرا کجان؟
- اونا جداگونه رفتن اگه با هم می‌رفتیم تعقیبمون راحت تر بود.
- ما داریم کجا میریم؟
- داریم میریم سمت اسکله اونجا چند نفر مامورن ما رو ببرن ایران.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهدیار مهدیار از دست تو چرا منو کشیدی وسط این بازی خطرناک؟
- اونا می‌خواستن تو رو بکشن مجبور شدم.
- الان می‌خوان من و تو رو با هم بکشن.

از یک بیابون تاریک که هیچ چراغی سر راهمون نبود گذری می‌کنیم.
توی جاده خاکی بودیم و تکون های جیپ غیر قابل تحمل بود که بوی شدید موتور سوخته می اومد.

مهدیار یک گوشه پارک می‌کنه: فکر کنم این ماشین کشش رد شدن از این سربالایی رو نداره.
- حالا چی کار کنیم؟
دستش رو می‌کشه روی صورتش و با حالت استیصال می‌گه: نمی‌دونم طناز چه گوهی باید بخورم آخه؟! وقتی ترس منو می‌بینه لبخندی دلگرم کننده می‌زنه و می‌گه: من قبلا یک بار اینجا اومدم بالای این جاده یک گاراژه میریم اونجا و من زنگ می‌زنم به سرهنگ یا سبحان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از ماشین پیاده می‌شیم و تا پایان جاده پیاده می‌ریم.
اما من چشمم به هیچ گاراژی نمی‌افته؛ آسمون شب پر از ستاره بود و سوز سرما تنم رو می‌لرزوند.
- من سردمه.
مهدیار جلیقه‌ش رو در میاره و دور من می‌پیچه.
- نمیشه از همینجا با پلیس تماس بگیریم و کمک بخوایم؟!
- غیر سرهنگ و سبحان کسی در جریان پرونده نیست. از دید پلیس ایران من همکاری اکبری و منصور خان هستم.

نزدیک اون گاراژ می‌شیم ولی همه جا تعطیله و خبری از آدم اونجا نیست.
- فکر کنم باید تا سپیده‌ی صبح صبر کنیم.
- تا صبح که یخ می‌زنیم لاقل اون جیپ خوب بود.
- بیا می‌ریزم پشت گاراژ یک انباری داره اونجا میمونیم تا خالد صاحبش بیاد.
- مهدیار پدرت اگه بفهمه تو اینجا گیر افتادی بهت کمک می‌کنه یا طرف شرکاش رو می‌گیره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار نگاهی عمیق و طولانی بهم می‌اندازه و لب می‌زنه: نمی‌دونم درسته اون مرد به مادرم رحمی نکرد اما من پسرشم اون باورم داشت پس ممکنه کمک کنه اما به ریسکش نمی‌ارزه

#پارت‌دویست‌چهل‌وپنج

شب سردی در پیش داریم، کنار مهدیار دراز می‌کشم. از سرما دندون هام بهم می‌خورد، با پیچیده شدن دست مهدیار دور پهلوم و فرو رفتن تو آغوشش گرمای تنش کم کم جلوی لرزش من رو می‌گیره.

از نگاه کردن به چشم هاش تو اون حالت پرهیز دارم. انگار این جدایی بینمون باعث شده از هم خجالت بکشیم.
مهدیار اما جوری من رو تو آغوشش گرفته که انگار قصد فرار دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز بهت می‌خوام اطمینان بدم فردا که خالید بیاد و سرهنگ از ماجرا خبر دار بشه همه چیز تموم میشه. ما می‌تونیم دوباره تو خونه‌ی خودمون زندگی آرومی داشته باشیم.
بچه‌مون به دنیا بیاد و دیگه هیچ درد و نگرانی نداریم بهت قول می‌دم عزیزم.

چشمم رو می‌بندم و زیر لب می‌گم: فقط امیدوارم مهدیار، این صبر من ارزشش رو داشته باشه.
پشت دستم رو می‌بوسه و می‌گه: داره عزیزم داره.

انقدر تو آغوشش نگهم می‌داره که کم کم پلکم گرم می‌شه و برای خودمم عجیبه که چه طور توی اون سرمای شب کویری توی کشور غریبه و در حالی که کنار مهدیارم خوابم می‌بره.

اما کاش فردا حرف های مهدیار عملی بشه و اومدن دوستش خالد به معنای پایان همه‌ی مشکلات بینمون باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح با تابش مستقیم نور خورشید از خواب بیدار می‌شم.
همه تنم درد می‌کنه و گلوم به خشکی همین دشت کویری که توش گرفتاریم.
کت مهدیار دور تنمه و خود مهدیار جلوی در ایستاده و داره با یک مرد که دست و پا شکسته فارسی بلده وضعیت دیشب مون رو توضیح میده.
مرد اشاره می‌کنه به من مهدیارم برمی‌گرده و لبخند زنان میگه: بیدار شدی عزیزم؟
از جا بلند می‌شم خیلی ضعف دارم سرم گیج میره و دست به دیوار می‌گیرم.
مهدیار جلو میاد و زیر بازوم رو می‌گیره و با نگرانی می‌گه: حالت بده؟
- ضعف دارم.
دستم رو محکم فشار می‌ده و با لحنی مهربان می‌گه: تحمل بیار عزیزم.

خالد ازمون می‌خواد آماده بشیم، خوشبختانه ماشین خالد یک تویتای دو کابینه هست که کولر و صندلی نرم داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که سوار می‌شیم خالد بهمون دو تا آب میوه و کیک میده و با لهجه عربی می‌گه: این رو بخور خانم انشالله رسیدیم روستای ما می‌برمتون خانه پذیرایی می‌کنم.
مهدیار می‌گوید: از الان با عموت هماهنگ کن تا شب راه بیافتیم سمت ایران.
- مهدیار پس سبحان و سمیرا چی؟

#پارت‌دویست‌چهل‌وشش

مهدیار برمی‌گرده صندلی عقب و می‌گه: سبحان انقدر کارکشته هست که از پس خودش بربیاد سمیرا هم همین طور من فعلا نگران وضعیت تو هستم عزیزم. اگه می‌دونستم بارداری از سرهنگ می‌خواستم همون تهران تحت محافظت نگهت داره اما حیف که پای تو هم باز شد توی این داستانا.
خالد راه می‌افته به سمت روستاشون که در واقع یک جزیره کوچک نزدیک مرز ایرانه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک خونه دو طبقه روستایی دارن و مادرش ام کلثوم اصالتا اهل بندر عباس و ایرانی بود و پدرش که فوت شده بود صاحب اون گاراژ از کار افتاده که زمانی تعمیرگاه ماشین بوده.
خالد و برادر ها و عموش لنج داشتن و گاهی مسافر غیر قانونی از مرز رد می‌کردن.
خالد از ما پذیرایی خوبی می‌کنه و من و مهدیار بعد خوردن نهار به طبقه‌ی بالای خونه‌ی خالد برای استراحت میریم.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهره که مهدیار میاد من رو که خوابم برده بیدار می‌کنه، اون ساک کوچکی که توی جیپ جا گذاشتیم و مقداری وسایل دستشه.
بهم یک لباس عربی و چادر میده و می‌گه: اینو بپوش می‌خوایم با لنج برگردیم ایران سرهنگ قراره با هواپیما ما رو برگردونه تهران.
از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجم انگار جدی جدی قراره برگردیم.
مهدیارم لباس عربی می‌پوشه و یک کت مشکی روش: خیلی با نمک شدی مهدیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباس عربی بهت میاد.
- به تو هم این چادر و رو بنده میاد. خانوم تر شدی.
من اخم می‌کنم چون حس می‌کنم از این حرف منظور داره و منظورش اینکه باید همه چادر سر کنم.
قبل اینکه حرفی بزنیم خالد میاد و صدامون می‌کنه: آقا مهدیار بیا وقتشه برویم.

باز با خالد تا لنج می‌ریم، مهدیار کمک می‌کنه سوار لنج بشم و طبقه پایینش لای بار ها بشینیم در واقع پنهان بشیم.
هنوز لنج راه نیافتاده که با صدای شلیک تفنگ و صدای داد و فریاد پیرمردی که گویا عموی خالده من و مهدیار به طبقه بالا د روی ارشه می‌ریم.

چندتا مرد با لباس عربی و یک زن کنارشون ایستادن.
مهدیار انگار خیلی زود مردا رو می‌شناسه که اخم هاش گره کوری میشه و خیلی غافلگیر کننده اسلحه‌ای که زیر کتش مخفی کرده رو بیرون می‌کشه.
زن به نظرم تیپ و قیافه عجیبی داره، پیراهن تنگ و شلوار لی کوتاهش به چادری که روی شونه هاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاده نداره و چهرش از پشت تو رو بنده کاملا مشخصه.
اسلحه‌ش رو طرف من نشونه می‌گیره و می‌گه: این دختره عروست مهدیار بخاطر این منو بازی دادی؟
بهت زده به مهدیار و دختر جوان نگاه می‌کنم یک چیزی از مکالمه سمیرا و مهدیار درباره دختر اکبری به خاطر میارم یعنی بین این زن و مهدیار ارتباطی وجود داره یا داشته؟

#پارت‌دویست‌چهل‌و‌هفت

دختر با لحنی زننده ادامه می‌ده: مهدیار خان فکر کردی ما انقدر خریم که متوجه زیر آبی و جاسوسی های تو نشیم و اجازه بدیم بی دردسر برگردی ایران؟
ـ اما انباری که دست پلیس افتاد و پدرت که فراری شد نشون میده خیلی احمقید.
دختر با خشم فریاد می‌زنه: خفه شو عوضی بخاطر اعتماد به منصور مالک این اتفاقات افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تفنگت رو بنداز دختر جون کمتر برای خودت جرم بتراش.
دخترک اما با خشم یک گلوله سمت پای مهدیار شلیک می‌کنه: برو عقب فکر کردی باهات شوخی دارم.
با صدایی لرزون و در حالی که ته دلم پر از ترس و اضطرابه می‌نالم: تو رو خدا بس کنید ما هیچ دخالتی نداشتیم.
دخترک پوزخندی نثارم می‌کنه و چند قدم عقب میره: شاید تو تازه کار باشی ولی این مردی که کنارته با اعتماد ما بازی کرده و تاوانش رو هم می‌ده اونم با جونش

با بی رحمی به سمت شونه‌ی چپ مهدیار شلیک می‌کنه و من با وحشت جیغ می‌کشم.
خون از بازوی مهدیار بیرون می‌زنه. مهدیارم با سرعت به مچ دست دختر شلیک می‌کنه.

همون لحظه اسلحه از دست دخترک می‌افته و مهدیار سریع من می‌کشه سمت زیر زمین اون لنج و در آهنیش رو می‌بنده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای شلیک گلوله و درگیری از بالا میاد من یک گوشه تو خودم جمع شدم و از ترس می‌لرزم.
همون لحظه صدای آشنایی رو می‌شنویم: مهدیار باز کن منم.
صدای سبحان بود، مهدیار سریع در آهنی رو باز می‌کنه و میاد بالا: سبحان بالاخره رسیدی.
هر دو لبخند می‌زنن و همو در آغوش می گیرن:
اکبری رو پلیس دستگیر کرده.
مهدیار با خوشحالی لبخند می‌زنه.
چندتا مامور اونجا مردای مسلح رو دستگیر کردن ولی خبری از دختر اکبری نیست.
با دیدن دخترش به فاصله‌ای نه چندان دور و شنیدن اسمش از زبونم و شلیکی که منو نشونه رفته سر جام قفل می‌شم.
همون لحظه دستی محکم منو می‌کشه
وقتی به خودم میادم که بدن غرق خون سبحان کنارم افتاده مهدیار با سرعت دختر اکبری رو با اسلحه خودش می‌زنه.
حالم اون لحظات اصلا قابل توضیح نبود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌چهل‌و‌هشت

انتظار کشیدن خیلی سخته اونم انتظار برای مرگ و زندگی.
پشت در اتاق عمل بشینی و منتظر خبر سلامتی آدمی باشی که جونت رو نجات داده.
وقتی نگاهم به خواهر باردارش خورد دلم هری ریخت.
وقتی داستان زندگیش رو از زبون زهره شنیدم بغض گلوم رو گرفت.
اسم واقعیش سهراب حیدریه اما اسم عملیاتیش سبحان!
وقتی خیلی بچه بوده خانوادش تو زلزله از بین میرن و خواهر کوچیک ترش گم می‌شه.
خواهرش از موقعی که فهمیده بود برادرش زیر تیغ جراحی مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و یک لحظه آروم نمی‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زهره زیر بغل خواهر سبحان رو می‌گیره و می‌گه:
شیدا جون کمتر بی قراری کن برای بچه خوب نیست...
شیدا شباهت زیادی به برادرش داره همون چشم های مشکی و ابرو های کشیده با گونه هایی برجسته.
نگاهش که بهم می‌افته از خجالت سرم رو می‌اندازم پایین...
شیدا هم مثل من بارداره، نمی دونم ستاره کجاست
زهره می‌گفت وقتی ماجرا رو شنیده از هوش رفته و الان زیر سرمه.
جرعت ندارم سراغش رو بگیرم و برم دیدنش خودم رو به نحوی مقصر می‌دونم.
به سختی به پاهای لرزون و ناتوانم حرکت می‌دم و جلو میرم: س... سلام.
شیدا سرش رو بالا میاره و نگاهی غمگین بهم می‌اندازه، شاید بنظرش آشنا اومده باشم آخه هر دو توی عروسی زهره و سپهر شرکت داشتیم.
- زن عمو ایشون طنازه دوست من و همسر آقا مهدیار همون مامور پلیسی که با داداش سهراب هم کار بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم با چه جرعتی لب باز می‌کنم و می‌گم: شیدا خانم برادر شما هم جون من رو نجات داد هم (دستم رو می‌ذارم روی شکمم) هم بچه‌ی تو شکمم رو.
شیدا تو اوج گریه لبخند می‌زنه و با صدای بغض آلود می‌گه: خوشحال برادر هم خونم تا پای جونش برای نجات یک آدم بیگناه پیش رفته.
از اینکه سرزنشم نمی‌کنه و بهم لبخند می‌زنه انگار جون دوباره می‌گیرم.
منتظر اومدن دکترم که با دیدن دو تا مامور درجه دار پلیس توی راهرو بیمارستان نگاهی متعجب به زهره می‌اندازم: یعنی اتفاقی افتاده؟
مامورا جلو میاد و می‌پرسن: خانم طناز بزرگ زاده کدومتون هستید؟
- بفرمایید اتفاقی افتاده؟
- شما برای توضیحات باید همراه ما به آگاهی بیاید.
- چه توضیحاتی آقا؟
- همسر شما مهدیار میران به جرم همکاری با باند قاچاق عتیقه بازداشته شما به عنوان تنها شاهد متهم باید برای گزارش بیاید آگاهی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زهره متعجب نگاهم می‌کنه: طناز مگه نگفتی مهدیار مامور مخفی پلیس بوده؟
منم متعجبم اما با حرف اون دو مامور انگار یک پتک توی سرم می‌زنن: فعلا هیچ شاهدی برای مامور بودن همسر شما وجود نداره تنها شاهد های همسر شما سبحان حیدری هست.

#پارت‌دویست‌چهل‌ونه

سرهنگ بخاطر تعقیب و گریز با اعضای باند اکبری فعلا مفقود شده بود و هیچ مدرکی از اینکه نشون بده مهدیار یک مامور نفوذی پلیس بوده وجود نداشت.
علت این بود که قبل ماموریت سرهنگ سبحان متوجه میشن از طرف اکبری و مالک یک نفوذی توی پلیس وجود داره برای همین به هیچ کسی اعتماد نمی کنن و مهدیار رو که یک پلیس نیروی دریایی بوده میخوان تا از رابطه‌ش با منصور مالک استفاده کنه و به باند اکبری نردیک بشه.
هیچ مدرکی وجود نداشت تا شاهد مهدیار باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمی‌شد حالا که در یک قدمی تموم شدن مصیبت های گذشته بودیم اتفاق جدیدی بیافته.

بعد از اینکه تمام دیده ها و شنیده هام رو به پلیس گفتم از اداره آگاهی خارج می‌شم.
باید می رفتم پیش مامان، بعد برگشتن از دبی سبحان که منتقل شد به بیمارستان و مهدیارم بازداشت شد من فقط فرصت کردم با یک تلفن کوتاه بهشون خبر بدم که حالم خوبه و نتونستم ببینمشون.
نمی‌دونستم وقتی با مامان و بابا مواجه بهشون چی بگم؟

مامان با دیدنم انقدر سریع دوید طرفم و بغلم گرفت که صدای استخوان های تنم رو شنیدم.
بابا هم طاها رو توی بغلش گرفته بود و یک گوشه با چشم خیس اشک می‌ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی خبر بارداریم رو با خجالت بهشون دادم مامان از ذوق اشک ریخت ولی اخم های بابا گره کوری شد که انگار قصد نداره هیچ وقت باز بشه.

می‌دونم بخاطر این کارای مهدیار بابا ازش قطع امید کرده.
اون حق نداشت بخاطر شغلش پای منو وسط یک ماجرای خطرناک باز کنه.
بعد از ظهره و من توی اتاق در حال استراحتم که سارا دختر عمه فرخنده میاد جلوی در خونه‌ی ما.
از دیدنش متعجب می‌شم و می‌پرسم: سارا تو کی از مشهد اومدی تهران؟
- دیشب اومدم شنیدم چی گذشته این مدت.
- از زبون کی زن عمو یا مامانم؟
- از زبون همه ولی دلم می‌خواد خودتم تعریف کمی این مدت چیا بهت گذشته؟.
- میگم برات. راستی چرا اومدی اینجا؟
- آقاجون برای شب همه رو خواسته خونه‌ش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سارا این مدت یکی دو ماه که نبودم خیلی اتفاقای عجیبی افتاد.
الانم مهدیار بخاطر همکاری با پدر واقعیش که همون مهدی خانه و یک خلافکاری به اسم اکبری تو بازداشتگاهه.
- من گوشم باهاته برام تعریف کن چی شده.

#پارت‌دویست‌پنجا

سرهنگ در طی تعقیب و گریز با افراد اکبری مفقود شده بود و سبحان در حالت اغما بود.
اوضاع خونه کاملا بهم ریخته است، همه به نوعی درگیری داشتیم.
زن عمو در این بین به سهیل اصرار داشت تا با سارا دختر عمه فرخنده یا یکی از اقوام ازدواج کند اما سهیل قبول نمی‌کرد..
ظهر همه دور سفره نشسته بودیم.
زن عمو با اخم های در هم گه گاه من رو نگاه می‌کند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاجان هم سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. ناگهان خطاب به من می‌گه: تکلیف شوهرت چی شد طناز؟
با تعجب نگاهش می‌کنم، یعنی چه قصدی دارد: فعلا تو بازداشته تا مدرکی برای بی گناهیش پیدا بشه.
پوزخند آقا کاووس شوهر عمه و زن عمو بدجور دلم رو می‌سوزونه.
- یک وکیل خوب براش بگیر نگران هزینه هاشم نباش.
این حرف های آقاجون خیلی برام عجیبه یعنی می‌خواست به ما کمک کنه؟
فراموش کردم مهدیار یک روز نور چشمیش بود.
- ممنون آقاجون.
- نیاز به تشکر نیست مهدیار نوه‌ی منم هست.
سپهر و سهیل کنار هم نشسته بودند ولی بنظر می اومد با هم اختلاف سختی دارن از رفتار سردشون مشخص بود.
بعد اینکه زیر نگاهای دیگران غذا رو به پایان رسوندم آقاجون و بابا و بقیه رفتن سر کار و من موندم و دخترا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انتظار اینکه وقتی تو حیاط مشغول آب دادن به گلها هستم سپهر بیاد سراغم رو ندارم.

- طناز میخوام باهات حرف بزنم.

- فکر نمی‌کنم ما حرفی داشته باشیم.

- من و تو خیلی وقته حرف نداریم ولی سهیل داره.
- من هیچ وعده و وعیدی به سهیل ندادم، با وجود همه‌ی سختی ها من همچنان عاشق مهدیارم و به زودی همه چیز حل می‌شه.

- خوبه انقدر بهش علاقه داری با همین جدیتم به سهیل بگو تا از فکر های احمقانه تو سرش دست بکشه.

- حتما این کارو می‌کنم.

با فاصله گرفتن سپهر ازم سارا که عقب تر ایستاده میاد سراغم: سپهر داشت از چی حرف می زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می‌گفت با سهیل حرف بزنم. سهیل کی به حرف من گوش داده؟
چه اون وقت که به هدیه نزدیک شد و باهاش رابطه برقرار کرد و من هرچی بهش اخطار دادم قبول نکرد چه بعدش که لگد زد به بختش و از زهره جدا شد چه ابزار علاقه یک دفعه‌ایش به من.
انگار این پسر اصلا بلد نیست عاشق کی بشه و اصلا نمی‌تونه عشق حقیقی رو پیدا کنه.
- سهیل احساساتی و ساده است بخاطر همین زود فریب می‌خوره تا وقتی بالغ نشه نباید به زندگی مشترک فکر کنه.
دیشب زن دایی از من برای سهیل خواستگاری کرد منم جوابم یک نه محکم بود.
حس من بهش مثل حس خواهرانه هست. از طرفی سهیل هنوز نمی‌دونه با خودش چند چنده!

#پارت‌دویست‌پنجاه‌ویک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شب از نیمه گذشته بود که صدای وحشتناک در زدن کل خونه باغ رو گرفت.
مامان و بابا طبقه پایین خواب بودن و من طبقه بالا.
با وحشت از خواب پریدم قلبم به تپش افتاده بود د ضربانش هر دقیقه بالا می‌رفت.
مامان و بابا رو صدا می‌زنه: جلال برو ببین کی پشت دره.
بابا بیرون میره ما هم پشت سرش گویا صدای در به انتهای خونه باغ و ساختمون عمو و آقاجون نرسیده بود.
همین که در رو باز می کنم، با دیدن کسی که پشت دره متعجب و نگران از پله ها پایین می‌رم.

مامان بازوی منو می‌گیره و می‌پرسه: طناز این دختره کیه می‌شناسیش؟.
یک شنل می‌پوشم و میرم جلوی در: تو اینجا چی کار می‌کنی سمیرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنش خونی و زخمیه لباساش پاره و صورتش پر زخمه باورم نمیشه این همون سمیرای سرحال که تو دبی مثل یک دوست همراهم بود.
- من جای دیگه‌ای رو نداشتم برم هیچ کسی رو تو تهران نمی‌شناختم.

بابا که کنار ما ایستاده می‌پرسه: این دختر کیه طناز جان؟

- سمیراست خواهر ناتنی مهدیار.
- دعوتش کن بیاد داخل انگار سختی زیادی رو متحمل شده.
- من راه اینجا رو سخت پیدا کردم حتی توی راه تصادف کردم و یکی مزاحمم شد خیلی خسته‌ام.

از جلوی در کنارم می‌رم: بیا بالا دختر بیا ببینم تا الان کجا بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا میاد داخل مامان با دیدنش از تعجب صدای جیغ بلند می‌شه: ای وای دختر جون این چه سر و وضعی؟
- سلام من سمیرا هستم.
- سلام بیا داخل دخترم ببینم حالت خوبه نیازی به بیمارستان نداری؟
- فکر کنم زخم هام سطحی می‌تونم یک دوش بگیرم؟

#پارت‌دویست‌پنجاه‌ودو

سمیرا بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفت به اتاق من اومده و کنارم جا می‌گیره.
حضور سپیده می‌تونست امیدوار کننده باشه.
اون هم میتونست شهادت به بیگناهی مهدیار بده حتی مدارک محکمی برای مهدیار پیدا کنه.

- سپیده چه اتفاقی برات افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وقتی با سبحان فرار کردیم آدم های اکبری تعقیب مون کردن و تو راه تعقیب و گریز ماشین تصادف کرد.
اتفاقی برای سبحان نیافتاد ولی من به شدت مجروح شدم
سبحان مجبور شد منو ببره به یک بیمارستان و خودش بیاد دنبال شما.
من بعد مداوام از بیمارستان بیرون زدم و با یک لنج فرار کردم به اینجا.
می‌ترسیدم منصورخان منو پیدا کنه و بخاطر خیانت بهش جونم رو بگیره.
- تو می‌تونی به پلیس شهادت بدی مهدیار بی گناهه؟
- آره من مدارک خوبی از همکاری مهدیار دارم.
انقدر خوشحال میشم که فورا سمیرا رو توی آغوش میگیرم انگار خدا صدای قلبم رو شنیده و حالا سمیرا رو برام فرستاده.
فردا همراه سمیرا به اداره آگاهی رفتیم و سمیرا مدارکش رو به مسئول تحقیقات داد.
اما امیدومون وقتی گفتن شهادت سمیرا به تنهایی کافی نیست نقش بر اب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امیدوار بودم اتفاقی برای سبحان نیافته و اون به سلامت بیدار بشه.
هم بخاطر ستاره و خانوادش هم بخاطر مهدیار.

خودم باورم نمیشد انقدر دلتنگ مهدیار شده باشم.
سمیرا هنوزم ترس داشت مخصوصا از آدم های منصور مالک پدر ناتنیش.

وقتی برگشتیم خونه باغ همه دور توی حیاط مشغول خوردن نهار بودن.
بقیه با کنجکاوی به سمیرا نگاه می‌کردن.
آقاجون پرسید: این دختر کیه همراهته؟
- خواهر ناتنیی مهدیار.
نگاه سمیرا توام با خجالت بود.
کنارم می‌نشینه نگاه های دیگران روی ماست.
در این بین زن عمو به حرف میاد با پررویی می‌گه:
خواهر ناتنی مهدیار تا الان کجا بوده؟!

#پارت‌دویست‌پنجاه‌وسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجه ناراحتی سمیرا می‌شم ولی قبل اینکه بتونم ازش دفاع کنم خودش به حرف میاد و میگه.
- من توی پرورشگاه بزرگ شدم وقتی خیلی بچه بودم منصورخان یا همون مهدی خان منو از اونجا بیرون آورد و به فرزندی قبول کرد.
من از وجود مهدیار خبری نداشتم ولی درباره‌ش خیلی از بابا شنیده بودم.
نگاه دلسوز جمع روی اصلا تاب نیاوردم و به حرف اومدم: سمیرا با وجود سن کمش برای زندگی جنگید حتی اون بود که به پلیس کمک کرد تا بتونه به باند منصور خان نفوذ کنه.
سپهر با حالت پر تمسخری می‌گه: هنوز مشخص نیست خود مهدیارم بی گناه باشه.
- به زودی آقا سبحان به هوش میاد و همه چیز مشخص میشه...
دست سمیرا رو گرفتم و با هم به اتاق خودم رفتیم.
- طناز باورم نمیشه مهدیار بعد اون همه زحمت باید گیر بیافته و خودش پاش تو پرونده گیر باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودمم باورم نمیشه سمیرا وقتی با مهدیار برگشتیم ایران مستقیم رفتیم بیمارستان تا پیگیر حال سبحان بشیم.
همونجا به مهدیار خبر رسید سرهنگ بخاطر تعقیب آدم های اکبری مفقود شده و هیچ سند و مدرکی از همکاری مهدیار با پلیس نیست.
خیلی عجیب بود دو تا مامور اومدن و مهدیار رو بردن و تا همین حالا هم توی بازداشتگاهه.

ساعت نه شب بود که سهیل پیام داد بیام تو حیاط از بعد اون اتفاقات و برگشتم اصلا باهاش رو در رو نشده بودم یک جورایی ازش فرار می کردم.
نمی‌دونستم تنها برم پایین کار درستیه یا نه میترسیدم بینمون حرف هایی رد و بدل بشه که عاقبتش کینه و کدورت باشه.
سارا تو واحد آقاجون بود از خیر خبر کردن مامانم گذشتم آخرین گذشته سمیرا بود.
سمیرا که مشغول پیام دادن با گوشیش بود رو صدا می‌کنم: سمیرا میای باهم بریم پایین؟
- چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پسر عموم پیام داده برم تو حیاط باهام کار داره دلم نمی‌خواد تنها برم می‌ترسم بینمون حرف های خوبی رد و بدل نشه تو باشی باعث میشه تو رودربایستی گیر کنه و حرفی نزنه.
سمیرا شونه‌ای بالا می‌اندازه و می‌ایسته: هوم خیلی خب بریم باهم.
- ببینم با این لباسا و سر و شکل.
به تاپ و شلوارکی که تنش بود اشاره می‌کنم.
- سخت نگیر طناز من عادت دارم.
- می‌ترسم زن عمو یا آقاجون ببینن و بعدا حرف درست بشه.
نفسش رو با حرص میده بیرون و یک شال می‌اندازه روی موهای بلند و لختش: خیلی خب بریم.
با هم میریم تو حیاط سهیل با اخم های درهم و دست بخ سینه ایستاده با دیدن ما پوزخندی می‌زنه و میگه: با خودت یار اوردی؟
- نخواستم حرف هایی که نباید گفته بشه رو به زبون بیاری..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل بی توجه به حضور سمیرا می‌گه: من از بعد اینکه دوباره رفتی پیش مهدیار به کل فکر اون ماجرا رو از سرم بیرون کردم پس الکی نگران نشو.
آقاجون گفته فردا حاضر بشی بریم پیش آقای حقی وکیلش برای پیگیری پرونده مهدیار.
نفس راحتی می‌کشم و با لحنی آروم تر میگم: ممنون سهیل لطف می‌کنی.
- خیلی خب شب خوش.
با دور شدن سهیل سمیرا از اون حالت ساکت بیرون اومده و میگه: چقدر این پسر عموت خوشگل بود.
زهره همسر اینه؟
- نه زهره که سر سفره دیدی همسر برادر دوقلوی سهیله .
- هوم فهمیدم.
- باورم نمیشه آقاجون از خر شیطون پایین اومده و میخواد به من و مهدیار کمک کنه.
- آقاجونت خیلی بداخلاقه ولی انگار تو رو دوست داره.
- اول اینطور نبود این مدت اتفاقاتی افتاد که سر پیرمرد به سنگ خورد و اخلاقش عوض شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هوم دلتنگ مرضی جون شدم احتمالا فردا اونم بیاد اینجا اون خواهر واقعی منصورخان و بابا محمده عمه‌ی مهدیار فردا اگه تو رو ببینه خیلی بهت کمک می‌کنه.
مرضی جون همسر آقاجونم هست اون یک جورایی برای جلب رضایت همسرشم شده به ما کمک می‌کنه.
- اوه خدای من ماجرا خیلی پیچیده سد.
پس من یک عمه هم دارم امیدوارم خانواده مهدیار منو قبول کنن.

#پارت‌دویست‌پنجاه‌وچهار

صبح زود همراه سمیرا و سارا برای دیدن با وکیل آماده می‌شم.
سهیل هم آماده شد و جلوی در ایستاده بود با دیدن ما سه نفر ابرو تو هم کشیده و می‌گه: قراره بریم عروسی که شما دو تا هم شال و کلاه کردید؟
سارا و سمیرا نگاهی به من می‌کنن.
- سمیرا شاید بتونه اطلاعات خوبی به وکیل بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس سارا تو نیا.
سارا شونه‌ای بالا انداخته و پشت چشم نازک می‌کنه:
خیلی خب من میرم کمک زن دایی ها کنم.
با رفتن سارا ما سه نفرم راه می‌افتیم.
سر راه سپهر و زهره رو می‌بینم بنظر زهره ناراحت می‌اومد و سپهر عصبی امیدوار بودم این دو تا تو این شرایط با هم جر و بحثی نکنن.

بعد ملاقات با وکیل مهدیار امید بیشتری تو قلبم جوانه می‌زنه.
سهیل تمام مدت سکوت کرده بود بعد از ملاقات با وکیل مهدیار، کمی عصبی و گرفته بود.
آخر هم این عصبی بودن دامن سمیرای بیچاره رو گرفت.
منتظر باز شدن ترافیک هستیم که سهیل بی مقدمه می‌گه: خانم سمیرا مالک شما خوب با توجیهات مسخره از زیر بار خلافکاری هاتون فرار کردید.
سمیرا متعجب از لحن بی پرده‌ی سهیل می‌گه: من چه توجهی کردم؟ شما از من چی می‌دونید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حداقل می‌تونستید چند سال پیش از اون گروه خلافکار فاصله بگیرید نه اینکه تو منجلابی که برات ساختن بمونی.
سمیرا دست به سینه می‌زنه و با پوزخند عصبی می‌گه: شما که بهترین خانواده رو دارید و همیشه نور چشمی پدر و پدر بزرگتون بودی لطفا منو قضاوت نکنید.
- من قضاوت نکردم حقیقت رو گفتم.
تو این شهر بی شمار بچه هست که یتیمن یا کودک کارن همه خلافکار نشدن.
- من خلافکار نیستم.
- اسم همکاری با پدر خونده‌ی قاچاقچی تون چیه پس؟ شریک جرمید.
با لحنی معترض می‌گم: سهیل هیچ متوجهی چی داری می‌گی؟
سمیرا با ناراحتی سرش رو پایین می‌اندازه.
سهیلم با اکراه دستش رو به حالت تسلیم میاره بالا و می‌گه: متاسفم.

#پارت‌دویست‌پنجاه‌ششم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا دلخور از قضاوت های سهیل سکوت می‌کنه و دیگه هیچ حرفی نمی‌زنه.
وقتی از ماشین پیاده می‌شیم سهیل اسمم رو صدا می‌زنه و دور از چشم سمیرا می‌گه: طناز فکر کنم خیلی تند رفتم...
- تازه متوجه شدی؟
این دختر از سر تنهایی به ما پناه آورده، این رفتار درستی نیست.
سهیل دستشو فرو می‌کنه تو موهاشو نفسی از سر حرص می‌کشه.

وقتی برگشتم خونه مامان و زن عمو رو دیدم که تو حیاط مشغول سبزی پاک کردن هستن.
سام پسر کوچیکه‌ی عمو امیر با طاها بازی می‌کرد و زهره و سارام با هم حرف می‌زدن.
از صورت ناراحت زهره حدس زدم اتفاقی بین اون و سپهر افتاده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با سمیرا می‌ریم پیش دخترا تا ببینم اوضاع از چه قراره؟
- سلام بچه ها
زهره حرف زدنش با سارا رو قطع می‌کنه: سلام طناز جون خوش خبر باشی رفتی سراغ وکیل؟
کیفم رو میذارم روی تخت و کنارشون می‌نشینم:
- آره ولی اونم حرفای بازپرس رو زد می‌گه باید یا مدرکی برای همکاری پیدا بشه یا سبحان به هوش بیاد.
راستی از سبحان چه خبر؟ نکنه بخاطر اون چشمات سرخه؟
زهره آه غمگینی می‌کشه و به سختی بغضش رو نگه می‌داره: سبحان که مثل قبل وضعیتش.
دیشبم خواهرش زن عموم رو میگم بخاطر فشار عصبی و استرس چند باری حالش بد شد عاقبت پزشکش دستور سزارین تو ۳۷ هفته رو داد.
بخاطر زن عمو و ستاره چند روزه خونه‌ی ما شده بازار شام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب سپهر جای دلداری دادن و کمک به من غر می‌زنه، چرا ، خونه نیستی و تو به فکر زندگی مون نیستی.
ابرو تو هم می‌کشم و سرم رو تکون می‌دم: واقعا براش متاسفم آدم تو دل سختی ها باید کنار همسرش باشه.
سارا: سپهرم یکی مثل سهیل هنوز بالغ نشده نمی‌دونه زندگی مشترک یعنی چی؟
زهره: اینجوری نگو ستاره مامان سهیلا می‌شنوه دلخور میشه.
سارا: راستی طناز صبح مرضیه جون زنگ زد آقاجون و گفت قراره با بابا محمد و مهدیس بیان اینجا.
فکر کنم مرضیه جون می‌خواد با آقاجون دوباره زندگی کنه.
زهره خطاب به سمیرا که ساکته می‌گه: شایدم برای دیدن شما ها میان.
سمیرا که تمام مدت ساکته به حرف میاد:
- وای طناز جون من خیلی دلهره دارم.نکنه از من خوششون نیاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو می‌گیرم و میگم: شک نکن هر دو طرف بهم علاقه مند می‌شید.
مرضیه جون از لحاظ اخلاقی عالیه.
بابا محمدم یکه اون همون کسیه که عمه فرشته عاشقش میشه و ازدواج اجباریش با مهدی خان رو بخاطرش بهم می‌زنه.
فقط این وسط مهدیس خیلی رو اعصاب و مغروره که اونم من اجازه نمیدم.
سهیل طرف ما میاد تو دستش یک جعبه هست سمیرا روش رو می‌چرخونه اون طرف و اخم می‌کنه.

#پارت‌دویست‌پنجاه‌و‌هفتم

بعد از ظهره و همه دور هم تو باغ جمع هستیم.
مرضیه جون کمی با آقاجون مدارا می کرد و کنارش نشسته بود.
مهدیس و همسرس هم یک گوشه کنار سارا و عمه فرخنده نشسته بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سهیل هم مثل همیشه ور دل من بود ولی این بار نگاهش روی سمیرا.
سمیرا زیر گوشم پچ می‌زنه: بابا محمد چقدر شبیه منصور خانه ولی از نوع مهربونش.

بابا محمد که رو به روی ما نشسته نگاهی به من می‌اندازه و می‌گه: بنظرم ضعیف شدی دخترم.
- با اتفاقات اخیر ضعیف نمی‌شدم عجیب بود بابا نبود مهدیار بعدم اون سفر اجباری به دبی و فرارمون انگار اندازه یک قرن گذشت برام.
مهدیس از زهره می‌پرسه: زهره جان حال شوهر خواهرت بهتر نشده؟
- دیروز یک مقدار هوشیاریش بالا تر اومده ولی فرقی نکرده.
غم صورت همه رو می‌پوشونه.
اما با اتفاق غیر منتظره‌ای که می‌افته رنگ و بوی مجلس عوض میشه.
صدای زنگ در میاد بعد هم یا الله گفتن های بابا و عمو چند دقیقه بعد بابا و عمو و پدر زهره سرهنگ حسینی دوش به دوش هم وارد خونه می‌شن اما با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدن کسی که پشت سرشون ایستاده انگار دنیا رو بهم دادن.
مهدیار تو این مدت لاغر تر شده و غم عجیبی از نگاهش می‌باره با این حال شونه هاش رو مثل همیشه با صلابت نگه داشته و محکم قدم برمی داره.
اول همه تعجب می‌کنن بابا در برابر نگاه سوالی همه می‌گه: به خاطر صحبت های سرهنگ حسینی قاضی پرونده قبول کرده تا روز دادگاه با وثیقه مهدیار آزاد باشه.
من که دیگه زمان و مکان رو فراموش کردم به قصد در آغوش کشیدنش جلو میرم مهدیس و پدرشم جلو میاد بخاطر وجود اونا تعلل می‌کنم.
مهدیار با دیدن خواهر و پدرش ذوق زده میشه و اونا رو در آغوش می‌کشه بعد نوبت مرضیه جونه و من با چشم های نم دار و ذوق زده عقب ایستادم، دلم می‌خواست همین طور از دور تماشاش کنم.
چه خوب می‌شد اگه همه‌ی این مشکلات تموم می‌شد و خانواده سه نفره‌ی ما دوباره شکل می‌گرفت.
کینه ها دور میشد و دیگه خبری از انتقام و بی مهری نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ته دلمم برای سبحان دعا کردم اون باید به هوش می‌اومد نه فقط بخاطر مهدیار بلکه بخاطر خواهرش و همسرش که چشم انتظارش بودن.
چشم انتظار بود سخت ترین حس دنیاست.

مهدیار از بین جمع دورش سرک می‌کشه و دنبال من می‌گرده.
مرضیه جون زیر گوشش حرفی می‌زنه و اون با ببخشیدی از جمع فاصله می‌گیره و به سمت من میاد.
تپش قلبم اوج می‌گیره با اینکه چیزی تا تا سه ماهگیم نمونده ولی حس می کردم اون بچه هم احساسات من و پدرش رو درک می‌کنه.
همزمان با اشک لبخند می‌زنم مهدیار بی درنگ در آغوشم می‌کشه و می‌گه: من برگشتم عزیزم قول میدم هیچ وقت دیگه از پیشتون نرم.

#پارت‌دویست‌پنجاه‌و‌هشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سپهر و سهیل کنار مهدیار می‌نشینن هر کدوم ازش سوالی می‌پرسیدن.
در این بین سمیرا هم به جمع ما می‌پیونده.
مرضیه جون میاد تو اتاق و میگه: بچه ها مهدیار خسته‌ست بهتره بره خونه‌ی پدر خانمش دوش بگیره بعد میاد حسابی باهاش حرف می‌زنید.
سپهر لبخندی می‌زنه و میگه: مثل قدیما شده همه دور هم هستیم.
مهدیس با پوزخند می‌گه: با این تفاوت که دیگه ما قرار نیست وجود مادرمون فرشته رو انکار کنیم.
مهدیار اخم پررنگی می‌کنه و با تشر به خواهرش می‌گه: مهدیس گذشته ها رو جا بذار و خاطرات تلخ رو بریز دور.
من بخاطر یک انتقام واهی و مسخره که تحت تاثیر دروغ های مهدی خان بود کسی که دوستش داشتم رو آزار دادم.
انتقام فقط به ضرر خود آدمه، کینه مثل یک زهره که قلب خودمون رو هم می‌سوزونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف های مهدیار باعث میشه لبخندی کمرنگ روی لبم نقش ببنده خوشحال بودم از اینکه حداقل اون فهمیده که رفتار گذشتش چقدر نا مناسب بوده
مهدیار برای دوش گرفتن رفت خونه‌ی ما و مامان و بابا به بهونه‌ی سر زدن به مامان بزرگم رفتن اونجا.
خونه خلوت بود منم روی کاناپه لم داده بودم و فیلم نگاه می کردم.
صدای مهدیار اومد که اسمم رو صدا می‌زد: طناز بیا اینجا.
- چیشده مهدیار.
- حوله ندارم میشه مال خودتو برام بیاری.
- وایسا یک حوله نو تو کمده الان میارم.
رفتم حوله رو به دستش بدم که مچ دستم رو گرفته و منو می‌کشه تو حمام.
- چی کار می‌کنی مهدیار خیس میشم.
زیر گوشم لب می‌زنه: به درک خیس بشی من دلم برات تنگ شده اون وقت تو ازم دوری می‌کنی...
- جلوی عمو اینا خجالت می‌کشیدم خب.
دستش رو روی چونم می‌ذاره خب الان که اینجا تنهاییم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو سر میدم به چشم هاش: فکر نمی‌کردم امروز ببینمت.
خیلی دلم برات تنگ شده بود.
دستش رو دور تنم حلقه کرده و منو می‌کشه زیر دوش آب گرم هم زمان لبم رو می‌بوسه: اینم نشونه‌ی دلتنگی من.
- مهدیار من نگرانم اگه سبحان...
انگشتش رو می‌ذاره روی لبم: نگران نباش فسقلی من قول دادم که دیگه از پیشت نمیرم از پیش تو و این فندقی که تو شکمته.
دستش رو سر میده روی شکمم و نوازشش می‌کنه: امیدوارم یک دختر باشه شبیه مامانش.
- میگن دخترا به پدرشون بیشتر میرن.
ابروش رو تو هم می‌کشه و با اخم مصنوعی خیره میشه به شکمم: پس خدا کنه پسر بشه.

#پارت‌دویست‌پنجاه‌ونهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گاهی تو اوج نا امیدی خدا یک دری رو به روت باز می کنه که اصلا فکرش رو هم نمی کردی.
در طول هفته‌ی سختی که من و مهدیار درگیر اثبات بی گناهی اون بودیم خبر به هوش اومدن سبحان همه چیز رو عوض کرد.
من و مهدیار و زهره اول همه با شنیدن خبر رفتیم بیمارستان.
مهدیار از دو جهت خوشحال بود هم به هوش اومدن دوست و رفیق صمیمیش هم اثبات بی گناهیش.
زهره سر راه پیاده شد تا کمپوت و گل و شیرینی بخره.
بقیه هم اونجا حضور داشتن، ستاره خواهر زهره زهرا خواهر وسطیش خواهر و شوهر خواهر سبحان یا همون سهراب و ماها...

مهدیار با دیدن سبحان اشک تو چشم هاش حلقه می‌زنه و دست سبحان رو محکم می‌فشاره.
سبحان بخاطر طول مدت بی هوشی و کما مدتی طول می‌کشید تا بتونه سر پا بیاسته و مثل آدم سالم تکلم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکترا می گفتن این‌که پاهاش حس داره و بینایی‌ش دچار مشکل نشده یک معجزه‌ی الهیه.
اما من می‌دونستم که خدا بخاطر فداکاری سبحان و نجات جون من و بچه‌ی تو شکمم مورد لطف و عنایت خدا قرار گرفته.

سبحان از مهدیار به سختی می‌خواهد تا درباره دستگیری اکبری و منصور مالک بهش گزارش بده.
مهدیار دست سبحان رو گرفته و می‌گه: تو فقط استراحت کن رفیق و نگران چیزی نباش مهره های اصلی پرونده دستگیر شدن.

ستاره همسرش که در طول این مدت خیلی لاغر و ضعیف شده بود با اعتراض می‌گه: سهراب تو رو خدا بس کن نگاه بخاطر این شغل تو توی چه دردسری افتادیم.

زهره به شوخی می‌گه: داداش سهراب جانباز شده ستاره دیگه امسال با سهمیه‌ی داداش تو کنکور ارشد رو قبول میشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدرشون سرهنگ که بالای سر سهراب ایستاده با دلخوری می‌گه: ستاره دخترم انقدر استعداد داره بدون نیاز به سهمیه ارشد قبول میشه این حرفا رو کی یادت داده؟
زهره می‌خواد حرفی بزنه که سرهنگ می‌گه: بهتره بریم تا سهراب استراحت کنه.

همراه مهدیار با یک جعبه شیرینی راهی خونه باغ میشیم.
زن عمو سهیلا و مامان و بقیه نشستن توی حیاط با دیدن شیرینی تو دست ما و صورت بشاش زهره همه چیز رو می‌فهمن.
از دیدن نگاه شاد مامان و بابا و مرضیه جون من و مهدیار هم به وجد میایم.
مهدیار کنار بابا می‌ایسته و خطاب به همه می‌گه: من می‌دونم تو این مدت خیلی خیلی اذیتتون کردم
امیدوارم بتونم جبران کنم کارای بدی که در حق طناز و بقیه کردم رو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌شصت

سمیرا که خیلی توی فکر فرو رفته با تشر سهیل که کنارش ایستاده از جا می‌پره: چی شده چرا صدام زدی؟
سهیل : خیلی تو فکر بودید سمیرا خانم.
- خب فکر منصورخانم همه توسط پلیس بین الملل دستگیر شدن اما منصورخان نه.
مهدیار توجهش به بحث ما جلب میشه و می‌گه:
نگران نباش سمیرا اونم بالاخره گیر می‌افته من بهت قول میدم حواسم باشه تا خطری متوجه تو نباشه.
زهره و سارا میرن یک گوشه مشغول صحبت منم کنار سمیرا می‌ایستم خوشحال بودم حالا که زهره و سارا خیلی با هم صمیمی شدن و توجهی به من ندارن و مهدیسم با من دشمنی داره حداقل کسی مثل سمیرا کنار من هست.
سمیرا دستش رو میذاره روی شکمم و می‌گه:
خوشحالم مهدیار منو مثل خواهرش پذیرفته و من عمه‌ی این کوچولو شدم.
- بچه‌ی من خاله نداره می‌تونی خالش هم باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشغول صحبتیم که مامان میاد توی اتاق و می‌گه:
دخترم اگه صلاح می‌دونی امشب همراه مهدیار برگردید آپارتمان خودتون.
ـ مامان خسته شدی ازم؟
مامان جلو میاد و صورتم رو می‌بوسه: الهی فدات بشم کدوم مادری از بچه‌ی خودش خسته میشه ولی مادر تو و شوهرتم خونه زندگی دارید صلاح نیست اینجا بمونی.
سمیرا با سری پایین افتاده می‌گه: منم باید برم دنبال زندگی خودم.
ـ سمیرا جون تو قدمت سر چشم ماست ولی مرضیه جون ازم خواست صدات کنم بری پیشش.

با رفتن سمیرا مامان با لبخند می‌گه: مرضیه جون می‌خواد سمیرا رو پیش خودش نگه داره.
اون می‌گه سمیرا دختر خونده‌ی مهدی خان برادرشه و هر بلایی تو این سالها سرش اومده بخاطر برادرشه پس مسئول مراقبش باشه.
ـ درسته سمیرا فقط ۲۰ سالشه و زندگی به تنهایی تو این شهر درندشت باید براش سخت باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌شصت‌ویک

زندگی مشترک من و مهدیار خیلی آروم روی روال عادی خودش افتاده بود و کم کم روی خوشش رو داشت بهمون نشون می داد.

مهدیار به اصرار من از اون کار خارج شده بود و با شراکت بابا یک فروشگاه کوچیک راه اندازی کرده بودن.

خوشحال بودم که مهدیار دیگه توی اون شغل پر استرس و خطرناک نیست و من هر بار نگران رخ داد یک اتفاق تازه نیستم.

ماه سوم بارداری بود و به زودی باید برای سنوگرافی آنومالی میرفتم پیش دکتر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار برای سر زدن به مهدیس و بابا محمد یکی دو روز رفته بود رشت.
گویا بخاطر مشکلات مهدیس و همسرش امید مهدیس قهر کرده بود و اومده بود خونه بابا محمد و مهدیار برای صحبت با شوهر خواهرش رفته بود رشت.
منم برای اینکه شب ها تنها نباشم رفتم عمارت
از همون اول ورودم متوجه شدم یک سری چیزا تو عمارت تغییر کرده.
سپهر خونه‌ی عمو بود نه خودشون و سهیل هم با عمو و زن عمو قهر بود.
مامان مشغول سبزی پاک کردن بود که ازش پرسیدم:
مامان بین سهیل و زن عمو چی شده انگار قهرن؟
- زن عمو سر خود رفته برای سپهر خواستگاری اونم تو مراسم حاضر نشده.
- ای بابا زن عمو دست از این خودسری هاش نمی‌کشه.
- عادتشم
ه اون اوایل ازدواجش با عموت انقدر سر خود و متکبر بود که همیشه با من و عمه هات دعوا داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند سالم عموت رو وادار کرد از آقاجون جدا بشه که بافث شد عموت ضرر بده.

- خب مشکل سهیل اینکه زن نمی.خواد سپهر چی چرا اون قهر کرده با زهره؟
- نمی‌دونم چی بود مشکل اصلیشون ولی زهره و سپهر اینجا داشتن جر و بحث می کردن که سهیل اومد دخالت کرد سپهرم عصبی شد و گفت تو به زهره چشم داری چشم و دل ناپاکی از اون شبم زهره با سپهر قهر کرد بخاطر تهمت زدن.
سهیلم با خانوادش قهر کرد و رفته خونه‌ی آقاجون نه نهار نه شام نمیره خونه.
- اوه پس حسابی بین همه شکرابه.
مهدیسم با امید قهر کرده.
- چی بگم دخترم جوان های الان تا یک حرفی پیش میاد قهر می‌کنن اصلا صبر ندارن.
- من ظهر میرم خونه‌ی اقاجون پیش سهیل سمیرا.
- باشه مادر هر جور راحتی.

#پارت‌دویست‌شصت‌ودو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به کسی خبر نداده بودم میرم خونه‌ی آقاجون از حیاط عمو اینا گذشتم اما قبل اینکه برسم حیاط آقاجون سپهر سر راهم سبز شد.

با دیدنش ابرو هامو چین دادم: سلام پسر عمو.
- سلام طناز خانم آفتاب از کدوم طرف در اومده اومدی عمارت.
- من که هر هفته اینجام تو نبودی ببینی.
خواستم از کنارش رد بشم که با حرفش ایستادم: تو که دوست زهره بودی می.دونی بین زهره و سهیل ارتباطی بوده یا نه؟

چرخیدم سمتش و با تاسف گفتم: تو یک ساله با زهره ازدواج کردی حس نمی‌کنی این رفتارت اصلا مناسب نیست؟
- من آدم کینه‌ای و بددلی هستم قبول دارم خودم، اما حق داشتم بدونم حسی بین برادرم و زنم هست یا نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه از من که دوست زهره هستم می.پرسی حاضرم قسم بخورم اون هیچ حسی به سهیل نداره.
مطمئن نبودم حرفم صد در صده یا نه اما مجبور بودم برای نجات زندگی دوستم این حرف رو بزنم.
- اگه زهره بهت تهمت می.زد چی هر چی نباشه تو قبل زهره خواستگار من بودی.
- اون به احساس من مطمئنه.
پوزخندی می‌زنم و سرمو تکون میدم: پس واقعا احمقی که بهش اعتماد نداری.
از کنارش می‌گذرم و برمی‌گردم عقب و می.بینم سرش رو پایین انداخته و با حالت عصبی دستشو فرو می‌کنه تو موهاش.
وقتی رسیدم به ساختمون اقاجون صدای حرف زدن سمیرا و سهیل می‌اومد اما نه حرف زدن عادی سمیرا داشت سر سهیل جیغ می‌کشید سهیلم قهقهه زنان می‌خندید

با دیدنشون خشکم می‌زنه موهای سهیل پر آرده و لباسای سمیرا خیس آب.
- بچه ها چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌شصت‌وسه

سمیرا انگار تازه متوجه حضور من شد به سمت من میاد و با اشاره به پیراهنش می‌گه: سهیل شوخیش گرفته انگار اصلا ادب و نزاکت حالیش نیست پارچ آب یخ رو ریخت روی من.
- تو خیلی دیگه لوسی بابا پارچ آب چیه یک استکانم نبود.
با تعجب می گم: سهیل مگه بچه‌ای.
- من فقط می‌خواستم خنکش کنم آخه پای گاز وایساده بود.
سمیرا پشت چشمی نازک می‌کنه و با اخم و تخم پشتش رو به سهیل می‌کنه: خیلی بچگانه قصد جلب توجه داری.
سهیل پوزخند می‌زنه و دست به سینه می‌ایستته: کی قصد جلب توجه داره؟ من؟!
من لب تر کنم یک جین دختر برام صف می‌کشن جلب توجه چی بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب پس برو لب تر کن جای سر به سر گذاشتن من.
سهیل آرد های روی تنش تکانده و به سمت من می‌آید:
یکم این خواهر شوهر الکیت رو نصیحت کن
چجوری تو که نصف عمرت اون طرف آب بودی انقدر بی جنبه‌ای.
کلافه سر تکون می‌دم: سهیل آدم باش. خواهر شوهر الکی چیه دیگه؟
- همین دختر خانوم رو میگم والا مهدیس انقدر محکم و غلیظ به مرضیه خانم نمی‌گه عمه جون که این می‌گه.
سمیرا با حرص پوزخند می‌زند و سهیل هم چمشکی زده و از او دور می‌شود.
- طناز می‌بینی چقدر تیکه بار من می‌کنه؟!
- شاید می‌خواد باهات آشنا بشه.
سمیرا دست مرا می‌کشد و با خودش به داخل خانه می‌برد: سهیل رو ول کن بیا بریم یک چیزی باحال فهمیدم.
با هم وارد خانه می‌شیم مرضیه جون با دیدنم لبخند می‌زنه و می‌گه: به به ببین کی اینجا دختر ناز من و فسقلیش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببینم دخترم سونوگرافی سه ماهگی رفتی؟!
- فردا با مامان میرم ببینم مرضیه جون تکلیف مهدیس و شوهرش چی شد؟
آهی می‌کشه و با چشم هایی که کم مونده بباره می‌گه: مهدیس بخاطر بی احتیاطی باعث شد بچشون سقط بشه امیدم کینه کرده و اصلا حاضر به بخشش زنش نیست.
- تقصیر مهدیس چیه امید نباید زن باردارش رو میبرد روستای پدریش که از روی صخره بیافته.
- امید میگه چندبار به مهدیس تذکر داده که نره با بقیه کوه ولی دختره لج کرد هم خودش رو به خطر انداخت هم اون جنین بی گناه رو.
اخلاق مهدیس روکه می‌دونی لجبازه الانم قهر کرده اومده خونه‌ی محمد بیچاره داداشم تازه قصد داشت یک تکونی به زندگیش بده.
سمیرا که تحت تاثیر حرفای عمه مرضیه فراموش کرده بود خودش باهام کار داشته با تاثر میگه: آخ مهدی خان خیلی عمو محمد رو اذیت کرد.
- راستی گفتی بابا محمد قصد داشته به زندگیش یک تکونی بده؟ منظورتون چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- صنم مادر کیارش که همسایه باغ بی بی بود رو یادته؟
با یکم فکر چهره کیارش میاد جلوی چشمم پسری که همسن و سال سهیل بود حدودا ۲۳ ساله داشت برای ارشد عمران آماده میشد چشم های آبی و موهای بوری داشت میشد گفت چهره جذابی داشت مادرشم مثل خودش زیبا بود حالا اون ارتباطش با بابا محمد چی بود؟
خب انگار درست حدس زده بودم.
- ای جان بابا می‌خواد با صنم خانم ازدواج کنه؟!
لبخند عمه مرضیه باعث میشه تلخی خبرای اون طرف رو فراموش کنم: پس بگو مهدیار رفت اونجا فقط برای آشتی دادن مهدیس و امید نبود.
- مهدیارم خیلی خبر نداشت قرار بود بره اونجا محمد بهش بگه.
- آخ جون پس عروسی افتادیم.
سمیرا می‌گه: منم دعوتم؟
لبخند عمه مرضیه سمیرا رو به فکر فرو می‌بره: بیا اتاقم طناز کارت دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌شصت‌وچهار

سمیرا حرف می زد و من هر لحظه بیشتر متعجب می‌شد و میفهمیدم خوب این دختر مهربون رو که قد متوسط و چهره گندمی رنگ و چشم های میشی رنگش نمک خاصی بهش داده بود رو نشناختم.
- طناز بهت گفتم وقتی خیلی خیلی کوچیک بودم مهدی خان اومد پرورشگاه و من رو برداشت؟
سر تکون میدم.
- بذار همه چیزو دقیق تر برات بررسی کنم چون خودمم تازه متوجه یک سری چیزا شدم.

- من وقتی ۶-۵ ساله بودم مادرم که چهرش رو کامل فراموش کرده بودم از دنیا میره.
من رفتم پرورشگاه خیلی حال روحیم بد بود چون هیچ فامیلی نداشتم تو پرورشگاهم بخاطر اخلاق خاصم همیشه تنها بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من چهره محوی از مادرم تو خاطر دارم ولی خوب یادمه پدری نداشتم و مادرم همیشه برام شعر و لالایی می‌خوند.
خیلی روز مرگش گریه کردم و مادرم بخاطر مصرف مواد تو فقر و تنهایی مرد و من تا چند روز توی اون خونه خرابه‌ای که توش بودیم کنارش بودم.
اشک تو چشمم حلقه می‌زنه و با غم می‌گم: واقعا متاسفم عزیزم اما چی تازگی ها متوجه شدی؟!
- من از مهدی خان یک بار اتفاقی شنیدم اون بعد مرگ همسرش فرشته بخاطر قاچاق عتیقه تحت تعقیب بوده برای همین یک تصادف سوری راه میندازه و مرگ خودش رو جعل می‌کنه تو جریان این اتفاقات یک دختر به اسم سپیده کمکش می کرده که مهدی خان که اون موقع من منصور خان صداش می کردم خیلی به سپیده مدیون بوده.
- خب ارتباط سپیده با تو چیه نکنه؟!!!
- دیروز مرضیه جون داشت بهم البوم های قدیمی خانوادگی شون رو نشون می داد یک دختری رو نشونم داد که اسمش سپیده بود. گفت سپیده دختر عمو و همسایه خونه پدریش بوده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهره سپیده نظرم رو جلب کرد خیلی برام آشنا بود دربارهش پرسیدم و اون گفت: بیست سال پیش یعنی زمان تولد من از خونه فرار میکنه و عاقبتشم نا معلومه.
- یعنی ممکنه سپیده مادر واقعیت باشه و همون کسی که به مهدی خان کمک کرد تا مرگش رو جعل کنه.
سمیرا سر تکون می‌ده و میگه: همین طورم امکان داره منصورخان پدر واقعی من باشه طناز.
خودت فکر کن آدم خودخواهی مثل منصور خان که برادرش رو بخاطر حسادت می‌خواسته بکشه و حتی همسرش فرشته رو کشته و کلی خلاف تو کارنامه‌ی خودش داره چجوری یهو مخفیانه میاد ایران و منو از توی پرورشگاه برمیداره میبره دبی.
چرا باید همچین کاری بکنه؟
- این امکان یعنی تو و مهدیار خواهر و برادر های واقعی هستید؟
- میشه از مهدیار بخوای باهام آزمایش DNA بده؟!
دستش رو می‌گیرم و با لبخند می‌گم: حتما عزیزم حتی مرضیه جون و یا مهدیسم می‌تونن بهت کمک کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از مهدیس خوشم نمیاد خیلی حسوده اگر مهدیار قبول نکرد خودم با مرضیه جون میرم.

#پارت‌دویست‌شصت‌وپنج

شب از نیمه گذشته بود که صدای موبایلم میاد.
از خواب بیدار می‌شم بعد از شام انقدر با سهیل و سمیرا و سام توی حیاط تخته نرد بازی کردیم که از خستگی بیهوش شدم.
- الو سلام.
صدای گرم و بم مهدیار می‌پیچه تو گوشی: سلام فسقلی خواب بودی؟
- آره چرا صدات گرفته مهدیار؟
آه عمیقی می‌کشه و می‌گه: دلم برای تو فسقلیم تنگه دختر.
اینجا خیلی اوضاع قمر در عقرب شده.
- بخاطر مهدیس نگرانی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدایی بغض آلود می‌گه: به مامان فرشته قول داده بودم هوای مهدیس رو همه جوره داشته باشم.
اما نتونستم مراقبش باشم انقدر درگیر زندگی و انتقام خودم بودم که از زندگی خواهرم غافل شدم.
نمی‌دونستم تو نبود من از خانواده امید بخاطر شایعه همکاری من و مهدی خان توهین شنیده.
نمی‌دونستم بخاطر از دست دادن بچش چه دردی رو تحمل کرده.
ببخشید دارم ناراحتت می‌کنم عزیزم.
- نه مهدیار من باید کنار باشم و مشکلاتت رو بشنوم.
- طناز می‌خوام مهدیس رو یک مدت بیارم تهران.
با اینکه از مهدیس اصلا خوشم نمی‌اومد ولی دلم براش خیلی می‌سوخت سزاوار نبود انقدر درد و سختی بکشه.
- هر طور صلاح می‌دونی عزیزم.
- خیلی دوستت دارم طناز همه دردام رو با شنید صدای تو فراموش می‌کنم.
- خب حالا زبون نریز.
- من میام تهران حضوری نشونت میدم عزیزم تا طعنه نزنی بهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم دکتر ژل سرد رو روی شکمم می‌ریزه و دستگاه سنوگرافی رو میذاره روی اون.
- خب خب اینجا چی داریم؟
عزیزم دفعه چندمه میای سنوگرافی؟
- دفعه دوم دفعه اول برای تشکیل قلب رفتم.
- خب عجیبه که دکتر اول متوجه نشده.
دلم یک لحظه می‌ریزه با عجله می‌گم: چیه خانم دکتر بچم عقب افتادگی داره؟
- نه عزیزم اما خب گاهی پیش میاد تو سنوگرافی اول متوجه دوقلو بودن جنین نمیشن.
انگار به گوشم اعتماد ندارم، خانم دکتر داره چی می‌گه؟
- خانم دکتر مطمئن هستید؟ من هفته‌ی هشتم بارداری رفتم سنوگرافی چرا اونجا حرفی نزدن.
- ببین عزیزم گاها تا ماه پنجمم ممکنه متوجه دو قلو بودن جنین نشن اینجوری که من تو مانیتو می‌بینم دو تا جنین توی تصویره.
تصویر مانیتور رو نشونم میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربان قلبم بالا میره، باورم نمیشه سه ماه پیش که فهمیدم باردارم اونم درست تو روزایی که مهدیار نبود چه حس عجیبی داشتم می‌خواستم بچه‌ی خودم رو بکشم، ولی الان از اینکه دو قلو هستن انقدر ذوق زدم.
اشک هام مثل ابر بهاری از گوشه‌ی چشمم می‌ریزه پایین.
- خانم دکتر جنسیتش معلوم نیست؟
- نه مامان فسقلی ببینم گریه نکن ها هیجان برات خوب نیست.
- اگه به باباشون بگم بال در میاره.

#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌شصت‌وشش

منتظر اومدن مهدیار بودم که با خبر فوت بی بی تمام شادی که بخاطر بچه ها داشتم از بین رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همراه مامان و بابا و بقیه اعضای خانواده به رشت می‌ریم تا تو مراسم خاکسپاری بی بی شرکت کنم.

بی بی بخاطر کهولت سن و فشار عصبی که اختلافات زندگی مهدیس یکی از دلایلش بود از دنیا رفت.

عمه مرضیه و مهدیس خیلی بی قراری می‌کرد و من مراقب مهدیار بودم.

مامان اجازه نداد تو مراسم بی بی شرکت کنم می گفت برات خوب نیست.

مهدیار انقدر زحمت کشیده بود که وقتی رسید خونه حتی توان تکون خوردنم نداشت.

کنارش دراز می‌کشم و دستم رو روی ته ریشش می‌ذارم: خیلی خسته شدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو می‌گیره تو دستش و می‌بوسه: نتونستم وقتی اومدی بهت برسم.
- حیف بی بی حتما بخاطر مهدیس خیلی نگرانه.

مهدیار همین طور که به سقف زل زده می‌گه: مهدیس داره چوب کارای خودش رو می‌خوره.
اگه انقدر مغرور نبود و با امید تلخی نمی کرد کارشون به اینجا نمی‌کشید.
من خواهر مغرور و یک دنده خودم رو خوب می‌شناسم.
- مهدیار خدا خیلی ما رو دوست داره.
مهدیار خسته بود با همون صدای بی حال می‌پرسه: چرا؟
- هیچی یکم استراحت کن بعدا می‌گم بهت.
انقدر خستس که بدون اعتراض یا کنجکاوی چشم هاش رو می‌بنده و سرش رو می ذاره روی سینه‌ی من.

درسته علت جمع شدن اعضای خانواده کنار هم فوت بی بی است ولی همین اتفاق باعث میشه کدورت بین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا محمد و پدر من و عمو بر طرف بشه و من دوباره کیارش و صنم رو ببینم.
صنم خیلی برای مراسم بی بی زحمت می‌کشه.
مهدیسم که حالا از شوک مرگ بی بی در اومده باز با همون نگاه متکبر و مغرورش تو مراسم نشسته و انگار شمشیر رو با همه از رو بسته.
مراسم ختم هم خیلی زود تموم میشه و به پیشنهاد بابا محمد مدتی من و مهدیار تو رشت می‌مونیم.

#پارت‌دویست‌شصت‌و‌هفت

خانواده امید اومدن اما مهدیس اصلا تحویلشون نگرفت.
بعدم با حالت قهر همراه دوستش ساناز که تمام مدت کنارش بود و دلداریش می داد رفتن طبقه بالا.
مهدیار رو اصلا ندیده بودم چه برنامه هایی که برای سوپرایزش نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیدن من که گوشه‌ی سالن غمبرک زده‌ام میاد جلو و می‌گه: دخترم تو مثلا عروس خانواده ای برو کنار عمه مرضیه بشین یه خودی نشون بده.
با تعجب به مامان نگاه می‌کنم حتما باز از اطرافیان متلک یا حرفی شنیده است!

کنار عمه مرضیه که بیشتر همه بی قراری می کند می‌نشینم نگاهم به مهدیاری می‌افتد که جلوی در ورودی ایستاده و با وقار خاص خودش جواب تک تک تسلیت ها رو می‌ده.

متوجه سنگینی نگاهم میشه و جوابم رو با یک لبخند کوتاه و محو میده.
منتظر بودم تا خبر دو قلو بودن بچه ها رو به گوشش برسونم درسته نمی‌تونستم دیگه جشن بگیرم ولی دوست داشتم ماجرا رو از زبون خودم بشنوه.

شب آخر مراسم هاست هفت روز گذشته و من در طول این مدت نتونستم زیاد با مهدیار صحبت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و عمو یک هتل نزدیک باغ بابا محمد رزرو کرده بودن.
سمیرا و سهیلم پیش ما بودن و تو این هفت روز سهیل از هر فرصتی برای نزدیک کردن خودش به سمیرا استفاده می‌کرد.
هرچند بعید می‌دیدم زن عمو با ازدواجشون موافقت کنه و مسیری که در پیش دارن هموار باشه اما امیدوار بودم حداقل سهیل بعد این سختی ها بتونه به دختر مورد علاقش برسه.

نیمه شب بود که مهدیار پیام میده: من تو باغم بیا ببینمت.
فاصله زیادی بین باغ ویلای ما و اونا نیست.
یک ژاکت بافت می‌پوشم و خوب خودمو لای پتو می‌پیچم تا برم دیدن مهدیار.
بهترین فرصت بود که خودم سوپرایزش کنم البته اگه مثل شبای دیگه خسته نباشه.

#پارت‌دویست‌شصت‌و‌هشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدنش لبخند طویلی می زنم و به سمتش میرم:
مهدیار چی شده این موقع شب؟!
- بده دلم هوای زنم رو کرده؟
- آخه این روزا فقط درگیر بودی.
- شرمنده می‌دونم باید بهت رسیدگی می‌کردم.
اگه حوصله داری لباس بپوش که با هم دیگه بریم
- کجا؟
- برو سوار ماشین شو می‌گمت
به اتفاق هم دیگه به سمت ماشین می‌ریم.
بعد اینکه سوار ماشین میشم به همراه مهدیار با هم به همون آپارتمانی که تو رشت داشت می‌رویم.
- مهدیار بد نیست فردا برای مراسم نیستی؟
- بابا و مهدیس هستن من دیگه الان باید به خانم و بچه هام برسم.
مثل بادکنکی که بادش رو خالی کردن همه شوق و ذوقم به باد میره.
- چی؟
- گفتم که من باید به خانمم و بچه هام برسم چرا نگفته بودی دو قلو هستن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بغض می‌گم: کی بهت گفت؟
- چیشده می‌خواستی پنهان کنی ازم؟!
- نه فقط می‌خواستم از زبون خودم بشنوی تا سوپرایز بشی.
- سوپرایز واقعی اینجاست بیا تا نشونت بدم

.

دنبالش به سمتی که منو می‌کشه می‌روم با دیدن اتاقی که توش پر وسایل دخترونه و پسرونه بچگونه هست با ذوق پلک می‌زنم تا اشک شوقم جلوی دیدم رو نگیره: وای مهدیار اینجا چقدر قشنگه.
ببینم تو از کجا می‌دونی دوقلو دختر و پسرن شاید فقط پسر باشن.
دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و سرش رو می‌ذاره روی شونه‌م: خب حسم بهم می‌گه عزیز دلم.
- اصولا این حس ها رو مادرا درک می‌کنن.
-حالا این بار منم بهم الهام شده تو قبول کن.
به سمتش می‌چرخم و لبخندی به صورتش می‌پاشم و روی نوک پام می‌ایستم: پس منم به حست اعتماد می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با مهر موم شدن لب هام توسط مهدیار نمی‌تونم جمله‌ام رو کامل کنم .
تتم رو تو آغوش می‌گیره و به سمت تخت می‌بره:
مهدیار حواست باشه دکتر گفته مراقبت کنیم.
- من فقط می‌خوام از حضورت تو آغوشم لذت ببرم پس نگران نباش چون اونقدر بابای خوبی هستم که آسیبی به بچه‌هام نزنم.

فصل جدید رمان دشمن جون.

#پارت‌دویست‌شصت‌ونه

سه ماه دیگه هم می‌گذره و با ورود به بهمن ماه من به اصرار مهدیار تو رشته مورد علاقم یعنی معماری ثبت نام می‌کنم.
مهدیار قول داده بود همه جوره از من حمایت کنه و خودش هم تو نگهداری بچه ها کمکم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طرفی رابطه سپهر و زهره بهتر شده بود ولی سهیل همچنان نمی‌تونست با سمیرا آینده‌ای داشته باشه.
زن عمو تمام قد مقابل سهیل و خواسته‌ش مقاومت کرده بود.
من و مهدیار زندگی خوبی داریم اما این خوبی صد در صد نیست بالاخره تو زندگی هر زوجی بالا و پایین وجود داره.
ماه هفتم بارداری هستم و حوصله درس و دانشگاه رو ندارم.
بخاطر دو قلو بودن بچه ها دکتر برای من و مهدیار هر گونه رابطه‌ای رو ممنوع کرده بود.
بابام و بابا محمد تصمیم دارن با هم یک فروشگاه راه اندازی کنن.
آقاجون اصلا راضی نیست و اصرار داره پدرم حتما کنار دستش باشه اما بابا از زیر دست بودن و محدودیت های آقاجون خسته شده بود و دلش می‌خواست صاحب کار خودش باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابای محمد طبقه پایین آپارتمان ما رو خریده بود و همراه ماهصنم و مهدیس و کیارش اونجا زندگی می‌کردن.
مهدیس این مدت رابطه معمولی با من داره نه مثل اون روزای تو باغ و تو رشت بدرفتاری می‌کنه نه دوستی.
اما تیر خشم و حسادتش سمت سمیرا نشونه رفته مخصوصا وقتی محبت های برادرانه مهدیار بهش رو می‌بینه.
مهدیار کت و شلوار مشکی رنگی به تنش داره و جلوی آینه مشغول مرتب کردن یقه‌ی لباسشه.
گاهی مامان یا سمیرا برای کمک بهم می‌اومدن خونه چون نمی‌تونستم تنهایی از پس کارای مهدیار و خونه بر بیام.
- مهدیار تو باز بدون هماهنگی من برگشتی اداره؟!
- عزیز دلم همه‌ی مردم آرزو دارن همسرشون شغل دولتی داشته باشه. منم گه گفتم دیگه سمت پرونده های خطرناک نمیرم.
با بغض می‌گم: ولی بازم پلیسی همون آش و همون کاسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مردم بخاطر شغل شوهرشون قبض روح نشدن، پاشون به قایق قاچاقچی جماعت باز نشده مثل من احساس خطر و ترس نکرد.
- قربون دلت برم توپ قلقلی.
از اینکه مثل بچه ها سعی دارد من را خر کند ابرو در هم می‌کشم: من بچه نیستم مهدیار من و تو یک قول و قراری داشتیم.
- به قرآن مجید با سر هنگ صحبت کردم منتقل شدم بخش اداری الان فقط پشت دوربین می‌شینم و شنود می‌کنم و همین کارا.
- همینا هم خطرناکه باز تا تو برگردی دل من باید هزار راه بره؟ اصلا مگه قرار نبود با بابام شریک بشی؟
- خب بابا محمد جای من اومد، وقتی بی بی مرد بابا محمد دیگه توان اداره اون شالیزار رو نداشت سهم خودش و عمه رو فروخت که سرمایه گذاری کنن تو فروشگاه.
نیاریم به من ندارن بابات مهارت لازم رو داره پدر منم سرمایه تازه عمه هم شریک سومشون من نخودی برم اونجا چی کار؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببین طنازم هرکسی یک سری آرزو ها تو زندگیش داره منم از نوجوانی عاشق هیجان بودم.برای همین افسر شدم.
با اخم رو می گردانم: برو ولی هر یک ساعت یا زنگ بزن یا پیام بده که خوبی.

#پارت‌دویست‌هفتاد

مهدیار جلو می‌آید و شکمم رو نوازش می‌کنه، به خدا من از تو بیشتر برای اینکه بابای این دو تا وروجک بشم ذوق و شوق دارم.
- پس چرا هنوز تو دل خطری؟
- من روحیم به کار پشت میزی و فروشندگی نمی‌خوره.
بخاطر تو از بخش عملیاتی فاصله گرفتم ولی نمی‌تونم برخلاف روحیم کار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این لحن جدی و اخم های درهم دلم میلرزه روی نوک پا می‌ایستم و روی گردنش بوسه می‌کارم: پس قول بده مراقب خودت باشی.

بعد از اینکه خونه رو ترک می‌کنه، منم بی خیال پخت نهار می‌شم، ساعت یک تا پنج کلاس داشتم و نیازی نبود دیگه نهار بپزم.
اول می‌رم خونه باغ تا سری به مامان و طاها بزنم.
طاها یک سال و نیمه شده بود و تا به دنیا اومدن بچه های من حدودا دو ساله می‌شد.
از اینکه فاصله سنی زیادی با هم ندارن خوشحال بودم می‌تونستن دوست و همراه های خوبی برای هم دیگه باشن.
تو دانشگاه با دختری به اسم نگار دوست شده بودم.
نگار فوق العاده دختر خوش سر و زبون و مهربونی بود.
تنها تو تهران زندگی می‌کرد و خانوادش تو شهرستان بودن.
گاهی به آزادی های نگار غبطه می‌خوردم، من تا قبل ازدواجم اجازه دانشگاه رفتن رو نداشتم حتی اجازه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشتم به تنهایی از خونه خارج بشم ولی کسی مثل نگار بدون هیچ محدودیتی آزادانه تو تهران زندگی می‌کرد.
دوست و همخونه نگار، هاله هم هم دانشگاهی ما بود.
هاله یک دختر ۲۵ ساله بود که اونم مثل نگار تنها زندگی می‌کرد با این تفاوت که هاله بدون رضایت خانواده سختگیرش بخاطر جنگیدن برای آرزو هاش اومده بود دانشگاه تهران.
وقتی از تعصبات به جای قبله‌ش و ازدواج اجباریش با پسرعمویی که دوستش نداشت گفت متوجه شدم کم نیستن زن ها و دخترایی که تحت فشار خودخواهی و تعصبات بی جای مردها تو خونه زندانی می‌شن و پر بال پروازشون چیده میشه.
به بهانه به فساد کشیده شدن و آبرو قربانی تعصبات بی جای خانواده‌شون میشن.
هاله دختری از خطه جنوبه و موهای فرفری پوست گندمیش چهره‌ش رو خیلی با نمک کرده
آشنایی با نگار و هاله برام دریچه‌ای به دنیای جدید بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه دو تا کلاس تخصصی رو گزروندیم رسیدیم به کلاس معماری سنتی.

سر کلاس استاد بهمون یک تحقیق میده درباره معماری دوره صفویه و هر کدوم رو گروه بندی می‌کنه تا توی موضوعی که داده تحقیقات کنیم.

#پارت‌دویست‌هفتادویک

هاله روی صندلیش لم میده و با موهای فرفریش بازی می‌کنه: میگم دخمل ها کی حال داره جمع کنه بره اصفهان برای تحقیقات.
نگار دست دور گردن هاله می‌اندازه و می‌گه: من که پایم ولی غیر ما سه تا دو تا پسر و یک خانم که داره مامان میشه هم توی گروه هستن که فکر نکنم بتونن بیان.
ـ اگه با هواپیما بریم می‌تونم.
نگار که در حد کمی از زندگی مشترکم می‌دونه می‌گه: ببینم آقا پلیسه ناراحت نمی‌شه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هاله هم در ادامه حرفش می‌گه: راست می‌گه طناز جون تو بارداری خطرناکه ما دو تا میریم تو هم این طرف تحقیقات لازم رو بکن.
یک تحقیق ساده است پروژه‌ی پایانامه که نیست!

خیلی دلم می‌خواد همراهشون برم، من نتونستم تو دوران جوونی تفریح کنم همینم که پا گذاشتم به زندگی مشترک مشکلات مختلف پیش اومد و حالا بارداری پس کی می‌تونم مثل یک آدم معمولی با دوستام برم سفر و تفریح بگو بخند کنم و آزادانه رفتار کنم؟!
- من با هواپیما می‌تونم بیام اصفهان از اونجام میریم هتل.
نگار کمی فکر می‌کند سپس می‌گوید: خوش می‌گذره مخصوصا وقتی خانم آقا پلیسه همراه مون باشه.
ببینم طناز شوهرت خیلی غیرتی و سخت گیره؟
هاله با اعتراض اسم نگار رو صدا می‌زنه : دختر زشته سوالات شخصی نپرس.
نگار این بار آویزون گردن من میشه: طناز ناراحت نمیشه بابا ما با هم خیلی رفیقیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از دست تو نگار شاید یکی عادت به اخلاق تو نداشته باشه.

#پارت‌دویست‌هفتادودو

توی تراس خانه نشستیم مهدیار سرش داخل گوشی است.
- مهدیار با دوستام قراره یک تحقیقی بکنیم.
- خب به سلامتی.
- موضوع تحقیقمون معماری صفویه است بچه ها می‌خوان برن اصفهان براش.
- خب
- منم گفتم میرم.
- تو حامله ای طناز حواست هست؟
- با هواپیما میریم دیگه.
- نه خطر داره.
- مهدیار کارای تو خطر نداشت منو بردی دبی بردی مرز الان خطر داره.
- اون وقت مجبور بودیم الان نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من باید این سفرو برم اصلا تو هم همراهم بیا.
- من بی کار نیستم فسقلی تو هم اصرار نکن جوابم نه.
- یواشکی میرم.
- تو نمی دونی من پلیسم به این راحتی ها خر نمیشم.
- می‌بینیم.
جلو می‌آید و انگشت نوک بینی‌م رو نوازش می‌کنه.
- خر میشی خوبم خر میشی.
نمیذاره حرفم ادامه پیدا کنه و روی لبم رو می‌بوسه.
بعد از ظهر ساناز دوست مهدیس اومد دیدنش، بعد جدایی ساناز دوستش روحیش رو خیلی عوض کرده بود.
ساناز یک دختر معلم بود که تیپ و رفتارش شباهت زیادی به مهدیس داشت اما مثل اون نچسب و مغرور نبود.
مهدیار ولی اصلا از ساناز خوشش نمی اومد و می گفت اون مهدیس رو تحریک کرده تا از امید جدا بشه ولی بنظر من خودسری های مهدیس و مغرور بودنش باعث جدایی شون شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم خوش شانسی من بود یا بدشانسیم که مهدیار دقیقا آخر هفته یک ماموریت برای جنوب داشت.
و چون اصلا حرف های من برای رفتن به اصفهان رو جدی نگرفته بود بدون اینکه اون سفرو به روم بیاره گفت که آخر هفته میره جنوب و من رو میذاره خونه‌ی مامان...
سمیرا و سهیل خیلی دلشون می‌خواست با هم دیگه یک سفر برن ولی شرایط محیا نبود و نمی‌تونستن کاری بکنن.
به پیشنهاد من آخر هفته که مهدیار برای ماموریت میره سمیرا به بهونه تنها نبودن من قرار میشه بیاد پیشم ولی در واقع یک سفر یک روزه با سهیل میره شمال و من دخترا هم میریم اصفهان.
نقشه‌ی همه چیز رو ریختم و فقط قرار شد سمیرا اومدنش رو باهام هماهنگ کنه.

#پارت‌دویست‌هفتادوسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگار و هاله هتل رو رزرو کرده بودن قرار بود سفر یک روزه باشه.
همین که سوار هواپیما شدیم هاله شروع کرد به بالا آوردن و نگارم مسخره‌ش می‌کرد.
- اه دختر گندت بزنن من حامله‌ام تو بالا میاری؟!
نگار هم از مسخره بازی هاله فیلم می گیره و دستش می‌اندازه بعد حدود نیم ساعت رسیدیم.
نگار: خب بچه ها من هتل رزرو کردم فقط بریم یک استراحتی بکنیم و عصر بریم میدون نقش جهان و عالی قاپو از معماری اونجا باید عکس بگیریم.
هاله: استراحت رو بیخیال بیاید بریم بریون بخوریم
نگار: تو کل دل و رودتو ریختی بیرون حالا میخوای بریونی بخوری.
- انصفا حالمو بهم زدی هاله ولی منم موافقم بریم بریونی بخوریم و بگردیم.
- خیلی خب الکی هتل گرفتم شبم برمیگشتیم.
- شما اگه میخواید شب بمونید من مجبورم برگردم ممکنه مهدیار بفهمه.
با هم به میدون نقش جهان می‌رویم و از تمام در و دیوار ها عکس تهیه می‌کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم چند عکس زیبا با شکم برجسته‌م می‌گیرم...
کم کم ته دلم شور می‌افتد که نکند مهدیار از جایی بو ببرد به اصفهان آمده ام یا اتفاقی رخ بده و من پشیمون بشم...
انقدر دل شوره دارم که حس و حال بچه ها رو هم می‌گیرم.
- دخترا من الان تاکسی می‌گیرم بیروم هتل دیگه دیر وقته فردا صبح زودم طناز باید برگرده تهران.
- آره بریم.
به جای تاکسی سوار ماشین شخصی می‌شویم راننده پسر جوانی است که با دیدن چند دختر جوان حسابی کیفش کوک شده و سرخوش می‌شود.
صدای ضبط ماشین رو حسابی بالا می‌بره هاله و نگار هم با آهنگ قر می‌دن و من فقط به حرکات مسخره شون می‌خندم.
راننده که دیگه قابل کنترل نیست از آینه نگاهی به هاله می‌اندازه: ببخشید شما اهل تهران هستید؟
هاله اخم می‌کنه ولی جای او نگار با لودگی می‌گه: آره دادا ما دختر تهرونی هستیم.
- خب پس واجب شد براتون آهنگ رو عوض کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با جدیت خطاب به راننده می‌گم: آقا حواستو بده به جاده.
راننده لبخندی مسخره می‌زنه و حرکتشو تند تر می‌کنه و انگار از صدای جیغ وحشت زده هاله و نگار بیشتر مسرور میشه.
- بابا دخترا نترسید من خیلی حرفه ای هستم.
همین طور که صندلی رو چسبیدم می‌گم: نگار گفتم تاکسی سوار بشیم.
نگار هم دیگه نمی‌خنده بلکه با حالتی خشمگین خطاب به پسر می‌گه: هوی یواش تر برو یابو دوستم حامله است.
- ای جان حامله است پس کو بابای بچه هاش .
نگار که متوجه لودگی راننده می‌شه با کوله پشتیش می‌زنه تو سر پسره: نگه دار ببینم نخواستیم با تو بریم.
هاله هم مشغول جر و بحث با راننده میشه.
نمی‌دونم غفلت راننده بود یا بخاطر ضربات نگار که راننده فرمون رو می‌چرخونه و ماشین از جاده منحرف میشه و مستقیم توی دیوار فرو میره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌صدو هشتادوسه

قطرات سرم اروم آروم وارد خونم میشه، درد شکمم امان رو ازم گرفته.
تازه بخاطر عمل سنگین سزارین از اتاق عمل بیرون اومده بودم.
جای خالی بچه ها به قلبم چنگ می اندازه؛ هر دوشون رو منتقل کرده بودن NICU.
مهدیار هنوز نیامده بود ملاقاتم بهش حق می دادم ازم ناراحت باشه.
مامان خبر آورده بود که سهیل و سمیرا اون شب میرن آپارتمان ما اما نیمه شب مهدیار از راه میرسه و وقتی اون دو تا رو با هم دیگه می‌بینه کلی باهاشون دعوا می‌کنه همون ساعت ها به موبایلش زنگ می‌زنن خبر تصادف منو میدن.
می‌گفت مهدیار تا رسیده اصفهان مرده و زنده شده.
خیلی از اینکه بی گدار به آب زدم و با آدم هایی که تازه چند ماهه باهاشون آشنا شدم اومدم مسافرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشیمونم ولی مهدیار هم نباید منو اینطور نادیده می گرفت.
بعد از اینکه وضعیتم بهتر میشه همراه مامان رفتم بخش و تونستم برای اولین بار بچه ها رو میبینم بخاطر اینکه هشت ماهه به دنیا اومدن خیلی ظریف و لاغرن.
پسرم دو کیلو هفصد ولی دخترم دو کیلو بود.
بهشون از داخل همون دستگاه شیر دادم خیلی دلم براشون می‌سوخت.
حدودا یک ماه توی اون بخش بستری بودن، تا زمانی که ریه هاشون کامل شد و تونستم مرخصیشون کنم.
در طول این مدت مهدیار به من نه ولی به بچه ها سر میزد.
از رفتارش واقعا ناراحت بودم، جواب من این نبود بنظرم واقعا آدم کینه‌ای اومد.
من اونو با وجود تمام مشکلاتی که برام ایجاد کرده بود و ظلم هایی که بهم کرده بود بخشیدم ولی اون جوری رفتار کرد که باعث شد دلم بشکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی رسیدم خونه مامان بابا برام گوسفند می‌کشه و اسفند دود می‌کنن مهدیار و مهدیسم هستن ولی مهدیار خیلی سرد و خشک سلام می‌کنه بهم و اول همه بچه ها رو تو آغوشش می‌گیره.

با دیدن سمیرا و سهیل کنار هم لبخند روی لبم میاد ولی انگار عمو و زن عمو هنوز راضی به ازدواجشون نشدن.
مهدیار بعد دیدن بچه ها بدون اینکه توجهی بهم بکنه همراه مهدیس به خونه برمی‌گردن.
حس می‌کنم این کدورت بین ما حسابی به دل مهدیس نشسته چرا که لبخند از روی لبش پاک نمی‌شد
سمیرا هم اومد پیش من اونم ناراحت بود می گفت مهدیار بهش بی محلی می‌کنه و بعد دیدنش کنار سهیل راجع بهش فکر بد کرده.
- کلا اخلاق مهدیار خیلی بد شده طناز ولی اون شب ندیدی چجوری ترسید همش تو جاده گریه می کرد می‌گفت خدایا طنازم سالم باشه.
از روز حادثه خوب یادمه بخاطر برخورد سرم با شیشه ماشین از هوش رفته بودم وقتی به هوش اومدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر استرس دچار زایمان زودرس شدم و دکتر سریع دستور سزاریین داد.
واقعا بخاطر بی احتیاطی من خطر زیادی متوجه بچه ها شد.
سمیرا دستم رو می‌گیره و برای دلداری می‌گه: اشکال نداره عزیزم پیش میاد تو که علم غیب نداشتی این همه آدم تو دوره بارداری مسافرت میرن تو بدشناسی هم آوردی.
بنظرم فردا همراه بچه ها برو آپارتمان خودت هم جلو چشم مهدیار باش هم بهش بی محلی کن تا بیاد طرفت اون واقعا عاشقته ندیده بودم اینجوری برای کسی اشک بریزه

#پارت‌دویست‌هفتادوپنج

نمیدونم مهدیار واقعا عاشقم بود یا صرفا یک علاقه و وابستگی عادی داشا اما هر چی بود مهدیار هنوز به بلوغ فکری نرسیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کدوم عاشقی کسی که دوست داره رو بخاطر یک اشتباه کوچک اینجوری نادیده می‌گیره.
از دردی که من توی یک ماه تو بیمارستان کشیدم خبر داشت؟!
از افسردگی بعد زایمانم چی؟
اون صرفا یاد گرفته بود ادای عاشق ها رو در بیاره و ته قلبش حسی به من نداشت.

با رسیدن به خونه بیشتر بغض می‌کنم و دلم می‌شکنه.
از مهدیار دلخوری شدیدی گرفتم، شاید مسافرت رفتن من درست نبود و یک ریسک بود ولی این اتفاق هر جایی ممکن بود بیافته حتی توی خیابون.

از پله ها بالا میرم سمیرا دخترم رو تو آغوش گرفته من هم پسرم رو، هنوز سر اسمشون مطمئن نبودم ولی من تو دلم اسمشون رو انتخاب کرده بودم

پسرم مانیار و دخترم تلناز باید برای شناسنامه هاشونم با مهدیار صحبت می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا خواست زنگ در خونه رو بزنه که مانع شدم حدس می‌زدم این موقع روز مهدیار اداره باشه برای همین خودم کلید انداختم

با ورود به خونه و دیدن مهدیس و دوستش ساناز خشکم می‌زنه.
بدتر اینکه ساناز تو آشپزخونه مشغول آشپزیه.

سمیرا با خشم دستش رو مشت می‌کنه منم از فرط خشم چشمم سیاهی میره.
چون تیپی که ساناز تو خونه من زده و استفاده از وسایل من فقط یک چیز رو می‌رسونه، این مار خوش خط و خال برای زندگی من نقشه داره.

- کی به شما اجازه داده بیاید اینجا؟
مهدیس اولش جا می‌خوره بعد با یک حالت حق به جانبی دست به سینه می‌زنه و می‌گه: وا خونه داداشمه اشکالش چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هم دوستت هم خودت بی جا کردید اومدی خونه‌ی من.

مهدیس تای ابروش رو بالا میده: طناز خیلی پرو شدی ها این بی ادبیت رو به گوش مهدیار می رسونم.

ساناز لبخندی حرص در بیار می‌زنه و دست مهدیس رو می‌گیره: مهدیس جون اروم باش طناز تازه زایمان کرده اعصابش ضعیفه.

با حالت پرخاش می‌رم سمت ساناز و هلش میدم سمت در: تو چی می‌گی فتنه برای چی اینجایی؟!

مهدیس بازوم رو از پشت می‌گیره:
- مهدیار خودش بهم کلید داده فکر کردی تو این یک ماه با اون معده‌ی ضعیفش غذای بیرون می‌خورده؟
ساناز زحمت کشیده.
اگه بخاطر مانیار که تو آغوشم وول میخوره نبود همونجا از شدت خشم بیهوش میشدم ولی این بار نوبت سمیرا است که با لحنی حق به جانب می‌گه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار خودش زن داره گوه می‌خوره هرکسی بخواد زحمتشو بکشه.
مهدیس خواست سمت سمیرا بیاد که با فریاد میگم:
گمشید از خونه‌ی من بیرون تا همین الان پدرتو جلو چشمت نیاوردم.
خیلی دلم می‌خواد این کارتو به گوش آقاجون و بابات برسونم ببینم چی به سرت میارن.
مهدیس که هنوزم از آقاجون و مخصوصا عمه مرضیه حساب می‌برد بدون اینکه بحث رو کش بده دست ساناز رو چنگ می‌زنه و میرم طبقه‌ی پایین واحد خودشون.
- طناز حالت خوبه عزیزم؟
- کمک کن همه‌ی لباسام رو جمع کنم نمی‌خوام با مهدیار دیگه ادامه بدم. حالا معلوم شد آقا سرش کجا گرمه که سراغ زنش رو نمی‌گیره.
- طناز من فکر نکنم مهدیار خبر داشته باشه شاید مهدیس سرخود کاری کردی.
- مهم نیست مردی که با رفتارش به دیگران نشون میده تو زندگیش مشکل داره ارزش ادامه دادن زندگی رو نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌هفتادوشش

سمیرا متعجب نگاهم می‌کنه ولی من خیلی مصمم
مهدیار تو این یک سال و نیم زندگی بهم ثابت کرد
عشق خالی برای زندگی کافی نیست و آدم باید قبل
ازدواج به بلوغ فکری هم رسیده باشه.
بچه ها تو آغوشم نق میزنن روی مبل می‌نشینم تا
بهشون شیر بدم سمیرا هم برای جمع کردن لباس ها
بهم کمک می‌کنه.

نگاه به در و دیوار خونه می‌کنم بغض گلوم رو
می‌گیره من لحظات تلخ و شیرینی زیادی اینجا داشتم.
از رفتن بی خبر مهدیار گرفته تا تنها شدنم و فهمیدن
اینکه حامله هستم.
اون روزی که آقاجون اومد جلوی در و گفت حق
ندارم تنها اینجا زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من پای همه‌ی بدی های مهدیار موندم و رفتار هاش رو تحمل کردم ولی اون همیشه تو سخت ترین شرایط زندگیم تنها گذاشتم.
با غد بازی هاش و یکدندگی هاش اما من کوتاه اومدم امیدوار بودم زندگیمون پا بگیره ولی خودگ از پا افتادم.
بچه ها به خواب میرن منم می‌ذارمشون توی کریر و خودم بقیه کارا رو می‌کنم.
خوشبختانه مهدیار تا عصر نمی‌اومد و من راحت می‌تونستم بدون جر و بحث وسایل رو جمع کنم و برم.
همین که اتاق اول رو تمیز می‌کنم میرم سراغ اتاق دومی که پر وسایل و سیسمونی های بچه هاست.
مامان قبل زایمانم همه چیزو آماده کرده بود لباسای بچه ها رو هم میریزم تو ساک و به سمیرا می‌گم:
کمک کن اینا رو بذارم تو ماشین
- طناز مطمئنی از کارت بعد پشیمون نشی؟
- پشیمونی دیگه دیره باید قبل ازدواج با مهدیار پشیمون میشدم اما چشم بستم رو تمام بدی ها و ضربه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های بزرگی که بهم زد اما الان حماقته بمونم با همچین مردی.
از خونه که خارج میشم مقاومتم خورد میشه و با صدای بلند گریه می‌کنم.
سمیرا هم همپای من اشک میریزه حالا مطمئنم مهدیار درست مثل پدر واقعیش مهدی خان شده غد و یک دنده و خودخواه.

مامان با دیدن من با دستای پر ساک و واسایل بچه ها انگار از بلندی سقوط می‌کنه با بهت و تعجب می‌گه:
اینجا چه خبره طناز؟

#دشمن‌جون
#پارت‌دویست‌هفتادهفت

این بار نوبت من بود که جواب تماس هاش رو نمی‌داد.
خودم رو با دو تا فرشته ای که داشتم مشغول کرده بودم حتی در برابر سوال بابا و مامانم سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک روز گذشته بود دقیقا صبح زود بود و من تازه بخاطر شب بیداری بچه ها به خواب رفته بودم که متوجه حضور کسی تو اتاق میشم.
با حس گرمای دستی لای پلکم رو باز می‌کنم و می‌بینم مهدیار بالای سرم نشسته.
اخم هام در هم فرو میره: کی تو راه داده اینجا؟
- مامانت راهم داده.
- برو همونجا که بودی چرا اومدی؟
- وقتی از سر کار برگشتم خونه و دیدم همه وسایل رو جمع کردی دلم گرفت تازه داشتم به عاقبت غد بازی و قهر طولانیم باهات فکر می کردم.
تازه داشتم می فهمیدم چقدر دلتنگتم چقدر احمقم که یک اشتباه تو رو تبدیل به کینه و کدورت کردم که سمیرا زنگ زد و بهم گفت چه گندی زدم.
بهم گفت مهدیس بی فکر چه حماقتی کرده.
انقدر عصبانی شدم که اول رفتم پیش مهدیس حسابی نشوندمش سر جا و بهش اخطار دادم دفعه بعدی از این غلطا کنه باید دور رابطه خواهر و برادری رو خط بکشه و بعدش اومدم اینجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آخر شب بود اومدم، بابات راهم نمی داد جلوی در نگهم داشت کلی نصیحتم کرد برام خط و نشون کشید که البته شنیدنش حقم بود بعدم گفت برم.
تا صبح پشت اون در لعنتی موندم تا پدرت رفت سر کار و دل مادرت به رحم اومد تا ببینمت.
- با این حرفا چیزی درست نمیشه مهدیار متاسفانه تو به بلوغ فکری نرسیدی.
انتقام گرفتن های مسخرت از من وارد شدنت به موضوع دستگیری منصورخان هر کاری کردی فقط به زندگی مون ضرر زد.
تو حتی تو سخت ترین شرایطم منو تنها گذاشتی من بهت چی بگم مهدیار دلم رو بد شکوندی با یک معذرت خواهی میخوای یک ما تلخی که برام ساختی رو ببخشم؟
مهدیار با نگاهی غمگین و سری افتاد ادامه میده:
طناز من آدم خودخواهیم درست اما کار تو هم درست نبود. وقتی بهم زنگ زدن و گفتن تو تصادف کردی مردم و زنده شدم تمام طول راه داشتم اشک میریختم خطر از کنار گوشت رد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من قبول دارم اشتباه کردم اما کار تو مخصوصا رفتارت اصلا قابل توجیه نیست تو بارها ثابت کردی یک آدم کینه ای و خودخواهی حالا از اتاقم برو بیرون.
مهدیار اصلا به حرفم عمل نمی‌کنه و منو به زور تو آغوشش می‌کشه.
تقلا می‌کنم و با خشم می‌گم: بهم دست نزن مگه یک ماه قهز نکردی مگه خودت نبودی که منو تو سخت ترین شرایط همیشه رها کردی.

#پارت‌دویست‌هفتادهشت

از سر و صدای ما مامان میاد تو اتاق با دیدن من و مهدیار خجالت زده میشه.
می‌خواد از اتاق بره که با صدایی دردمند می‌گم: چرا مهدیار رو راه دادی مامان؟
مامان با شرمندگی سرش رو پایین می‌اندازه: زشته دخترم تو دعوا رو کش نده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مامان من چند بار از مهدیار ضربه خوردم؟ همین خود تو چند بار بخاطر حماقت ها و توهم های این آقا آبروت رفت.
- دختر حرف گذشته ها رو نزن تو و مهدیار دیگه بچه دارید.
- چجوری حرف گذشته ها رو نزنم وقتی گذشته ها داره تکرار میشه.
این آدم ذره ای فرق نکرده.
مهدیار مچ دستم رو می‌گیره و زیر لب آروم اسمم رو صدا می زنه.
با حالت دلخوری نگاهش می‌کنم و سرم رو تکون میدم صدای گریه تلناز می یاد...
به بهونه بچه ها ازشون فاصله می‌گیرم و میرم بچه ها رو شیر بدم.
مامان با خط و نشون انگشت رو جلوی صورت مهدیار تکون میده: مگر نگفتم اذیتش نکن.
- مامان ادامه این قهر درست نیست من خودم متوجه اشتباهم شدم و خیلی شرمندم.
مهدیار با حسرت به شیر خوردن دخترم نگاه می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طناز این روزا می تونست بهترین روزای زندگی مون باشه.
قبول دارم خودم اول روش اشتباهی رو پیش گرفتم می‌تونستم حالا که به خیر گذشته بود به جای قهر یک تذکر زبونی بدم ولی باور کن انقدر عصبی بودم و خون جلوی چشم هام بود که منطقم به کل رفته بود پی کارش.
شاید اگه سمیرا نمی گفت عاقبت قهر ما شده پر رو شدن امثال ساناز و مهدیس میمردم و تو رو آزار نمی دادم.
مامان این بار پا در میونی می‌کنه و می‌گه: خب پسرم من به طناز حق میدم سختشه کار تو رو با یک ببخشید فراموش کنه.
من خودم شاهدم چه شبهایی به خاطر وضعیت بچه ها خودشو سرزنش می کرد و اشک می ریخت.
الان هم نه بحث و یکی بدو کردن فایده داره نه یادآوری گذشته و سرزنش هم دیگه.
بهتره زمان همه چیزو حل کنه تو هم همراه طناز یک مدت اینجا باش تا دل طناز باهات صاف بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهدیار که می‌بینه حرف مامان منطقی کوتاه میاد و بالاخره اتاق رو ترک می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت‌دویست‌هفتادنه

یک روز جمعه بود و به نظر می اومد قراره روز آرومی سپری بشه مانیار و تلناز رو توی کالسکه میذارم و دست و پاهای تپلشون رو می بوسم.
هر دو با چشم های کوچک خمارشون نگاهم می‌کنن و نق می زنن.
طاها تاتی تاتی کنان میاد سمتم و می‌گه: آجی بریم ددَ؟
روی موهاش رو می بوسم: بریم آجی.
طاها جلو تر راه می‌افته منم پشت سرش توی حیاطم.
مهدیارم انگار منتظره خودشو بهم بچسبونه پشت سر ما میاد.
طاها دست مهدیار رو می‌گیره و می‌گه: عمو آجی نی نی داره.
مهدیار با لبخند می‌گه: نی نی منم هستن.
پشت چشمم رو نازک می‌کنم و سر تکون میدم: با بچه یکی به دو نکن.
- همه‌ی بچه ها پدر و مادر رو با هم دیگه می‌خوان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- پدری که به بلوغ فکری نرسیده نمی‌خوان.
نچ محکمی زیر لب می‌گه و کمی جلو تر راه می‌افته
- هوا سرده خوب بپوشونشون.
میخواهم روی بچه ها رو بپوشونم که مهدیار خودش ژاکتش رو می ندازه روی بازوم: خودتم گرم نگه دار شیر میدی ضعیفی.
- خوبه می دونستی ضعف شیردهی و زایمان دارم اون وقت عذابم دادی؟
- اگه طعنه زدن بهم آرومت می‌کنه ادامه بده ولی این قهر رو کش نده طناز...
- مهدیار من و تو با هم بچه داریم دیگه آدمای گذشته نیستیم من توی این مشکلات عقلم کامل شد ولی تو همون آدم غد و یک دنده‌ی گذشته ای.
زود آدم ها رو محکوم می‌کنی و عذابشون می‌دی.
مهدیار آهی می‌کشه و سرش رو پایین می اندازه.
- فکر می کردم با قهر کردن نشون میدم چه پدر دلسوز و نگرانیم.
نمیدونستم رفتارم تو رو انقدر آزار میده و دشمن شادمون می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- مهدیار تو ۳۳ سالته یک مامور پلیسی بچه که نبودی.
- طناز بزار این دلخوری کمرنگ بشه برگرد خونه قول میدم تو رفتارم تجدید نظر کنم.
- فرصت می‌خوام مهدیار.
صدای جر و بحثی که از اون طرف باغ می‌اومد نظر مون رو جلب می‌کنه...
صدای داد و فریاد عمو سر زنشه انگار ربطی به پسرا داره.
- سهیلا چرا درست رفتار نمی‌کنی تا کی چوب کارای تو رو بخوریم.
سهیل قهر کرده از خونه رفته نه جواب تلفن میده نه می‌دونم کجاست.
- تقصیر من چیه پسرت خودسر شده نکنه انتظار داری اجازه بدم با اون دختره که معلوم نیست ننه باباش کین ازدواج کنه.
مهدیار خونش به جوش میاد روی سمیرا حساس بود...
دستش رو می‌گیرم تا نره جلو و آتیش دعوا رو شعله ور تر نکه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زن عمو ادامه میده: من از عروس شانس نیاوردم. نه به اون زهره که رفته ور دل خواهرش نه می‌گه شوهری دارم نه می‌گه زندگی دارم همش خونه خواهر و مادرشه دو ساله ازدواج کردن خبری از بچه هم نیست نگاه طناز دو قلو دو قلو برای پسر مهدی خان بچه آورده اون وقت عروس من فقط پی فامیل بازیه.
اونم از سهیل که شده لنگه داداش بی غیرتش پشت کرده به خانواده و افتاده پی دختر خراب ...
مهدیار با خشم دستم رو چنگ می‌زنه تا از اونجا فاصله بگیریم.
اخم های درهم نشون میده عصبانیه هم سمیرا که خواهر خوندشه هم زهره که خواهر زن سبحانه براش عزیز و محترم بودن واقعا رفتار زن عمو درست نبود.
- مهدیار به دل نگیر زن عمو کلا آدم ضد اجتماعیه روی همم یک ایراد میذاره.
- من میرم اداره طناز بعد از ظهر آماده شو بریم دیدن سبحان سه روز پیش یک عمل جراحی مهم داشت که خیلی حیاطیه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- حتما میام نکنه حالا نوبت توعه پرستارش بشی.
لبخندی میزنه و می‌گه: منم دردشو تجربه کردم خیلی سخته عمل پشت عمل جلسات فیزیوتراپی...
- باشه
- طناز تو می‌دونی سهیل کجاست؟
سکوت می‌کنم سهیل قسمم داده بود به کسی نگم کجا رفته.
مهدیار نفسی حرصی می‌کشه و می‌گه: به این صمیمیتت با سهیل حسودیم میشه...
- اون مثل برادرمه.
- کاش منم بتونم اعتمادت رو دوباره جلب کنم.
بدون اینکه فرصت بده روی صورتم بوسه ای می‌کاره و ازم فاصله می‌گیره.

مهدیار بعد از ظهر زنگ می زنه تا با هم بریم خونه‌ی سبحان.
سر راه گل و شیرینی و کمپوت می‌خریم خیلی خوشحال بودم که بالاخره سبحان از بیمارستان مرخص شده بود.
ستاره همسر سبحان با دیدن ما پذیرایی گرمی می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زهره هم اونجاست از چهره ناراحتش متوجه میشم حتما با سپهر مشکل داشته.
خواهر سبحان نبود اما از ستاره دربارش سوال کردم گویا اونم بعد دو تا دختر حالا صاحب یک پسرم شده بود.
بعد از ظهر خوبیه بیشتر یک ساعت اونجا نمی‌مونیم.
مهدیار و سبحان کلی حرف و خاطره برای گفتن دارن اما بخاطر وضعیت سبحان بیشتر نمی‌مونیم...
بعد اینکه از خونه سبحان برگشتیم عمارت مهدیار منو می ذاره تو عمارت و خودش میره از خونه لباس جدید بیاره.
سهیل چند روز متوالی به خونه نیامد تا اینکه از یکی از دوستای مشترکم شنیدم هدیه روی توی مهمونی خانوادگی دیده
نگران بودم نکنه هدیه آسیبی به زندگی سهیل و سمیرا بزنه و بخواد با برگشتش خودشو بهش دوباره نزدیک کنه همین شد که به سهیل پیام دادم و ازش خواستم برگرده د خودش همه چیزو به سمیرا بگه.
صداقت تو رابطه مشترک حرف اول رو می زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آخر شب سهیل بالاخره به عمارت برمی‌گرده اما با اومدنش چه طوفانی به پا می‌کنه.
آقاجون و عمو و زن عمو شروع می‌کنن به جر و بحث باهاش ولی در کمال تعجب سهیل کوتاه نمیاد و از سمیرا دفاع می‌کنه.
با پا در میونی مهدیار و بابا بحث خاتمه پیدا می‌کنه، اما عمو که روی دنده لج افتاده سهیل رو خونه راه نمیده و حتی براش خط و نشون می‌کشه که اگه بخواد با سمیرا ازدواج کنه از ارث و میراث و پول تو جیبی و همه امکانات محروم میشه.
سهیل اون شب میاد خونه‌ی ما مهدیار هم ازش می.خواد بیاد تراس تا با هم حرف بزنن.
سمیرا به بهونه بردن ظرف های عمه مرضی که جا مونده تو خونه‌ی میاد اونجا تا سر گوشی آب بده.
- طناز به نظرت سهیل به خاطر اموال پدریش منو فراموش می‌کنه
- من از دل سهیل خبر ندارم ولی این امتحان خوبیه برای اینکه میزان عشقش رو به خودت بسنجی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دلم نمیخواد باعث بدبختی سهیل باشم، کاش بگردم اقوام مادرم رو پیدا کنم و برم پیش اونا یا با عمو محمد صحبت کنم برم اونجا.
شاید اگه دور و بر سهیل نباشم زود فراموشم کنه و به زندگیش برسه.
- دیوونه شدی سمیرا سهیل دوستت داره هر جا بری دنبالت میاد. عمو و زن عمو باید یاد بگیرن تو زندگی پسرشون دخالت نکنن اونکه میخواد با تو زندگی کنه پس باید خودشم تصمیم گیرنده باشه.

نمیدونم مهدیار به سهیل چی میگه اما بعد اینکه میاد بیرون هر دو خیلی آرومن.
حتما بهش وعده داده با پدرش صحبت می‌کنه یا کمکش می‌کنه با سمیرا ازدواج کنه.
مهدیار ازم می‌خواد فردا سمیرا و سهیل رو توی خرید برای حلقه نامزدی و لباس آماده کنم خیلی تعجب می‌کنم بخاطر این تصمیم مهدیار.
- مهدیار تو مطمئنی آخه خیلی هول هولکی نشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- قراره آقا سهیل ما و سمیرا نامزد کنن تا پدر و مادرش نرم بشن انشالله بعد شناخت از هم عروسی راه می‌افته.
سمیرا و سهیل هر دو ذوق زده هستن هیچ فکرشو نمی‌کردم مهدیار قبول کنه این دو تا ازدواج کنن اما خودش حالا بانی خیرم شده بود

#پارت‌دویست‌هشتاد

#پارتدویست‌هشتادویک

مراسم نامزدی سمیرا است و برخلاف همیشه این بار مراسم را در خانه بابا محمد برگزار می‌کنند.
آقاجون با صحبت مهدیار و بابا قبول کرد شرکت کند عمو هم همینطور ولی خبری از حضور زن عمو و خانواده اش نیست.
سهیل که رفتار بی مهرانه مادرش رو می‌بیند با دلخوری می‌گه: من دیگه مادری ندارم.
سمیرا با مهربانی ذاتی سعی در آروم کردن سهیل داره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر دوشون توی اون لباش زیبا می درخشیدن سهیل یک کت و شلوار مشکی تنشه و سمیرا یک پیراهن طلایی ساده از اینکه انقدر دختر با وقاری لذت میبرم.
سمیرا آرایش سبکی هم داره بخاطر اینکه از بچگی کنار منصور خان و توی محیط سرد و خشک بار اومده دختر لوس و مادی نگری نیست و خیلی بزرگتر از سنش می‌فهمه.

سهیل هم حسابی به خودش رسیده و من دلم با دیدنش لرزید اونو عین برادرم دوست داشتم و خوشحال بودم از اینکه بالاخره می‌تونم خوشبختیش رو ببینم.
سپهر و زهره هم بخاطر نامزدی سهیل آشتی کرده بودند و توی مراسم حضور داشتن.
مراسم به خوبی پیش میره قرار نبود مهمون ها زیاد باشن خانواده ما همراه بابا محمد و مهدیس و البته عمه مرضیه که یک جورایی خودشون رو خانواده سمیرا می دونستن.
مهدیس بخاطر حسادتی که به سمیرا داره یک گوشه نشسته مهدیارم باهاش سر سنگین رفتار می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوشبختانه آقاجون سر شب به بهونه خستگی مراسم رو ترک می‌کنه و با رفتنش ما دخترا دور هم بزن و بکوب رو شروع می‌کنیم...
نزدیک ساعت نه شبه و من و مهدیار توی حیاط داریم می‌رقصیم.
مهدیار در حالی که منو می‌چرخونه بهم می‌گه: هیچ فکرشو نمی کردم بعد اون همه دردسری که کنار سمیرا طی کردیم حالا تو مراسم عروسیش اونم با سهیل باشم.
- منم اصلا باورم نمیشه امیدوارم سهیل خوشبخت بشه.
- منم با اینکه از منصور خان دل خوشی ندارم سمیرا رو به عنوان خواهرم پذیرفتم مهدیس که رو سیاهم کرد، امید دارم سمیرا جبران کنه.
لبخندی به روش می‌پاشم.
سر شب بخاطر اینکه لباس بازی برای مراسم انتخاب کردم کلی بهم غر زد عاقبت قبول کردم یک کت همرنگ لباسم روی پیراهنش بپوشم در عوض اونم قبول کنه کروات ببنده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما با دیدن کسی که هیچ انتظارش رو ندارم هر دو سکوت می‌کنیم.

#پارتدویست‌هشتادودو

با دیدن هدیه اونم همراه یک بچه اول من بعد مهدیار شکه میشیم.
- اینجا چه خبره؟
- این چرا اومده اینجا؟
مهدیار به من می‌گه: تو عقب وایسا من با این دختره کار دارم.
- مهدیار خواهش می‌کنم خودتو کنترل کن.
هدیه میاد جلو مشغول جر و بحث با مهدیار میشه.
مطمئنم هدفش بهم زدن عروسی سهیله.

مهدیار همینطور که داره باهاش جر و بحث می‌کنه هدیه میاد سمت من.
- چیه طناز خانم تحویل نمی‌گیری تا دیروز رفیقت بودم حالا محل نمیذاری بهم.
- اومدی اینجا چی کار دنبال شری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من دنبال حق و حقوق بچمم.
مهدیار: بهت گفتم فردا بیا اداره بفرستمت پزشکی قانونی برای آزمایش DNA ادعات اثبات شد حرف می زنیم.

- خود سهیل کجاست قایم شده.
- هدیه تو چی از جون سهیل می‌خوای این همه دوست پسر داشتی چرا گیر دادی به سهیل.
- چون پدر این بچه تو بغل منه، بهم گفت سقطش کنم ولی من نگهش داشتم چون بهم هزارتا قول واهی داده بود.
سپهر متوجه جر و بحث ما میشه و نزدیک میاد.
- اینجا چه خبره این دختر خانم کیه.
- بذار خودمون حلش می‌کنیم سپهر.
مهدیار که دلش نمی‌خواد مراسم سمیرا بهم بخوره به سپهر میگه: این خانم رو کمک کن ببرمیش بیرون.
هدیه بازوش رو میکشه و فریاد میزنه: ازتون شکایت میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باورم نمیشه دختری که یک زمان دوستم بود اینجوری بی اخلاق باشه و بخواد زندگی سهیل رو خراب کنه.
سپهر و مهدیار با هزار دردسر و مقابل چشم متعجب مهمون هایی که تو حیاطن هدیه رو بیرون می‌کنن.

سپهر عصبی طول و ارزش اتاق رو پیش میره زهره و من و مهدیار هم توی اتاق هستیم.
- مطمئن شدید رفته؟
مهدیار جواب میده: آره فعلا به بهونه شکایت و پرونده تهمت ترسوندمش.

سپهر با عصبانیت می‌گه: از کجا معلوم ادعاش دروغ باشه سهیل کم گند نزده این چند ساله کافیه به گوش آقاجون برسه گند کاریه سهیل اون وقت پیرمرد سکته می‌کنه.

مهدیار بازوی سپهر رو می‌گیره وبا جدیت و تحکم خطاب بهش می‌گه: به گوشش چیزی نرسونید بذار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببینیم ادعای هدیه که میگه بچه رو از سهیل نگه داشته حقیقیه یا نه.

- بیشتر از این تو اتاق بمونیم زشته بریم تا سمیرا نفهمیده.
مهدیار به نظر خیلی عصبانیه حتما بین حس برادرانش به سمیرا و حسش به سهیل گیر کرده.
تمام طول مراسم یک جا ایستاده سهیلم که از هفت دولت آزاده برای خودش بزن و بکوب می‌کنه و تو آسمون هاست.
بعد شام همه می‌رقصن سعی میکنم با رقص و شوخی مهدیار رو سر کیف بیارم.
سمیرا خیلی خوشحال بود و این به من و مهدیار خیلی حس خوبی می‌داد.
سهیل بعد از مراسم همراه سمیرا به خونه باغ میرن و ما برمیگردیم خونه.
در کمال تعجب فردای روز عروسی و تا چند روز بعدش هیچ خبری از هدیه نشد و ما نمی‌دونستیم چه خوابی برامون دیده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارتدویست‌هشتادوسه

همراه سمیرا و سهیل به کافه می ریم. مهدیار می گفت خبری از هدیه نشده و دیگه ایجاد مزاحمت نکرده.
بچه ها رو پیش مامان گذاشته بودم و یک روز رو به خودمون استراحت دادم.
از اینکه هیچ خبری این یک هفته ازش نشده تعجب کردم...
نگران بودم نکنه هدیه دست به کار احمقانه ای بزنه آخه اون دختر استاد نقشه کشیدن بود.
بعد از اینکه سفارش هامون رو دادیم منتظر اومدن غذا بودم که متوجه شدم کسی انگار از بیرون داره ما رو نگاه می‌کنه.
اما همین که سرم رو می‌گردونم میبینم خبری نیست.
بیخیال مشغول خوردن غذا میشم سمیرا از تصمیمش برای درس خوندن میگه.
منم که به خاطر زایمان یک ترم مرخصی گرفته بودم باید از مهر برمی‌گشتم سر کلاس و درس.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سمیرا یک مدت رو ایران بود ولی مدارک تحصیلش مال دبی بود برای همین ازم خواست فردا همراهش برم تا برای گرفتن دیپلم اقدام کنه...
مشغول حرف زدن بودیم که صدای گوشی مهدیار اومد.
مهدیار اولش توجه نکرد ولی بعد چند لحظه بخاطر جواب دادن گوشیش از ما فاصله می‌گیره.
اون طرف مشغول حرف زدنه که صدای تهدید و جر و بحثش توجه منو جلب می‌کنه.
سهیل با تعجب می‌پرسه: کی اون طرف خط بود طنی؟
شونه بالا می‌اندازم: نمی‌دونم والا
بعد قطع گوشی میاد سمت ما به نظر عصبیه ولی خودشو داره کنترل می‌کنه.
سهیل که از همه جا بی خبره می‌پرسه: داداش چیزی شده؟
به سختی جواب سهیل رو میده: نه من و طناز می‌ریم خونه شما هم راحت باشید...

دنبال مهدیار میریم سهیلم اشاره می‌کنه زنگش بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی می‌شینیم تو ماشین مهدیار بدون هیچ حرفی منو تو آغوش می‌گیره و زیر گوشم می‌گه: هیس هیچی نگو فقط بذار یک لحظه تو آرامش باشم.
بعد از چند لحظه استارت ماشین رو میزنه و مشغول حرف زدن میشه: اون روز اولی که هدیه اومده بود دم در خونه‌تون و من دیدمش از همون روز متوجه شدم دختر خوبی نیست.
همزمان که ما نامزد بودیم به من پیام میداد، نمی‌دونم شمارمو چجوری پیدا کرده بود.
چند بار محکم بهش اختیار دادم دست و پاشو جمع کنه ولی از رو نمی رفت.
تا اینکه یک بار اتفاقی توی خیابون با یک پسری دیدمش و فهمیدم خانم همزمان با چند نفر رابطه دوستی داره و کارش تیغ زدن پسرای پولداره.
تهدیدش کردم پاشو از زندگی تو و سهیل بکشه عقب از تو شنیده بودم سهیل و هدیه رابطه دارن.

بعد از مدتی پیداش نبود تا دوباره سر کلش تو عروسی پیدا شد وقتی رفتم جلو باهاش حرف بزنم یک سری دری وری درباره تو سهیل بهم گفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینکه سهیل عاشق تو بوده و با هم ارتباط داشتید.
(موقع گفتن این حرف ها دستش رو از خشم مشت می‌کنه)
چون از هدفش خبر داشتم اهمیتی به حرفاش ندادم تا اینکه امشب برایم چندتا وویس از سهیل تو مستی و عکس از شما دو تا با هم تو پارک در حالی که تو بغل هم بودید گرفت و داد.
شاید اگر مهدیار سال پیش بودم میزدم به سیم آخر و کار بدی ازم سر می زد اما مهدیار امروز میخواد صبر کنه و همه چیز رو از تو بشنوه.

#پارتدویست‌هشتادوچهار

- مهدیار تو میخوای از من چی بشنوی؟
- من انگار دارم بازم گند میزنم دلم نمیخواد دوباره اذیتت کنم.
فقط منو ببین من بهت اعتماد دارم خب.
اشک تو چشمم حلقه می‌زنه هدیه چجوری دلش اومد با زندگی من همچین بازی بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ ارتباطی بین من و سهیل نبوده و نیست من نذاشتم باشه.
در ضمن باید جواب این تهمت های هدیه رو بهش بدم
مهدیار نگاهش به خیابونه که می‌گه: زنگ بزن مامانت بچه ها رو نگه داره.
- بچه ها شیر می‌خوان به این سادگی هاست مگه.
- یک ساعت هم برای ما بسه.
با فشار دادن پاش روی گاز با سرعت منو به خونه می‌رسونه.
فکرش رو نمی‌کردم مهدیار انقدر عاقلانه با این مسئله کنار بیاد.
بعد از اینکه وارد خونه می‌شیم مهدیار دست میندازه دور بازوم و منو تو آغوشش نگه می‌داره.
- ممنون بخاطر اینکه این زندگی رو بهم هدیه دادی. ممنون بخاطر تلناز و مانیار.
- خوشحالم دیگه قهر نکردی و بجای خشمگین شدن ازم سوال پرسیدی.
نگاهمون تو هم دیگه گره می‌خوره، لب هام رو آروم می‌بوسه و منو همراه خودش به سمت تخت میبره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من و مهدیار بخاطر تهمت های هدیه ازش شکایت کردیم...
اونم از ترس بازداشت شدن و رفتن به دادگاه اقرار کرد بچه همراهش خواهر زادش بوده و قصد داشته با آشوب به پا کردن از سهیل و مهدیار اخاذی کنه.
اما من خوب می‌دونستم هدفش فقط ارضای حس حسادتشه.
وقتی تو اداره آگاهی دیدمش جلوش رو گرفتم و گفتم: هدیه واقعا خجالت نکشیدی به من که بهترین دوستت بودم تهمت زدی.
با پرویی و گستاخی زل زد تو چشمم و گفت: همیشه بهت حسادت می‌کردم به ثروتی که پدربزرگت ریخته بود به پات ولی تو فقط بخاطر اینکه اجازه نداده بری دانشگاه میخواستی همه چیز رو بهم بریزی و بری.
از اینکه مثل یک خر افتاده بودی تو حوض عسل و قدر نمی‌دونستی حرصم می‌گرفت.
تو لیاقت زندگی که داری رو نداری.
واقعا اون روز بود که متوجه شدم نباید از روی ظاهر و چرب زبونی بعضی ها رو دوست خودمون بدونیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و مهدیار به شرطی که هدیه دیگه مزاحم ما و سهیل نشه از شکایتمون صرف نظر می‌کنیم.
بعد از اینکه هدیه رو دست به سر کردیم به پیشنهاد مهدیار رفتیم خونه باغ تا کنار سهیل و بقیه آخر هفته رو بگذرونیم.

#پارتدویست‌هشتادوپنج

سهیل جوجه رو به سیخ می‌کشه و سپهر با یک سطل برای ما آهنگ گل قشنگه بله عروس قشنگه بله می‌خونه.
- سپهر بچه ها بیدار میشن

- ای بابا طناز خب بچه هات رو ببر تو اتاق بخوابون.

مهدیار و بابا و عمو دارن با هم دیگه صحبت می‌کنن.
آقاجون بخاطر بی حوصلگی تو جمع ما نیست و عمه و مامان دارن برنامه میریزن جهزیه بخرن.
سارا دختر عمه فرخنده برای ارشدش داره میاد تهران امروز کنار سمیرا مهمون ماست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دو قلو ها به خواب عمیقی رفته بودن بالای سرشون نشسته و بهشون خیره شدم که مهدیار میاد کنارم.
- خیلی قشنگن مگه نه.
- مثل فرشته ها خوابیدن.
از اینکه با آخرین اتفاقی که افتاده عاقلانه رفتار کرده خوشحالم.
دیگه اون آدم زودجوش و عصبی نیست و تا حدودی به رفتارش مسلط شده.
- از سبحان چه خبر برگشت سرکار؟
- فعلا منتقل شده بخش اداری.
- خوبه که می‌تونه برگرده سر کارش .
صدای زنگ در میاد مهدیار میره سمت در همون لحظه زن عمو رو می‌بینم که از پشت پنجره نگاهش به بیرونه.
سرش رو بسته و بنظر حالش بده، هنوز با سهیل و سپهر درگیره نمی‌تونه با عروساش کنار بیاد.
بنظرم آدم هایی مثل زن عمو و مهدیس حقشونه تنها بشن و از طرف آدما طرد بشن.
نگاهم رو ازش می‌گیرم بچه ها غلت می‌زنن وقت شیر دادنشون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس می‌کنم مهدیار دیر کرده گردن می‌کشم و با دیدن سرباز جلوی در دلم می‌لرزه.
با عجله میرم دنبالش وقتی مهدیار رو با یک نامه تو دستش می‌بینم با دلهره‌ای که همراهمه می‌پرسم:
مهدیار این چیه؟
- از طرف پزشکی قانونیه، گویا جسد منصور مالک رو پیدا کردن و از من خواستن فردا بیام برای شناسایی.
قلبم به تپش می‌افته پس بالاخره منصور یا همون مهدی خان مرد.
به عمارت قدیمی کنارم نگاه می‌کنم، جایی که یک زمان عمه فرشته و مهدی خان اونجا زندگی می‌گ کردند.
همه چیز می‌تونست جور دیگه‌ای رقم بخوره اگه جای مهدی خان بابا محمد عمه با هم زندگی عاشقانه شون رو شروع می‌کردن.
اما دست سرنوشت این اجاره رو بهشون نداد.
مهدیار بازوم رو می‌گیره و منو تو اغوشش می‌کشه:
ممنون که تو همه‌ی شرایط زندگی کنارم بودی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بهش تو سکوت زل می‌زنم و هیچی نمیگم دیگه کم کم داره شب میشه و صدای گریه بچه ها میاد.
- برو به بچه ها برس عزیزم.

✨پـــایـــــان✨

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn